

# ضد خاطرات

نوشته آندره مالرو

ترجمه ابوالحسن نجفی - رضا سید حسینی



مالرو در سی و یک سالگی  
به هنگام دریافت جایزه گنکور (۱۹۳۳)

آندره مالرو  
André Malraux  
ضد خاطرات  
Antimemoires

چاپ اول متن فرانسه، گالیمار، ۱۹۶۷ م. پاریس  
چاپ اول ترجمه فارسی: تیرماه ۱۳۶۳ ش. - تهران  
چاپ دوم ترجمه فارسی: تیرماه ۱۳۶۵ ش. - تهران  
چاپ سوم ترجمه فارسی: بهمن ماه ۱۳۶۷ ش. - تهران  
چاپ چهارم ترجمه فارسی: اسفندماه ۱۳۷۴ ش. - تهران  
حروفچینی: شرکت سهامی انتشارات خوارزمی

چاپ: چاپخانه دیبا  
صحافی: حقیقت  
تعداد ۵۰۰۰ نسخه

حق هر گونه چاپ و تکثیر و انتشار مخصوص شرکت سهامی (خاص)  
انتشارات خوارزمی است.

## آندره مالرو و ضدخاطرات

«زندگی ارزشی ندارد، ولی هیچ چیز هم ارزش زندگی را ندارد.»  
آندره مالرو

در تاریخ ادبیات جهان هیچ نویسنده دیگری را نمی‌توان نشان داد که مانند آندره مالرو زندگی با این همه حوادث بزرگ و این همه آثار بزرگ آمیخته باشد؛ از يك سو، وسعت و عظمت وقایعی که در آنها شرکت داشته است، از جنگهای رهایی‌بخش چین و هندوچین و جنگ داخلی اسپانیا تا دو دوره وزارت در بحرانی‌ترین دوران تاریخ اروپا، و از سوی دیگر، تنوع و غنای کتابهایی که نوشته است، از رساله‌های فلسفی و رمانهای انقلاب تا سخنرانیهای سیاسی و خطبه‌های سوگ و پژوهشهای هنری. گویی مالرو نه يك بار بلکه چندبار زندگی کرده است.

موضع سیاسی مالرو بارها از جانب جناح راست و جناح چپ بشدت مورد انتقاد قرار گرفته است، اما ارزش آثار او را، صرف‌نظر از خرده‌گیریهای خصمانه یا زودگذر، همه پذیرفته‌اند. فرانسوا موریاک در سال ۱۹۶۰ او را بزرگترین نویسنده زنده فرانسه می‌دانست و نویسنده معروف دیگری به نام روزه استفان<sup>۱</sup> در ۱۹۶۷ می‌گفت: «تا مالرو زنده است کسی جرئت نوشتن ندارد.» پیش از آنها آندره ژید گفته بود: «هر بار که مالرو دهان باز می‌کند نبوغ سخن می‌گوید.»

### زندگی مالرو

از دوران کودکی و نوجوانی مالرو، اطلاعات اندکی در دست است. خود او، چه در مصاحبه‌ها و چه در کتابهای خاطرات، ترجیح داده است که در این باره ساکت بماند و فقط به این اشاره اکتفا کند: «تقریباً همه نویسندگانی که می‌شناسم کودکی‌شان را دوست دارند، من از کودکیم بیزارم. اگر خود را ساختن عبارت از خو گرفتن به این کاروانسرای بی‌جاده‌ای باشد که نامش زندگی است، من خودم را کم و بد ساخته‌ام... من تقریباً برای خودم جالب نیستم.»

آندره مالرو در سال ۱۹۰۱ در پاریس بدنیا می‌آید. خانواده پدریش از کشتی‌داران ورشکسته بندر دنکرک در شمال فرانسه بوده‌اند و گویی همیشه

1. Roger Stéphane.

سرنوشت شومی آنها را دنبال می کرده است (پدر بزرگ و پدرش هر دو خودکشی کرده اند). در چهارسالگی، پدر و مادرش از یکدیگر جدا می شوند و تربیت او را مادر و مادر بزرگ مادریش برعهده می گیرند. دوره تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در یکی از مدارس پاریس و تحصیلات عالی را به طور نامرتب در «مدرسه زبانهای شرقی» همان شهر به آموختن زبانهای فارسی و چینی می گذرانند. در هجده سالگی مدرسه را رها می کند و به گروه نقاشان کوبیست و نویسندگان سوررئالیست که در کافه ها و نمایشگاههای خیابانهای مونمارتر و مونپارناس پاریس جمع می شدند می پیوندد و زندگی مستقلی، دور از خانه و خانواده اش، در پیش می گیرد. در نوزده سالگی با یک دختر یهودی آلمانی به نام کلارا ازدواج می کند. استعداد نویسندگی در او خیلی زود شکفته می شود. چندین مقاله و دو کتاب می نویسد که تأثیر سمبولیسم و سوررئالیسم در آنها آشکار است: «ماههای کاغذی» و «قلمرو فارفلو»<sup>۱</sup>. در این دو کتاب بحران فرهنگ غرب را که خود عمیقاً حس کرده است به شیوه تمثیلی شرح می دهد. در این زمان تصمیم می گیرد که برای آشنایی با آثار هنری آسیا به خاور دور سفر کند. این سفر زندگی او را دگرگون می سازد.

مالرو بر اثر مطالعات و تحصیلات و حشر و نشرش با هنرمندان اطلاعات عمیقی درباره هنرهای تجسمی خاور دور و خاصه هنر خمر<sup>۲</sup> بدست آورده است. نقشه اش این است که برای یافتن معبدهای فراموش شده به جنگلهای کامبوج برود و مجسمه ها و آثار حجاری آنها را کشف کند و به اسریریکا برود و بفرودشد. آندره و کلارا مالرو در سال ۱۹۲۳ با کشتی عازم سفر می شوند: نخست به هانوی و از آنجا به سایگون و سپس به پنوم پن می روند. در ۱۹۲۴، مالرو و یکی از دوستانش با گروهی باربر بومی تا قلب جنگلهای کامبوج پیش می روند و پس از کشف جاده ای کهن که بر اثر باران و رطوبت و هجوم گیاهان جنگلی ناپدید یا ویران شده است به یکی از کهنترین معابد خمر راه می یابند. چند نقش برجسته این معبد را برمی دارند و مخفیانه - ظاهراً به قصد فروش- همراه خود می برند. اما بزودی آنها را دستگیر و محاکمه و به زندان محکوم می کنند (این ماجرا چند سال بعد موضوع رمان «جاده شاهی»<sup>۳</sup> قرار می گیرد). اعتراض و اقدام دوستان نویسنده و هنرمند پاریسی آنها را از زندان می رهاند و مالرو به پاریس بازمی گردد.

این اقامت کوتاه در سرزمین هندوچین، که در آن زمان مستعمره فرانسه بود، مالرو را با مسائل دیگری نیز آشنا می سازد: مطالب استعمار و فقر و

1. L'Une on papier.

۲. Royaume farfelu (درباره معنای کلمه «فارفلو» که بارها در نوشته های مالرو بکار رفته است رجوع شود به توضیح ذیل صفحه ۳۳ کتاب حاضر).

۳. Khmer، نام اقوام کهن شبه جزیره هندوچین، ساکن نواحی مرکزی و جنوبی کامبوج کنونی.

4. La voie royale.

رنج مردم مستعمرات. پس از چندی به هندوچین بازمی گردد، اما این بار نه به قصد کشف معابد باستانی، بلکه برای شرکت در نهضت ضد استعماری «آنام جوان» و انتشار روزنامه ای به نام «هندوچین»<sup>۱</sup>. در جریان انتشار این روزنامه، چندبار به عنوان نماینده «کوتومین تانگ» به چین سفر می کند و در شهر کانتون و سپس شانگهای شاهد اعتصابات کارگری و قیام مردم استعمارزده می شود و ظاهراً در سازماندهی کارگران و رهبری قیامها وظایفی برعهده می گیرد. هنوز دقیقاً معلوم نشده است که مالرو در انقلاب چین چه نقشی داشته است. این قدر هست که تجربه اقامت در آسیا در تحول روحیه او عمیقاً مؤثر می افتد. آشنایی با فرهنگ شرق، از طریق مقایسه، محاسن و معایب ارزشهای معنوی غرب را که متکی بر فردپرستی است بر او آشکار می سازد و نخستین کتاب معتبر و معروف او به نام «وسوسه غرب»<sup>۲</sup> (که در حقیقت تحقیق در مباحثی و مسائل غرب زدگی است) در سال ۱۹۲۶ منتشر می شود. از این پس زندگی مالرو بعد تازه ای می یابد و آن عمل و مبارزه است.

در سال ۱۹۲۹ آندره و کلارا مالرو دوباره عازم سفر شرق می شوند. این بار با راه آهن به شوروی و به قفقاز می روند و از آنجا خود را به ایران می رسانند. مجذوب تمدن ایران و شیفته بناهای تاریخی اصفهان می شوند. سال بعد و سپس در ۱۹۳۱ همین مسیر را دوباره در پیش می گیرند. سفر سوم يك سال به درازا می کشد و زن و شوهر مدت مدیدی در ایران می مانند و دیگر نمی توانند از این سرزمین که تمدنش به نظر مالرو یکی از بزرگترین تمدنهای جهان می آید دل بکنند. سپس به فلات پامیر و افغانستان سفر می کنند، از تنگه خیبر می گذرند و به دهلی می روند و در آخر رهسپار سنگاپور و چین می شوند.

تجربه های مالرو در هندوچین و چین الهام بخش سه رمان معروف قرار می گیرد: «فاتحان»<sup>۳</sup> (در ۱۹۲۸)، «جاده شاهی» (در ۱۹۳۰)، «سرنوشت بشر»<sup>۴</sup> (در ۱۹۳۳). کتاب اخیر جایزه گنکور می گیرد و مالرو در سی دو سالگی به عنوان یکی از برجسته ترین نویسندگان فرانسه و بلکه اروپای غربی شهرت جهانی می یابد. او نخستین کسی است که بیداری آسیا را حس می کند و مبشر آن می شود.

در سال ۱۹۳۴ دست به عمل تهورآمیزی می زند که در حقیقت بازمانده تخلیات دوره نوجوانی اوست: همراه یکی از دوستانش با هواپیمای يك موتور برای کشف پایتخت کهن ملکه سبا (بلیقیس) برفراز صحراهای عربستان پرواز می کند. هنگام بازگشت، هواپیما دچار گردباد می شود و تا نزدیک سقوط پیش می رود و مالرو نخستین بار با تجربه «بازگشت به زمین» آشنا می شود و تحول عمیقی در روحیه و جهان بینی او پدید می آید

۱. برای اطلاعات بیشتر، رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۵۴۴ کتاب حاضر.

2. La tentation de l'Occident

3- Les Conquerants.

4. La condition humaine.

(این ماجرا را در فصل سوم از بخش نخست کتاب حاضر، ص ۱۵۱ به بعد، به تفصیل شرح داده است). این آخرین ماجرا از سلسله ماجراهای دوران تکروری اوست.

هنگامی که در سال ۱۹۳۳ هیتلر زمام حکومت آلمان را بدست می‌گیرد، مالرو مصممانه با فاشیسم به مبارزه برمی‌خیزد. بسیاری از روشنفکران ساکتند یا تماشا می‌کنند که چه خواهد شد. اما مالرو فاشیسم را خطر اصلی می‌بیند. کمونیست نیست، ولی برای مبارزه با فاشیسم به کمونیستها می‌پیوندد و حتی در یکی از میتینگها می‌گوید: «اگر جنگ درگیرد جای ما در صف ارتش سرخ است.» چندبار به مسکو سفر می‌کند (از جمله در سال ۱۹۳۴ برای شرکت در «کنگره نویسندگان شوروی»). در پاریس، در پشت میزهای خطابه، مشت‌های خود را بالا می‌برد، تظاهرات عظیم خیابانی برپا می‌اندازد، برای دفاع از دیمیتروف که به‌دروغ متهم به آتش‌زدن رایشستاگ شده است<sup>۱</sup> همراه آندره ژید به برلین می‌رود و در عین حال با گروهی از نویسندگان استالین می‌خواهد و او را وامی‌دارد تا ویکتور سرژ، یکی از نویسندگان انقلابی را که در مسکو به زندان افتاده است<sup>۲</sup>، آزاد کند. در پاریس در میتینگ دیگری اعلام می‌دارد: «فاشیسم بالهای سیاه خود را روی اروپا گسترده است و بزودی درگیر جنگ خونینی خواهیم شد.» در ۱۹۳۵ داستان «عصر تحقیر»<sup>۳</sup> را منتشر می‌سازد و فجایع زندانها و اردوگاههای آلمان هیتلری را که در حقیقت چند سال بعد به وقوع خواهد پیوست پیش‌بینی می‌کند. (مالرو خود گفته است: «جهان روزی شروع کرد که شبیه رمانهای من شود.») در همین سال ۱۹۳۵، هنگامی که موسولینی به بهانه «صدور تمدن» به حبشه حمله می‌کند مالرو به دفاع از تمدن شرق برمی‌خیزد و در «مجمع بین‌المللی نویسندگان برای دفاع از فرهنگ»، که به همت خود او بوجود آمده است، در ضمن یکی از سخنرانیهایش می‌گوید: «آنچه شما تمدن می‌نامید در حقیقت غرب‌زدگی است. این بحث را فعلاً کنار می‌گذاریم. اما ببینید کدام کشورها زودتر تمدن شما را پذیرفته‌اند؟ همانهایی که مستقیماً زیر سلطه شما نیستند... هنگامی که مارکوپولو در چین شهرایی را می‌بیند که بیش از یک میلیون جمعیت دارند شهر ونیز از چشمش می‌افتد. در قرن شانزدهم، دربار شاهان فرانسه در قبال دربار شاهان ایران چه وزنی دارد؟ پاریس هنوز مجموعه آشفته‌ای از کوچه‌ها و پس‌کوچه‌هاست و حال آنکه در همان زمان، معماران ایرانی خیابانهای بزرگ اصفهان را با چهار ردیف درخت طرح می‌کنند و میدان شاه اصفهان را می‌سازند که به بزرگی میدان کنکورد است... هیچ تمدنی، خواه سفید یا سیاه یا زرد، با جنگجو شروع نشده است، بلکه هنگامی شروع می‌شود که قانونگذار و روحانی به تمدن

۱. برای اطلاعات بیشتر رجوع شود به توضیح شماره ۵ ذیل صفحه ۱۵۱ کتاب حاضر.  
 ۲. برای اطلاعات بیشتر رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۱۷۲ کتاب حاضر.  
 ۳. Le temps du mepris.

کردن جنگجو می‌پردازند، هنگامی که عقل و منطق حق خود را بدست می‌آورد. هر تمدنی مستلزم خودآگاهی و احترام به دیگری بوده است.»  
 در ژوئیه ۱۹۳۶، هنگامی که ژنرال فرانکو ترمد خود را از حکومت جمهوری اسپانیا اعلام می‌کند و جنگ داخلی در آن کشور در می‌گیرد، مالرو داوطلبانه وارد ارتش جمهوریخواهان می‌شود و نیروی هوایی اسپانیا را (که هواپیماهای جنگیش در دست ارتش فرانکو است) با هواپیماهای مسافری و چند هواپیمای کهنه که از دولت فرانسه و دولت‌های دیگر خریده است سازمان می‌دهد و فرماندهی اسکادران هوایی بین‌المللی را که خود پایه‌گذار آن است بدست می‌گیرد و مانع پیشروی ارتش فرانکو به سوی مادرید می‌شود. شصت و پنج مأموریت هوایی انجام می‌دهد و دوبار زخمی می‌شود. در ۱۹۳۷ به منظور جمع‌آوری اعانه برای جمهوریخواهان به بعضی از کشورهای جهان و از جمله ایالات متحد آمریکا می‌رود و در شهرهای مختلف سخنرانی می‌کند. در همین سال، یکی دیگر از شاهکارهای خود به نام «امید»<sup>۱</sup> را که در گرماگرم جنگ داخلی اسپانیا نوشته است منتشر می‌سازد. سپس به اسپانیا بازمی‌گردد و در ۱۹۳۸، در ضمن ادامه فعالیت‌های جنگی، شروع به ساختن فیلمی از رمان «امید» می‌کند. نمایش این فیلم که فیلمبرداری آن بر اثر بمباران هواپیماهای ایتالیایی و سپس پیشروی سپاهیان فرانکو ناتمام مانده است دو سال بعد به دستور دولت وقت فرانسه که دست‌نشانده آلمانیهست ممنوع می‌شود. این فیلم که آلمانیها در تمام مدت جنگ در صدد یافتن و نابود کردن آن بودند نخستین بار در سال ۱۹۴۵ به روی پرده می‌آید. دو سال بعد در ایالات متحد آمریکا نیز آن را نمایش می‌دهند و گر چه مورد پسند عامه مردم قرار نمی‌گیرد اما جیمز ایچی<sup>۲</sup>، منتقد بزرگ سینما، درباره آن می‌نویسد: «همراگ زننده می‌بود اقرار می‌کرد که این فیلم تنها اثر زمان ماست که می‌تواند با اثر او برابری کند.»  
 در سال ۱۹۳۹ آخرین هسته مقاومت ضد فاشیست در اسپانیا در هم می‌شکند. مالرو که تا آخرین دم به آرمان اسپانیا وفادار مانده است، از این پس خود را از قید تعهد به کمونیستها آزاد می‌بیند و دیگر سکوت درباره فجایع دوران استالین و عهدنامه آلمان و شوروی (۲۳ اوت ۱۹۳۹) را روا نمی‌داند و تدریجاً مخالفت خود را با موضع شوروی آشکار می‌سازد.  
 در آغاز جنگ جهانی دوم (سپتامبر ۱۹۳۹) مالرو وارد ارتش فرانسه می‌شود. در ۱۹۴۰ در منطقه فلاندر (شمال شرقی فرانسه) در نبرد تانکها شرکت می‌کند، تانک او در گودال عمیقی می‌افتد، چند ساعت با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند و بار دیگر «بازگشت به زمین» را می‌آزماید. (این ماجرا که از حساسترین لحظات زندگی مالرو و از زیباترین نوشته‌های او و شاید ادبیات جهانی است در فصل دوم از بخش «وسوسه غرب» کتاب حاضر، ص ۳۴۶-

1. L' espoir. 2. James Agee.

۳۷۸، آمده است.) سپس به اسارت آلمانها در می‌آید و در ماه نوامبر از اردوگاه اسیران فرار می‌کند. مدتی است که از کلارا جدا شده است و اکنون در انتظار صدور حکم طلاق با زن دومش به نام ژوزت کلویتس<sup>۱</sup> به جنوب فرانسه می‌رود و برای پیوستن به نیروی هوایی «فرانسه آزاد» به ژنرال دوگل که در لندن است نامه می‌نویسد، ولی نامه‌اش به علتی که در کتاب حاضر شرح داده است بی‌جواب می‌ماند. مشغول نوشتن «روانشناسی هنر»<sup>۲</sup> و «پیکار با فرشته»<sup>۳</sup> و نیز رساله‌ای درباره‌ی لارنس عربستان می‌شود. در ۱۹۴۳ آلمانها کتابخانه و نوشته‌های او را ضبط می‌کنند و دست نوشته «پیکار با فرشته» را از میان می‌برند. از تحقیق درباره‌ی لارنس عربستان فقط یک فصل به نام «آیا فقط همین بود؟» و از کتاب «پیکار با فرشته» فقط یک جلد به نام «گردونه‌های آلتنبورگ»<sup>۴</sup> (که آمیزه‌ای از داستان و خاطره است) قبلاً در سویس به چاپ رسیده است.

مالرو که از سال ۱۹۴۲ با نام مستعار ونسان برژه (نام قهرمان «گردونه‌های آلتنبورگ») با نهضت مخفی «مقاومت فرانسه» همکاری دارد در سال ۱۹۴۳ رسماً به این نهضت می‌پیوندد و با ۲۵۰۰۰ چریک، بریگاد آلزاس-لورن را تشکیل می‌دهد و نهضت مقاومت را در سرتاسر جنوب غربی فرانسه رهبری می‌کند. در ۱۹۴۴ با افراد خود بر لشکر داس‌رایش که از برابر نیروهای متفقین در حال عقب‌نشینی است حمله می‌برد، زخمی و اسیر می‌شود، او را در شهر تولوز به دست گشتاپو (پلیس سیاسی آلمان هیتلری) می‌سپارند و تا پای شکنجه پیش می‌رود (شرح این ماجرا در کتاب حاضر، ص ۲۵۷ به بعد، بتفصیل آمده است). پس از اینکه آلمانها تولوز را ترک می‌کنند، از زندان رها می‌شود و با بریگاد آلزاس-لورن همراه لشکر یکم «فرانسه آزاد» به جنگ علفی می‌پردازد، شهر دانمارک را آزاد می‌کند و تا نزدیک پایان جنگ جهانی دوم (بهار ۱۹۴۵) در جبهه آلزاس به نبرد با آلمان ادامه می‌دهد.

در آغاز اوت ۱۹۴۵ مالرو نخستین بار با ژنرال دوگل ملاقات می‌کند و هر دو مرد مجذوب یکدیگر می‌شوند. این ملاقات در زمانی روی می‌دهد که مالرو، انقلابی سابق، پس از آگاهی از تندرویهای استالینیسیم و سرخوردگی از عهدنامه آلمان و شوروی به ارزشهای ملیت و نظم و سنت ایمان آورده است. از این پس زندگی خود را با «گلیسم» پیوند می‌دهد و تا پایان عمر به آن وفادار می‌ماند و می‌کوشد تا آنچه را گارسیا، یکی از قهرمانهای رمان «امید»، گفته بود تحقق بخشد: «عمل را با معیار عمل بساید سنجید. اندیشه سیاسی عبارت است از مقایسه یک چیز عینی با یک چیز عینی دیگر، مقایسه یک امکان با امکان دیگر. یا باید با ما باشید یا با فرانکو. آزادی شما

انتخاب میان این سازمان و آن سازمان است و نه میان این سازمان و فلان رؤیا یا آرزو.» معتقد است که در این زمان تنها نیروهای عینی و واقعی در فرانسه، و بنابراین تنها امکانهای عملی، گلیسم و کمونیسیم است (احزاب و گروههای دیگر به نظرش ناچیز و کودکانه می‌آیند). پس کمونیسیم را که در سالهای اخیر يك صورت بیشتر نداشت (استالینیسیم) کنار می‌گذارد و جانب دوگل را می‌گیرد. در ۲۱ اکتبر ۱۹۴۵، دوگل به اتفاق آراء مجلس جدید فرانسه، به نخست‌وزیری برگزیده می‌شود و مالرو را به عنوان مشاور فنی و سپس به سمت وزیر اطلاعات تعیین می‌کند. اما وزارت او دوام نمی‌آورد: دوگل در ۲۵ ژانویه ۱۹۴۶ از نخست‌وزیری استعفا می‌دهد.

مالرو که زن دومش در سال ۱۹۴۴ در حادثه‌ای کشته شده است در ۱۹۴۸ با مادرش، بیوه برادرش رولان، ازدواج می‌کند.

دوگل در آوریل ۱۹۴۷ حزبی به نام «اجتماع مردم فرانسه» تأسیس کرده است. مالرو عضو کمیته اجرائی آن می‌شود و با اینکه دوگل قبلاً به او هشدار داده است: «اشتباه نکنید، فرانسه دیگر انقلاب نمی‌خواهد، زمانش گذشته است» می‌کوشد تا «اجتماع مردم فرانسه» را به صورت حزبی انقلابی درآورد. ولی ناامید می‌شود، زیرا جناح راست عملاً اختیار حزب را بدست می‌گیرد و آن را به صورت حزبی محافظه‌کار درمی‌آورد و در انتخابات سال ۱۹۵۱ مالرو را نامزد نمایندگی مجلس می‌کند. مالرو تن در نمی‌دهد و از حزب کناره می‌گیرد. در سال ۱۹۵۳ خود دوگل اعضای حزب را از قید تعهد آزاد می‌کند و «اجتماع مردم فرانسه» عملاً منحل می‌شود.

در مدت کناره‌گیری دوگل از حکومت، مالرو بیشتر وقت خود را مصروف دیدن جهان و نوشتن می‌کند. در سال ۱۹۵۲ راه شرق را در پیش می‌گیرد و دوباره به دیدن آثار هنری یونان و مصر می‌رود و از آنجا، برای بار چهارم، به ایران می‌آید، کشوری که فرهنگش را با فرهنگ هند بزرگترین فرهنگهای جهان می‌داند. دوستان بیست سال پیش خود را باز می‌یابد و آثار هنری ایران، خاصه بناهای تاریخی اصفهان را به دقت بررسی می‌کند و یادداشت برمی‌دارد. پس از سفر کوتاهی به آمریکا به فرانسه برمی‌گردد. رمان را برای همیشه کنار می‌گذارد و یادداشتهای خود را درباره فلسفه هنر تنظیم می‌کند: «روانشناسی هنر» (در ۱۹۴۸-۱۹۵۰)، سدهای سکوت<sup>۲</sup> (در ۱۹۵۱)، «موزه خیالی هنر پیکر تراشی در جهان»<sup>۳</sup> (در ۱۹۵۳-۱۹۵۵)، «تناسخ خدایان»<sup>۴</sup> (در ۱۹۵۷) از او منتشر می‌شود. مالرو از طریق آثار هنری جهان به اندیشیدن درباره انسان و تاریخ و ارزشهای زندگی می‌پردازد. غرب را در مقایسه با کشورهای دیگر دارای ارزشهای

۱. مالرو زیباترین شهرهای جهان را ونیز و فلورانس و اصفهان می‌داندست.

2. Les voix du silence. 3. Le musee imaginaire de la sculpture mondiale.  
4. La metamorphose des Dieux.

1. Josette Clotis 2. La psychologie de l'art. 3. La lutte avec l'ange.  
4. Les noyers de l'Altenburg.

خاصی می‌داند که در آینده نیز مانند گذشته باید از آنها دفاع کند. این ارزشها عبارتند از: خودآگاهی، روشن‌بینی، برادری، لزوم استمرار تاریخی. مالرو چکیده عقاید خود را در باره آثار هنری جهان و فلسفه هنر در طی صفحات متعددی از کتاب حاضر شرح داده است.<sup>۱</sup>

ژنرال دوگل در ژوئن ۱۹۵۸ با عنوان نخست‌وزیر و در دسامبر همان سال با عنوان رئیس‌جمهور فرانسه دوباره قدرت را بدست می‌گیرد و مالرو با سمت وزیر امور فرهنگی وارد دولت او می‌شود. این بار نه تنها جناح چپ بلکه جناح راست نیز او را مورد انتقادهای شدید قرار می‌دهند. مبارزه استقلال-طلبان الجزایری به اوج خود رسیده است و دوگل تصمیم دارد که به الجزایر استقلال دهد. اما جناح راست و ارتش فرانسه که با این کار مخالف است دست به شکنجه مبارزان الجزایری و کشتار مخالفان خود می‌زنند. مالرو چند ماه پیش، در آوریل ۱۹۵۸، همراه چند تن از بزرگترین نویسندگان فرانسه (روژه مارتن دوگار، فرانسوا موریاک، ژان پل سارتر) نامه سرگشاده‌ای خطاب به رئیس‌جمهور وقت (رنه کوتی) منتشر ساخته و بر اعمال شکنجه در الجزایر بشدت اعتراض کرده است. جناح راست تصمیم به کشتن او و دوگل می‌گیرد. در ۷ فوریه ۱۹۶۲ بمبئی در خانه‌اش کار می‌گذارند، ولی مالرو از آسیب انفجار مصون می‌ماند. (دوگل نیز تقریباً در همان زمان از سوءقصدی جان به سلامت می‌برد). سرانجام قیام ارتش سری و تَمرد ژنرالها منکوب می‌شود و الجزایر به استقلال می‌رسد. مالرو در رأس وزارت امور فرهنگی دست به اقدامات متعدد می‌زند: تأسیس «خانه‌های فرهنگ»، اصلاح تئاترهای دولتی، تغییر شکل موزه‌ها، تشکیل نمایشگاههای آثار هنری و فرهنگی در فرانسه و خارج فرانسه، خاصه ترمیم و تجدید ساختمان بناهای تاریخی. ولی وظیفه او فقط به امور فرهنگی محدود نمی‌شود: دوگل چند مأموریت سیاسی مهم در کشورهای خارج به او محول می‌کند، از جمله دیدار با سدار سنگور، امه سزر، جواهر لعل نهرو، چوئن لای، مائو تسه‌تونگ و دیگران (شرح این دیدارها در کتاب حاضر آمده است).

در سال ۱۹۶۵، پس از برخاستن از بیماری، به تجویز پزشکان با کشتی به مسافرت می‌پردازد و در ضمن این سفر دریایی به خاور دور به فکر نوشتن خاطرات خود می‌افتد (دیدار با چوئن لای و مائو تسه‌تونگ در پایان

۱. ممکن است خواندن این صفحات برای برخی از خوانندگان خسته‌کننده باشد. باید اعتراف کنیم که ترجمه آنها هم، خاصه به سبب کمبود مصطلحات فنی در زبان امروز فارسی، برای مترجمان بسیار دشوار بوده است. ما در حد توانایی، کوشش خود را کرده‌ایم و از خوانندگان انتظار داریم که آنها هم کوشش خود را در خواندن بکاربرند. باین حال به خوانندگان که موصله توصیه می‌کنیم که اگر میلی به مباحث هنری ندارند احیاناً از خواندن بقیه کتاب منصرف نشوند، زیرا نخواندن این صفحات در حین مطالعه لطمه‌ای به فهم دنباله مطلب نخواهد زد. اساساً «ضد خاطرات» کتابی است که هر فصل آن را، جدا از فصلهای دیگر، می‌توان مستقل خواند.

همین سفر صورت می‌گیرد). نوشتن «ضد خاطرات» را آغاز می‌کند و در بازگشت به فرانسه آن را ادامه می‌دهد و کتاب در ۱۹۶۷ منتشر می‌شود. مالرو که تا این زمان تقریباً همیشه پیشاپیش جریانهای اجتماعی و سیاسی حرکت می‌کرده است، شاید به سبب تأکید دوگل مبنی بر اینکه «فرانسه دیگر انقلاب نمی‌خواهد» و نیز شاید به دنبال کناره‌جویی از جوانان (به علت مرگ دو پسر جوانش که در سطور آینده شرح خواهیم داد)، نمی‌تواند بحران درونی جامعه فرانسه و قیام قریب‌الوقوع جوانان را حس کند. در انقلاب مه ۱۹۶۸ که در طی آن نخست دانشجویان و سپس کارگران پاریس قیام می‌کنند و به دنبال آن، در سال بعد، دوگل مجبور به کناره‌گیری می‌شود، مالرو در جبهه مخالف، در جانب دوگل، قرار می‌گیرد. این قیام را به «توهم شاعرانه» یا «خیال‌خام»، که عنوان یکی از بخشهای رمان «امید» است، متهم می‌کند و می‌گوید: «با خیال‌پردازی نمی‌توان حکومت کرد. نه با خیال‌پردازی، بلکه با نیروهای متشکل می‌توان قدرت را بدست گرفت. سیاست نه با آرزو بلکه با عمل صورت می‌گیرد.» در عین حال ایسن قیام را نشانه بحران تمدن غرب و پایان یک دوره بی‌سابقه در تاریخ جهان می‌داند: یک دوره تمدن که از ۱۴۵۰ تا ۱۹۵۰ به طول کشیده است، از تسلط تدریجی اروپا بر جهان تا رهایی چین و هند از قید استعمار. اما مالرو در عین پیش-بینی و اعلام مرگ این تمدن، نمی‌خواهد شاهد زوال آن باشد و می‌کوشد تا با تکیه بر نیروی ملیت ارزشهای تازه‌ای برای آن بیابد.

در آوریل ۱۹۶۹ ژنرال دوگل و به دنبال او مالرو از حکومت فرانسه کناره‌می‌گیرند و مالرو تا پایان عمر (سال ۱۹۷۶) به نوشتن خاطرات خود ادامه می‌دهد: «افکندن درختان بلوط» (در ۱۹۷۱)، «خطبه‌های سوگ آ» (در ۱۹۷۱)، «الیمازر» (در ۱۹۷۶)، «ریسمان و موشپا» (در ۱۹۷۶) و نیز چند رساله درباره هنر و ادبیات (کتابهای دیگری نیز دارد که قرار است در آینده منتشر شود). ناگفته نماند که مالرو در هفتادسالگی داوطلب شد که همراه گروهی از مبارزان بنگلادش در برابر ارتش پاکستان به مبارزه بپردازد.

این بود مختصری درباره حوادث زندگی و آثار مالرو به ترتیب زمانی. اما در کتاب حاضر نه همه این حوادث آمده و نه ترتیب زمانی رعایت شده است (در این باره بازهم سخن خواهیم گفت).

مالرو همواره مرد عمل بوده است نه مرد خیال و، چنانکه دیدیم، پس از طی دوره خیالپردازیهای نوجوانی و «بازیها»ی هنری مصممانه و شجاعانه قدم به میدان حوادث بزرگ زمان ما گذاشت. به عقیده او «از هجده تا بیست‌سالگی، زندگی مانند بازاری است که در آن ارزش می‌توان خرید، نه با پول بلکه

1. Les chenes qu' on abat.

2. Oraisons funebres.

3. Lazare.

4. La corde et les souris.



با عمل، اما اکثر مردم در این بازار هیچ نمی‌خرند.» خود او، در این بازار، با چشمان گشوده، ارزشهای بسیار خرید، خود را به میان آتشهای تاریخ افکند، تا مغز استخوان سوخته شد و گویی هر بار در شگفت بود که هنوز زنده است و تا واپسین دم تنها پرسش اساسی را همواره مطرح ساخت: آیا زندگی معنایی دارد و اگر دارد چیست؟ به نظر او، مکتبهای فلسفی و سیاسی، دستگانهایی بسته و بنابراین مهملند، زیرا همه می‌خواهند پاسخی برای این پرسش بیابند، اما جرأت ندارند که خود پرسش را مطرح کنند. بدین سبب آثار هنری و ادبی را بر ایدئولوژیهای سیاسی ترجیح می‌داد. حال که «عظمت ممدودی از انسانها به‌طور اسرارآمیزی بر عظمت همه انسانها گواهی می‌دهد» پس بکوشیم تا بزرگ باشیم. می‌گفت: «زشت است که درباره انسان به‌اعتبار پستیهایش قضاوت کنیم.»

مالرو مرد بزرگی بود و هرگز خود را فریب نداد. داوطلبانه وارد همه راههایی شد که در آنها می‌توان بزرگی خود را آزمود. اگر طالب خوشبختی می‌بود باسانی می‌توانست از استمدادها و هوش سرشار خود بهره‌برداری کند و مانند گوته بگوید: «من خودم را نمی‌شناسم و خدا نخواهد که خودم را بشناسم.» اما مالرو از استقبال این خطر نمی‌هراسید، می‌خواست خود را عمیقاً بشناسد و با زندگی و آثارش ثابت کند که انسان اگر در جستجوی آرمانهای بزرگ و در عین حال شریک در رویدادهای زمانه باشد می‌تواند از حد خود فراتر رود. از این رو چون با زندگی می‌نوشت نخواست که درباره زندگی بنویسد. در آثارش که در واقع به تماشای شرح حال خود اوست ماجراهای زندگی خود را به دیگران نسبت می‌داد و بتدرت کلمه «من» را بکار می‌برد.

تنها درسی که خواست به دیگران بدهد - گرچه همواره از درس‌دادن نفرت داشت - این بود که انسانها را از عظمتی که در آنهاست و خود از آن غافلند آگاه کند.

### مالرو و مسأله مرگ

انسان یگانه جانوری است که می‌داند که می‌میرد. این آگاهی به مرگ مضمون مرکزی همه آثار مالرو را تشکیل می‌دهد و وسوسه سرتاسر زندگی او بوده است. به عقیده او «مرگ است که زندگی را به صورت سرنوشت درمی‌آورد» و همه‌کس با موضعی که در برابر مرگ می‌گیرد تعریفی از خود بدست می‌دهد. بسیاری از قهرمانهای رمانهای او برای نجات از این وسوسه به مقابله مرگ می‌شتابند و گویی خود او نیز با استقبال از خطرها به پیشباز مرگ رفته و بارها به‌طور معجزآسا از آن نجات یافته است. در صفحات اول کتاب حاضر می‌گوید: «انسانی که در این کتاب می‌یابید انسانی است که خود را با پرسشهایی تطبیق می‌دهد که مرگ دوباره معنای جهان مطرح می‌سازد.» با این همه، مالرو از مرگ خود هراسی نداشت: «سخن از کشته

شدن نمی‌گویم - این برای کسی که از اقبال معمولی شجاع بودن برخوردار است چندان پرسشی طرح نمی‌کند... اما مرگ دوستان و نزدیکان همیشه از دردناکترین حوادث زندگی بوده است. در جای دیگر همین کتاب می‌گوید: «شاید انسان فقط وقتی مرگ را بساور می‌کند که رفیقش در کنارش بر زمین بیفتد.» در سرتاسر زندگی او، مرگ پیوسته بر گرد سرش پرواز می‌کرد، ولی گویی به جای خود او خانواده و دوستانش را آماج قرار می‌داد:

پدر بزرگ و پدر او، چنانکه گفتیم، هر دو خودکشی کرده‌اند. (مالرو از زبان یکی از شخصیتهای کتاب حاضر می‌گوید: «خودکشی ارثی است.») دو برادر جوانترش، به نامهای رولان و کلود، که در نهضت مخفی «مقاومت فرانسه» با آلمانیها مبارزه می‌کردند هر دو در مارس ۱۹۴۴ به فاصله چند روز دستگیر و به اردوگاههای آلمان برده می‌شوند. درباره مرگ کلود اطلاع دقیقی در دست نیست، اما رولان که امید به زنده بودنش می‌رفت در آخرین روزهای جنگ جهانی دوم به فجیعترین وضع کشته می‌شود.

مالرو بسیاری از یاران خود را در جنگ داخلی اسپانیا و سپس در «نهضت مقاومت» از دست داده است. یکی از باوفاترین آنها رمون مارشال<sup>۲</sup> بود که نخستین بار در جنگ داخلی اسپانیا با هم آشنا شدند (همان کسی که بانام گارده به‌صورت یکی از قهرمانهای رمان «امید» درآمده است) و بعدها در «نهضت مقاومت» فرانسه دوشادوش یکدیگر جنگیدند. مارشال در سال ۱۹۴۴ در حین جنگ و گریز با آلمانیها از پا درآمد. جنازه او را شبانه در گورستان کورز به خاک سپردند و در تصویری که مالرو بارها از زنان سیاه‌پوش در گورستان کورز بدست داده<sup>۳</sup> همواره به یاد او بوده است. چند تن از دوستان دوران جوانی مالرو خودکشی کرده‌اند. یکی از آنها ادی دو پرون، نویسنده هلندی است که مالرو کتاب «سرنوشت بشر» را به او اهدا کرد و او جزیره‌ای در اقیانوس آرام به مالرو بخشید.<sup>۴</sup> دیگری دریو لا روشل<sup>۵</sup>، نویسنده بزرگ فرانسوی است که گرچه گرایشهای فاشیستی داشت و در جنگ داخلی اسپانیا جانب فرانکو را گرفت (رمان او به نام «ژیل»<sup>۶</sup>)، در دفاع از فاشیستهای اسپانیا، همزمان با رمان «امید» منتشر شده است) ولی مالرو به پاس محبتهای دوران جوانی و به سبب ارزش ادبی آثارش او را دوست می‌داشت و به او احترام می‌گذاشت و از همکاری با آلمانیها بسختی رنج می‌برد. دریو یک بار در ۱۹۴۴ دست به خودکشی ناموفقی زد و سرانجام در مارس ۱۹۴۵ پس از اینکه مالرو را وصی آثار و دست‌نوشته‌هایش کرد خود را کشت (در وصیتنامه‌اش نوشته بود که کسی در

۱. برای اطلاع بیشتر رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۲۶۰ کتاب حاضر.

2. R. Marechal.

۳. از جمله رجوع شود به صفحه ۳۷۷ متن کتاب حاضر.

۴. رجوع شود به متن و توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۵۲۷ کتاب حاضر.

5. Drieu La Rochelle 6. Gilles.



تشییع جنازه‌اش شرکت نکنند مگر مالرو و یکی دیگر از دوستانش). مالرو دست نوشته‌های او را با دقت و دلسوزی جمع‌آوری کرد و به چاپ رساند.

مرگ زن دوم مالرو از همه اینها برایش دردناکتر بوده است. مالرو با ژوزت کلوتیس در سال ۱۹۳۳ در دفتر مجله‌ای آشنا شده بود: ژوزت که دختری بلندبالا و سفیدرو و موطلابی و بسیار زیبا بود، مقاله‌سی نوشت و در سالهای بعد دو سه رمان هم منتشر کرد که خالی از ارزش نبود. آشنایی آن دو ادامه یافت و در اواخر دهه ۱۹۴۰، هنگامی که زندگی مشترک مالرو و کلارا به جدایی کشیده بود، به عشق عمیقی انجامید. اما کلارا با همه اصراری که نخست برای جدایی از شوهرش داشت ناگهان تغییر عقیده داده بود و تقاضای طلاق را به تأخیر می‌انداخت و مالرو نیز به مناسبت وقوع جنگ و رفتار خشن آلمانیها با قوم یهود نمی‌خواست تصور رود که به این مناسبت از زنش جدا می‌شود. ژوزت که در دوران جنگ در ناحیه کورز زندگی می‌کرد دو پسر بدنیا آورد و مالرو هر وقت که از فمالیتهای مخفیانه‌اش در «نهضت مقاومت» فراغت می‌یافت به‌نزد آنها می‌شتافت. مادر ژوزت گاه‌گاه به دیدن دخترش می‌رفت و او را از بابت زندگی نامشروعش با مالرو سرزنش می‌کرد و دائماً اصرار می‌ورزید که باید هرچه زودتر از فواج آنها صورت رسمی و قانونی پیدا کند. آخرین بار (نوامبر ۱۹۴۴) ژوزت هنگام خداحافظی، مادر را تا ایستگاه راه‌آهن بدرقه کرد و چمدانش را همراه او به‌کوپه برد. قطار برای افتاده بود و سخنان شامت‌آمیز مادر همچنان ادامه داشت. ژوزت با عجله پایین پرید، اما پایش لغزید و تنش به زیر چرخهای قطار رفت و ساعتی بعد در بیمارستان جان سپرد. این خیر در جبهه آلزاس به گوش مالرو رسید و روز بعد خود را بالای سر جنازه زنش رساند. او دردهای بسیاری را در زندگی تحمل کرده بود، اما این درد را نتوانست پنهان بدارد. حتی سالها بعد، ضمن مقاله کوتاهی درباره لارنس عربستان نوشت:

«لارنس هرگز با مرگ زن محبوبی آشنا نشد. این... صاعقه است...»

اما دردناکترین حوادث زندگی مالرو مسلماً مرگ فرزندانش بوده است: همان دو پسری که از ژوزت داشت. هر دو در سال ۱۹۶۱ در سانحه‌ای بر اثر تصادم اتومبیلشان کشته شدند: یکی بیست و یک ساله و دیگری هجده ساله بود. سالها بعد، چند ماه پیش از مرگ مالرو، مصاحبه‌کننده‌ای از او می‌پرسد: «چگونه است که جوانان، دیگر در پیرامون شما نیستند؟ و حال آنکه شما به هر کار تازه‌ای که جوانان می‌کنند سخت علاقه‌مندید.» مالرو پاسخ می‌دهد: «چون مرگ پسرهایم مرا از آنها جدا کرده است. مسأله به همین سادگی است. هنگامی که پسری را به سن آنها می‌بینم پس از مدتی بسختی احساس کوفتگی می‌کنم. بنابراین بحث کردن با آنها درباره اندیشه‌ها و کارهایشان به بیراهه می‌افتد و بیهوده می‌شود.»

بی‌سبب نیست که در سطور نخست کتاب حاضر زندگی خود را «خونین و بیهوده» می‌نامد.

### ضد خاطرات

گفتم که مالرو در سال ۱۹۶۵ از راه دریا عازم خاور دور شد و در طی این سفر طولانی نوشتن خاطرات خود را آغاز کرد و حاصل آن دو سال بعد به صورت کتاب حاضر منتشر شد. ولی آیا آنچه نوشته است «خاطرات» به مفهوم رایج کلمه است؟ خودش آن را «ضد خاطرات» می‌نامد و در مقدمه دلیل این نامگذاری را شرح می‌دهد: «من این کتاب را ضد خاطرات می‌نامم زیرا پاسخگوی پرسشی است که خاطرات مطرح نمی‌کند و به پرسشهایی که خاطرات مطرح می‌کند پاسخ نمی‌دهد.»

مالرو قصد ندارد که مانند روسو «رازهای مگو» را فاش کند یا، مانند بسیاری از نویسندگان معاصر، ضمیر خود را در برابر آیینسه‌ای که در آن هیچ نمی‌گذرد بکاود و زندگی خصوصیش را چون سفره‌ای در برابر خواننده بگشاید: «آنچه تنها برای من مهم است، چه اهمیت دارد؟» بنابراین نه اعترافات می‌نویسد و نه حتی خاطرات، زیرا هرچند خود می‌گوید: «من اعترافات را دوست دارم که از نوع خاطرات باشد» اما می‌داند که خاطرات عملاً یا به صورت اعترافات درمی‌آید یا، در نهایت، نویسنده به شرح خصوصیات فردی و تفاوت‌های شخصی خود با دیگران و سپس به شرح همین نکات در آشنایان و اطرافیان خود می‌پردازد و از این رو «به وسوسه می‌افتد که درباره انسان چیزی نگاشته نگذارد و لابد هرچه کتاب خاطرات قطورتر باشد انسان بهتر شناخته می‌شود». اما به عقیده مالرو «انسان هرگز به عمق انسان نمی‌رسد و تصویرش را در وسعت اطلاعاتی که گردمی‌آورد بازنمی‌یابد.» در سطور نخست تذکر می‌دهد که «من تقریباً برای خودم جالب نیستم» و بی‌درنگ می‌افزاید: «رفاقت که سهم بزرگی در زندگی من داشته با کنجکاو سازگار نبوده است.» پس نه اسرار مگو یا خصوصیات فردی خود را شرح می‌دهد نه از آن دیگران را، بلکه نخست خود را در میان دیگران و در بطن تاریخ قرار می‌دهد و برای اینکه از خود سخن بگوید از جهان سخن می‌گوید و اگر هم به خصوصیات فردی و شخصی خود یا دیگران اشاره کند آنها را به ابعاد جهان گسترش می‌دهد.

بنابراین «ضد خاطرات» در وهله نخست اندیشه‌هایی است درباره انسان در جهان، یا به گفته خود او در مورد دیگر، درباره «ماجرای بشر: زمین». اما چون نوشته‌های دیگر مالرو نیز، اعم از رمانها یا پژوهشهای هنری، هدفی جز این نداشته است پس برای نامگذاری بخشهای این کتاب، برحسب مسائل مورد بحث، عناوین کتابهای سابقش را بکار می‌برد: گاهی صفحاتی از آنها را عیناً، یا با اندکی تغییر، در اینجا نقل می‌کند (مانند «گردوبنهای

۱. Antimemoires، البته «ضد» در اینجا به معنای «مخالف» یا «منافی» نیست، بلکه بیشتر مفهوم تفاوت و غیریت را می‌رساند. شاید بهتر می‌بود که آن را «غیر خاطرات» می‌نامیدیم (در زبان عربی آن را به «لامذکرات» ترجمه کرده‌اند).

آلتنبورگ»، ولی غالب اوقات اشتراك عنوان فقط حاکی از اشتراك مضمون است و نه چیز دیگر (مانند «وسوسه غرب»، «جادة شاهی»، «سرنوشت بشر»)؛ گاهی نیز فصلی از کتابهای سابقش را زیر عنوان دیگری در اینجا بازگو می کند (مانند فصل ۳ از بخش نخست درباره جستجوی پایتخت ملکه سبا که قبلاً در کتاب «عصر تحقیر» آمده است). عنوان یکی از بخشها «ضد خاطرات» است. البته مالرو قبلاً کتابی با این عنوان ننوشته و منظورش این نبوده است که عنوان این بخش را به عنوان کل کتاب تعمیم دهد (مانند عنوان داستانی در يك مجموعه داستان که عنوان خود مجموعه نیز قرار می گیرد)، بلکه به عکس، این بخش را چون آیینهای در برابر کل کتاب قرار می دهد.

از سوی دیگر، بخشها و فصلهای کتاب، به خلاف شیوه رایج در کتابهای خاطرات، به ترتیب زمان وقوع حوادث تنظیم نشده است. از این رو برای راهنمایی خواننده در بالای هر فصل معمولاً دو تاریخ می گذارد که اولی تاریخ وقوع حوادث است و دومی تاریخ تحریر آنها. در داخل فصلها نیز همیشه ترتیب زمانی رعایت نشده است: نویسنده غالباً از ماجرای به ماجرای دیگر بازگشت می کند و گاهی پیش از آنکه به زمان نخست بازگردد باز هم وقایعی را در زمانهای مختلف دیگر شرح می دهد. البته دنبال کردن مطالب به ترتیب زمانی برای خواننده دشوار نیست و اگر هم آحياناً دشوار باشد می تواند به شرح حال مالرو که در سطور گذشته آوردیم مراجعه کند.

پس از انتشار این کتاب، مالرو در ضمن مصاحبه ای می گوید: «انسان خود را به ترتیب زمانی نمی سازد. لحظه های زندگی یکی پس از دیگری در مخزن منظمی روی هم انباشته نمی شوند. کتابهای شرح احوال که از پنج سالگی شخص شروع و به پنجاه سالگی او ختم می شوند اعترافات دروغینند. انسان را تجربه های منم می سازد و در زمان و مکان قرار می دهد. به نظر من، زندگی هر کس را فقط می توان از خلال تجربه های دریافت... من از کتابم شرح حال را به عمد کنار گذاشته ام. این کتاب متکی بر دفتر کارهای روزانه یا یادداشت های متفرق دیگر نیست، بلکه براساس عناصر مشخصی از تجربه ام کوشیده ام تا شخص را، یا پاره هایی از تاریخ را، باز یابم. رویداد و شخص را به گونه ای وصف کرده ام که گویی به خودم مربوط نیست.»

ناگفته نماند که خود مالرو، مانند بسیاری از صاحب نظران، «ضد خاطرات» و «امید» را بهترین کارهای خود می دانست. ژان لاکوتور، محقق معروف فرانسوی که کتاب معتبری در شرح حال مالرو نوشته است، درباره «ضد خاطرات» می گوید: «اگر می خواهید فقط یکی از آثار مالرو را بخوانید این کتاب را انتخاب کنید.»<sup>۱</sup>

#### دوباره ترجمه

در اردوگاه مخوف نورنبرگ، نازیها برای کشتن اسیران شیوه

خاصی «ابداع» کرده بودند که مالرو آن را در این جمله خلاصه می کند: «طناب را به گردن اسیری که تنها نوك پنجه پایش به زمین می رسد می انداختند تا سرانجام از شدت خستگی مجبور شود که خود را بکشد.» (ص ۶۴۷). بقیه را خود ما به حدس درمی یابیم: محکوم برای حفظ جان خود نخست می کوشد تا هر چه بیشتر تنش را روی پنجه پاهایش نگه دارد، سپس خسته می شود و لحظه ای تن خود را رها می کند، اما طناب به گردش فشار می آورد و او پیش از اینکه خفه شود می کوشد تا دوباره بر سر پنجه پا بایستد؛ دوباره خسته می شود و دوباره تن را رها می کند، باز طناب به گردش فشار می آورد، اما او دل از جان بر نمی دارد و باز تلاش می کند؛ این رفت و آمد چندان ادامه می یابد تا محکوم بینوا، ترسیده از مردن اما خسته از کوشیدن، سرانجام به جان می آید و مرگ را بر زندگی ترجیح می دهد و می گذارد تا طناب دار خفه اش کند. ما همه اینها را با خواندن همان يك جمله می توانیم تجسم کنیم و در عین حال پرشهای بسیاری برایمان مطرح می شود: فرماندهان اردوگاه که مسلماً موظف نبوده اند تا محکومان به مرگ را این طور زجر کش کنند چرا دست به این کار می زده اند؟ برای لذت بردن از تماشای زجر دیگران یا برای ایجاد تنوع در فضای ملال آور اردوگاه؟ پرشهای دیگری نیز به ذهنمان راه می یابد: آیا آدمی می تواند به این درجه از پستی و بیرحمی نزول کند؟ آیا می تواند از تماشای شکنجه همسوع خود لذت ببرد؟ این درنده خوئی آیا فقط منحصر به معدودی از آدمیان است یا همه آنها می توانند، در اوضاع و احوال معینی، غریت خون آشام شوند؟ مالرو هیچ يك از اینها را نمی گوید و در عین حال همه را با همان يك جمله گفته است.

این فقط يك نمونه از عبارتهای فشرده و بیان موجز مالروست که در سرتاسر این کتاب و کتابهای دیگر او بکاررفته است. اما ایجاد او فقط در عبارت نیست: درانتخاب و بیان مفاهیم نیز به همین اندازه مقتصد است. برای مثال به آغاز فصل اول (صفحه ۲۷ به بعد) مراجعه کنید. هنوز صفحه دوم بپایان نرسیده است که خواننده همه اطلاعات ضروری درباره مرگ پدر بزرگ، موقعیت پدر و حالت روحی او، وضع افراد خانواده و حتی خدمتکاران، زندگی و روابط اجتماعی مردم دهکده رایشباخ و بسیاری نکات دیگر را که برای ساخته شدن زمینه یا فضای داستان لازم است می داند. شیوه دیگر کاربرد این «صناعت» را در وصف «راه پیمایی طولانی» (ص ۵۴۶ به بعد) می توان دید: همه لحظات حساس این واقعه تاریخی - بزرگترین حماسه چین کمونیست - فقط در طی ده صفحه بیان شده است! مالرو آنچه را خواننده می داند - یا می تواند بداند - به عمد از نوشته خود حذف می کند. ایجاد فقط یکی از صناعات بدیعی نیست: احترام به خواننده است. چرا چیزی را که می دانیم دوباره برایمان بگویند؟

پس خواننده از آغاز باید بداند که با کتابی دشوار روبروست.

اما تحمل این دشواری بی‌پاداش نمی‌ماند: آیا کتساب دیگری هست که در هر صفحه و گاهی حتی در هر جمله آن چندین اندیشه عمیق و غالباً تازه بیان شده باشد؟ پس نباید منتظر باشیم که آن را مانند کتابهای دیگر بخوانیم. این کتابی است برای کلمه بکلمه خواندن و کلمه بکلمه اندیشیدن. وانگهی نیازی به این تذکر نیست: نویسنده خود این را در لحظه خواندن به ما می‌آموزد. همه هنر مالرو در این است که ما را در هر جمله و گاهی در هر کلمه وادار به توقف و تأمل کند، حتی هنگام بیان بدیهیات.

در ترجمه این کتاب همه کوشش ما مصروف بر این بوده است که سبک نویسنده را - تقریباً بی‌افزایش یا کاهش - به گونه‌ای برگردانیم که چندان از روال زبان فارسی به دور نباشد و فهم مطلب دشوارتر نشود. نمی‌گوییم که در این کار موفق شده‌ایم، اما این را می‌دانیم که ترجمه خوب لزوماً ترجمه روان نیست: ترجمه‌ای است که در عین رعایت اصول و موازین زبان مترجم، بتواند رنگی از زبان و فرهنگ کشور نویسنده را نیز تا اندازه‌ای در خود منعکس کند (این را نباید با ترجمه لفظ بلفظ، که متأسفانه شایع‌ترین نوع ترجمه در زمان ماست، به اشتباه گرفت). برای آسان کردن کار مطالعه، فقط به خود اجازه داده‌ایم که در موارد لازم توضیحی در پایین صفحه بیاوریم. بنابراین توضیحات ذیل صفحه‌ها همه از مترجمان است مگر در دو یا سه مورد که با ذکر «یادداشت نویسنده» مشخص شده‌است.

در جریان ترجمه این کتاب - که سه سال به درازا کشید - دوستان و سروران بسیاری ما را یاری کرده‌اند. بر ذمه خود می‌دانیم که بخصوص از هوشنگ گلشیری و عبدالحسین آل‌رسول و دکتر ضیاء موحد و دکتر علی‌محمد حق‌شناس و نیز سعید باستانی که همه دست‌نوشته یا قسمتهایی از آن را ضمن ترجمه برایشان خوانده و از ایرادها و پیشنهادهایشان بهره گرفته‌ایم تشکر کنیم. دوست عزیز هندشناس ما دکتر فتح‌الله مجتبائی بر ما منت نهاد و پذیرفت که فصل مربوط به ادبیات و فرهنگ هند (فصل اول از بخش «وسوسه غرب»، ص ۳۰۷-۳۴۵) را پیش از چاپ بخواند و آن را، بویژه از لحاظ تطبیق مفاهیم و اصطلاحات با اصل سنسکریت یا هندی آنها، بررسی و اصلاح کند. دوستان دیگری نیز، که نامشان در هر مورد در ذیل صفحه آمده است، محبت خود را در رفع پاره‌ای از دشواریهای خاص از ما دریغ نداشته‌اند. آقای علیرضا حیدری، مدیر انتشارات خسوارزمی که در حقیقت همت و تشویق او ما را به کار این ترجمه مشکل برانگیخت، همه صفحات کتاب را در زیر چاپ با دقت از نظر گذرانده و در موارد متعدد کلمات و عبارات درستتر یا رساتری به ما پیشنهاد کرده‌است. از همه سپاسگزاریم.

مترجمان

فیل خردمندترین جانودان است، یگانه جانوری  
است که زندگیهای پیشین خود را بیاد می‌آورد؛  
از این رو زمانی داد آرام می‌ایستد و دبداده  
گذشته می‌اندیشد.

متن بودایی

## ۱۹۶۵ در آبهای کورت<sup>۱</sup>

در سال ۱۹۴۰ با کشیشی که بعداً قاضی عسکر و رکور<sup>۲</sup> شد فرار کردم<sup>۳</sup>. اندکی پس از فرار، در دهکده‌ای از ایالت دروم، دوباره یکدیگر را دیدیم. کشیش آن دهکده بود و از چپ و راست به یهودیان گواهی تعمیر با تاریخهای مختلف می‌داد، فقط به این شرط که البته آنها را غسل تعمیر هم بدهد. می‌گفت: «در هرحال اثری از آن باقی خواهد ماند...» پاریس را هرگز ندیده بود، تحصیلاتش را در مدرسه طلاب شهر لیون تمام کرده بود. مانند همه کسانی که یکدیگر را باز می‌یابند ساعت‌های دراز، در بوی شبانگاهی دهکده، با هم صحبت می‌کردیم:

- چند وقت است که به اعتراف گوش می‌کنید؟

- ده پانزده سال...

- اعتراف آدمها چه چیز درباره آنها به شما یاد داده است؟

۱. Crète، یکی از جزایر یونان و بزرگترین جزیره مدیترانه، میان دریای اژه در شمال و دریای لیبی در جنوب.
۲. ورکور Vercors، ناحیه کوهستانی جنوب شرقی فرانسه در ایالت دروم Drôme که در سال ۱۹۴۴ سه هزار و پانصد نفر از پارتیزانهای فرانسوی مدت دو ماه در برابر حملات آلمانیها آنجا جنگیدند و همه کشته شدند.
۳. اشاره به جنگ جهانی دوم و شکست فرانسه از آلمان. مالرو که آن موقع در یکی از گروههای زرهی بود همراه افرادش اسیر شد و سپس از اردوگاههای آلمانی فرار کرد.

- راستش را بخواهید، اعتراف هیچ چیز یاد نمی‌دهد، چون وقتی که به اعتراف گوش می‌کنید آدم دیگری می‌شوید. آخر «بخشایش الهی» در میان شماست. ولی باوجود این... اولاً آدمها از آنچه ما تصور می‌کنیم بسیار بدبختترند... ثانیاً...

دستهای هیزم شکنانه‌اش را در شب پر ستاره بالا برد:

- ثانیاً، جان کلام اینجاست که آدم بزدگ وجود ندا... او در گلی‌یرا مرد.

اندیشیدن درباره زندگی - درباره زندگی رو در روی مرگ - چه بسا حاصلی ندارد مگر فروتر رفتن در پرسشهای خود. سخن از کشته شدن نمی‌گویم - این برای کسی که از اقبال معمولی شجاع بودن برخوردار است چندان پرسشی طرح نمی‌کند - بلکه از مرگی سخن می‌گویم که در آنچه از آدمی قویتر است بروز می‌کند، در پیر شدن و حتی در دگرگون شدن زمین (زمین با رخوت هزاران ساله‌اش و نیز با دگرگونی چهره‌اش یادآور مرگ است، هرچند که این دگرگونی کار آدمی باشد) و خاصه در این حقیقت چاره‌ناپذیر که «تو هرگز نخواهی فهمید که معنی اینها چیست». در برابر این پرسش، آنچه تنها برای من مهم است چه اهمیت دارد؟ تقریباً همه نویسندگان می‌شناسم کودکیشان را دوست دارند. من از کودکیم بیزارم. اگر خود را ساختن عبارت از خو گرفتن به این کاروانسرای بی‌جاده‌ای باشد که نامش زندگی است من خودم را کم و بد ساخته‌ام. البته گاهی توانسته‌ام دست به «عمل» بزنم، اما ارزش عمل - جز آنجا که به مرتبه ساختن تاریخ می‌رسد - از آنچه می‌کنیم حاصل می‌شود و نه از آنچه می‌گوییم. من تقریباً برای خودم جالب توجه نیستم. رفاقت که سهم بزرگی در زندگی من داشته با کنجکاوی سازگار نبوده است. و من با سخن قاضی عسکرگلی‌یر موافقم - ولی اگر او ترجیح می‌داد که آدم بزرگ وجود نداشته باشد برای این بود که کودکان

۱. Glières، دشت بلندی در شمال ورکور و صحنه نبردهای خونین سال ۱۹۴۴ میان نیروهای آلمانی و پارتیزانهای فرانسوی.

رستگارند... پس من چرا باید گذشته‌ام را بیاد بیاورم؟ زیرا من که نخست در قلمرو نامطمئن ذهن و خیال که خاص هنرمندان است زیسته‌ام و سپس در قلمرو جنگ و تاریخ، من که در بیست سالگی آسیایی را دیده‌ام که با احتضار خود مفهوم غرب را روشتر می‌ساخت بارها و بارها با آن لحظه‌های گاه ناچیز و گاه درخشان روبرو شده‌ام که در آنها معمای اساسی زندگی بر هر کدام از ما آشکار می‌شود، چنانکه تقریباً بر همه زنان در برابر چهره يك كودك و بر همه مردمان در برابر چهره يك مرده. در جلوه‌های گوناگون هر آنچه ما را شیفته می‌کند، در آنچه تن به پست شدن نمی‌دهد و با آن می‌ستیزد، و حتی در تو ای لطافتی که معلوم نیست بر روی زمین چه می‌کني، زندگی مانند خدایان ادیان نابود شده گاهی در چشم من چون دفتر موسیقی ناشناخته‌ای جلوه می‌کند.

هرچند که من در جوانی، شرق را عرب پیری دیدم که بر گرده خر خود در خواب بی‌پایان اسلام فرو رفته است، اما دویست هزار جمعیت قاهره اکنون چهار میلیون شده‌اند، بغداد قایقهای موتوری را جایگزین سبدهایی از نی و قیر کرده است که روستاییان بایلی در آنها ماهی می‌گرفتند، دروازه‌های کاشیکازی تهران مانند دروازه سن‌دنی<sup>۱</sup> در دل شهر گم شده‌اند. امریکا از مدتها پیش با شهرهایی که چون قارچ از زمین می‌رویند آشناست، اما این «قارچ‌شهرها» تمدنی دیگر را محو نمی‌کردند، مظهر مسخ انسان نبودند...

همه می‌دانند که زمین هرگز در طی يك قرن این همه تغییر نیافته است (مگر بر اثر ویرانیها). من گنجشکانی را دیده‌ام که در پاله‌روایال<sup>۲</sup> انتظار اسبان کالسکه‌ها را می‌کشیدند - و نیز سرگردگن<sup>۳</sup> محبوب و جذاب

۱. Saint-Denis، یکی از دروازه‌های پاریس که اکنون در وسط شهر است.

۲. Palais-Royal، میدانی در پاریس.

۳. Glen، نخستین فضاانورد آمریکایی.

را در بازگشت از فضا، و شهر تاتاری مسکو و آسمانخراش نوک تیز دانشگاهش را، و آن راه آهن کوچک ایستگاه پنسیلوانیا با دودکش قیفی و بسیار صیقلیش را که یادآور امریکای کهن بود، و آسمانخراش پان امریکن را که جلوه گر امریکای امروز است. از وقتی که دیگر دین بزرگی جهان را تکان نداده است آیا چند قرن می گذرد؟ اینک آن نخستین تمدنی که سراسر زمین را می تواند فتح کند، اما نه معابد خود را می تواند بر پا دارد و نه مقابر خود را.

تا چندی پیش، رفتن به آسیا عبارت از سفری آرام به زمان و مکان توأمان بود: هند پس از اسلام، چین پس از هند، شرق دور پس از شرق؛ کشتیهای سندباد، رها شده در گوشه بندری از هند، به هنگام فرارسیدن شب؛ و پس از سنگاپور، در آستانه دریای چین، نخستین کشتیهای بادبانی، همانند پاسداران.

به دستور پزشکان، این سفر آرام را از سر می گیرم و به آشوبی می نگرم که زندگی خونین و بیهوده مرا انباشته است، چنانکه آسیا را نیز آشفته است؛ و پس در آن سوی اقیانوس، توکیو را باز می یابم که مجسمه ونوس میلو را به آنجا فرستادم، و کیوتو را که دیگر باز شناختنی نیست، و نارای را که با وجود معبد سوخته اش تقریباً سالم مانده است - و چندی پیش این هر سه شهر را پس از یک روز سفر با هواپیما بازیافتیم - و چین را که دیگر باز ندیده بودم. «تاکران افق، اقیانوس صیقلی، براق، بسی چین و شکن...» در برابر دریا، نخستین جمله نخستین رمانم را باز می یابم و روی کشتی، تابلو اعلانات را که در آن چهل سال پیش، تلگرافی را نصب کردند که از ورود دوباره آسیا به تاریخ حکایت می کرد: «در کانتون، اعتصاب عمومی اعلام شد»<sup>۳</sup>.

پس شرح زندگی من چه جوابی به این خدایان می دهد که افول

۱. Nara، یکی از شهرهای معروف و پایتخت سابق ژاپن در قرن هجدهم.

۲. از نخستین جمله های رمان «فاتحان» اثر مالرو که در سال ۱۹۲۸ منتشر شد.

۳. نخستین جمله رمان «فاتحان».

می کنند و به این شهرها که سربرمی دارند و به این هیاهوی فعالیت که بر کشتی می کوید و گویی غوغای جاودانه دریاست و به این همه امیدهای بیهوده و به آن همه دوستان کشته شده؟ در چنین زمانه ای است که نویسندگان معاصر من شرح ماجراهای کوچک خود را آغاز می کنند.

در سال ۱۹۳۴، در کوچه ویوکلمبیه، پل والرئ، در ضمن گفتگو با من، سخن از آندره ژید بمیان آورد. پرسیدم:

- اگر شما به آثار او اعتنایی ندارید چرا «گفتگو با یک آلمانی» را

این قدر مهم می دانید؟

- کدام است؟

بیادش آوردم. گفت:

- هان، بله! شاید به این علت باشد که در این نوشته ماضی استمراری

وجه التزامی با موفقیت بکار رفته است!

سپس با اندک طمأنینه ای که به لهجه اشرافیش می آمیخت گفت:

- من ژید را دوست دارم، اما انسان چطور می تواند قبول کند که

جوانها را داور اندیشه های خود بدانند... از این گذشته، برای من هشیاری و روشن بینی مهم است نه صداقت<sup>۲</sup>. وانگهی، اصلاً صداقت کجا هست؟

عقایدی که برای والرئ، به قول اسکار وایلد، نقل مجلس بود

اغلب به این صورت خاتمه می یافت.

اما آنچه ژید «نسل جوان» می نامید فقط به جوانان محدود نمی شد،

چنانکه مسیحیت بزرگ نیز تنها به مسیحیان محدود نشد. ابلیس تجمع را

دوست دارد و از آن بیشتر، مجامع را؛ و نیز عظمت را. من تا سی سالگی،

در میان مردانی زیسته ام که فکر و ذکرشان صداقت بود. برای اینکه آن

را نقطه مقابل دروغ می شمردند و همچنین (آنها نویسنده بودند) برای اینکه

صداقت از زمان ژان ژاک روسو موضوع ممتاز ادبیات شده است. توجیه

۱. ماضی استمراری وجه التزامی (imparfait du subjonctif) مدتهاست که

دیگر در فرانسه امروز بکار نمی رود و اگر بکار رود نشانه توجه (و تسلط) نویسنده به زبان ادبی کلاسیک است.

۲. آندره ژید برای صداقت اهمیت بی اندازه ای قائل بود و به آن می نازید.

پرخاشگرانه «ای خواننده ریاکار، ممنوع من، برادر من!...» را نیز به آن اضافه کنید. زیرا مسأله شناختن انسان نیست، بلکه همیشه پرده برداشتن از راز، یعنی اعتراف کردن است. اعتراف مسیحی فدیۀ آمرزش و طریقه توبه بوده است. هنر نویسندگی آمرزش نیست، اما تأثیر عملش به همان شدت است. فرض اینکه اعتراف استاوروگین واقعاً اعتراف خود داستایفسکی باشد بدین معنی خواهد بود که هنر حادثۀ موحش را به تراژدی بدل کرده است، و داستایفسکی را به استاوروگین، یعنی به قهرمان داستان - و اتفاقاً واژه «قهرمان» هم این استحاله را بخوبی بیان می‌کند. اما نیازی به تغییر واقعیت نیست: مجرم نجات می‌یابد، نه به این سبب که دروغی را به کرسی می‌نشانند، بلکه به این سبب که قلمرو هنر با قلمرو زندگی تفاوت دارد. شرم غرورآمیز روسو شرم حقارت‌بار ژان ژاک را از میان نمی‌برد، اما برای او نوید جاودانگی می‌آورد. این استحاله - یکی از عمیقترین استحاله‌هایی که انسان می‌تواند بسیار آورد - عبارت است از تسلط بر سرنوشت به جای تحمل آن.

من اعترافات را دوست دارم که از نوع «خاطرات» باشد، اما مرا چندان به خود مشغول نمی‌دارد. البته موشکافی در احوال فرد، گذشته از جنبشی که شرح زندگی هنرمندان بزرگ در ما برمی‌انگیزد، تحرکی در ذهن ایجاد می‌کند که در آن روزگار گفتگو با والری برای من سخت جالب توجه بود و آن تقلیل جنبۀ مضحك شخص به حداقل است. این کار عبارت است از تسلط هر کس بر جهانی افسانه‌ای که در آن غوطه می‌خورد و متعلق به او نیست و اگر در آن شك کنند برآشفته می‌شود و مبنای آن قسمت از نمایشنامه‌های کمدی است که در آن شخصیت‌های لاییش<sup>۲</sup> جانشین شخصیت‌های مولیر می‌شوند و نیز جانشین واعظ خشمگین ویکتور هوگو که بسی محابا شاه را سرزنش می‌کند - این شخصیت در سیاست کشورهای مدیترانه سهم مداوم و بیهوده‌ای داشته است. اما مبارزه با

۱. مقطع نخستین شعر کتاب «گل‌های بدی» اثر شارل بودلر.

۲. Stavroguine، قهرمان رمان «شوریدگان»، اثر داستایفسکی.

۳. Labiche، نویسنده فرانسوی در قرن نوزدهم و صاحب نمایشنامه‌های

کمدی (۱۸۱۵-۱۸۸۸).

کمدی ظاهراً مبارزه با ناتوانیهاست و حال آنکه وسواس صداقت ظاهراً دنبال کردن راز است.

هروقت که خاطرات به صورت اعترافات درآمد، «فرد» در آنها مقامی را که می‌دانیم احراز کرده است. خاطرات سنت اوگوستین<sup>۱</sup> ابتدا اعترافات نیست و به صورت رساله‌ای در مابعدالطبیعه پبیان می‌رسد. هیچ کس تصور این را هم نمی‌تواند بکند که «خاطرات» سن‌سیمون<sup>۲</sup> را اعترافات بنامد: هنگامی که سن‌سیمون از خودش سخن می‌گوید برای این است که خواننده تحسینش کند. زمانی «انسان» را در کارهای بزرگ مردان بزرگ می‌جستند و اکنون در کارهای پنهانی افراد می‌جویند (خاصه از آن‌رو که کارهای بزرگ غالباً خشونت‌آمیز بود و اکنون صفحۀ حوادث روزنامه‌ها خشونت را امری عادی کرده است).

در قرن بیستم، کتابهای خاطرات بر دو نوعند: از یک سو، گزارش و گواهی درباره رویدادهاست که گاهی مانند «خاطرات جنگ» ژنرال دوگل و «هفت ستون حکمت»<sup>۳</sup> اجرای نقشۀ بزرگی را شرح می‌دهد و از سوی دیگر «درونکاو» است که آندره ژید آخرین نماینده سرشناس آن بشمار می‌رود و در حکم مطالعه انسان است. اما «پولیسیز»<sup>۴</sup> و «در جستجوی زمان گمشده»<sup>۵</sup> شکل رمان بخود گرفته‌اند. «درونکاو»-اعتراف تغییر ماهیت داده است. زیرا در برابر هیولاهایی که پژوهشهای علم روانکاو عرضه می‌کند، حتی برای کسانی که با نتیجه‌گیریهای آن مخالفند، اعترافات جسورانه‌ترین خاطره‌نویسان هم کودکانه جلوه می‌کند. کشف اسرار را روانکاو بهتر و مؤثرتر انجام می‌دهد. اعتراف استاوروگین

۱. Saint Augustin، فیلسوف آفریقایی-رومی و از آباء کلیسا (۲۵۴-۴۳۰).

۲. Saint-Simon، نویسنده و سیاستمدار فرانسوی (۱۶۷۵-۱۷۵۵). کتاب «خاطرات» او یکی از بزرگترین آثار ادبی فرانسه بشمار می‌رود.

۳. اثر تاسم ادوارد لاورنس (T. E. Lawrence)، معروف به «لاورنس عربستان»، منتشر به سال ۱۹۲۶.

۴. اثر معروف جیمز جویس (J. Joyce)، منتشر به سال ۱۹۲۲.

۵. اثر معروف مارسل پروست (M. Proust) که در طی سالهای ۱۹۱۳ تا ۱۹۲۷ منتشر شد.



کمتر از «مردی با موشها»ی فروید ما را شگفت‌زده می‌کند و ارزش آن فقط مدیون نبوغ است.

هرچند دیگر کسی باور ندارد که منظور از کشیدن چهره خود و یا هر چهره‌ای - از مجسمه‌های مصری گرفته تا پرده‌های کویستی - فقط تقلید صرف از واقعیت بوده باشد اما در مورد «چهره‌سازی ادبی» هنوز این را باور دارند. پس این چهره ادبی هرچه بیشتر شبیه باشد بهتر است و هرچه کمتر قراردادی باشد شبیهتر است. این تعریفی است که از مکتبهای واقع‌نمایی بدست می‌آید و این مکتبها تقریباً همیشه برضد آرمانجویی پرورش یافته‌اند. اما آرمانجویی یونان و رنسانس یکی از هنرهای بزرگ اروپا بوده است و حال آنکه قرینه مفروض آن، یعنی آرمانجویی ادبی، تقریباً نسبتی با هنر لئوناردو داوینچی و میکلا آنژ ندارد مگر از طریق قهرمانهای تراژدی. با این همه، «سن لوئی» ژوانویل<sup>۱</sup> و چهره‌هایی که بوسوئه<sup>۲</sup> در آثار خود تصویر کرده است بشک در ردیف شخصیت‌های «یادداشتهای روزانه» برادران گنکور<sup>۳</sup> ند، هرچند که آن نویسندگان خواسته‌اند شخصیت‌های نمونه عرضه کنند.

یعنی حقیقت باید مقدم باشد؟ من شك دارم که «ناپلئون» میشله<sup>۴</sup> که هجویه بدی است، از «ژاندارک» او که مدیحه بسیار خوبی است حقیقت‌تر باشد. می‌دانیم که استاندال نسبت به «وقایع کوچک روزمره» چقدر حساس بود. چرا نسبت به وقایع بزرگ نباشد؟ وصف ناپلئون اوسترلیتز همان‌قدر ارزش دارد که وصف هوس عجیب او به مالیدن مر با بر چهره «پادشاه‌روم»<sup>۵</sup>

۱. Joinville، اصیلزاده و وقایع‌نگار فرانسوی در قرن سیزدهم میلادی و مشاور لوئی نهم، معروف به «سن لوئی». در کتاب خاطراتش، که به سال ۱۳۰۹ بپایان رسید، سرگذشت این پادشاه و جنگهای صلیبی را شرح می‌دهد.  
۲. Bossuet، اسقف و خطیب و نویسنده فرانسوی در قرن هفدهم. اثر مهم او خطبه‌هایی است که به مناسبت درگذشت معاریف زمان خود ایراد کرده است.  
۳. Goncourt، نام دو برادر نویسنده فرانسوی در قرن نوزدهم و بنیانگذار جایزه معروفی به همین نام که هر سال به بهترین اثر داستانی از يك نویسنده تازه کار داده می‌شود.

۴. Michelet، مورخ و نویسنده فرانسوی در قرن نوزدهم.

۵. مقصود پسر ناپلئون است.

و پیروزی مارنگوا دلایلی دارد که شاید از جنس دلایل زناکاریهای ژوزفین نباشد. نخست حوادث بزرگ را نشان دادن، سپس آنها را از سرتحقیق قراردادهای به دورافکندن و در آخر فقط به حوادث کوچک پرداختن...!

همه پذیرفته‌اند که حقیقت هر کس را نخست در آنچه پنهان می‌کند باید جست. این جمله را که یکی از شخصیت‌های آثارم می‌گوید به خود من نسبت داده‌اند: «انسان عبارت است از آنچه می‌کند.» البته انسان فقط این نیست و شخصیت اثر من با این جمله به کس دیگری جواب می‌داد که گفته بود: «انسان چیست؟ انبان کوچک و حقیری از رازها...» غیبت و ولنگاری، انتظاری را که از وصف جنبه‌های نامعقول داریم به بهای ارزان برآورده می‌کند؛ سپس به مدد روانشناسی ضمیر ناهشیار، آنچه را انسان در خود پنهان می‌دارد و غالباً حقیر و رقت انگیز است جان‌شین غفلتی می‌کنند که انسان از وجود خود دارد. اما ژوانویل مدعی این نبود که همه چیز را درباره سن لوئی، یا حتی درباره خودش، می‌داند. بوسوئه درباره گران‌کنده<sup>۲</sup> خیلی چیزها می‌دانست که شاید هنگام گوش‌دادن به اعترافات او در کلیسا دریافته بود. اما هنگامی که در برابر مرگ از او سخن می‌گفت به آنچه در آن زمان «ضعف» خوانده می‌شد اهمیت چندانی نمی‌داد. چنانکه گورکی هنگام سخن گفتن از تالستوی.

گورکی، در جوانی، این نیاز را در خود حس می‌کرد که اشخاص را پنهانی تعقیب کند تا شخصیت‌های آثار خود را از روی آنها بسازد (بالزاک نیز). پس در جنگل یاسنایا پولیانای<sup>۳</sup> به دنبال تالستوی راه افتاد. «پیرمرد در میدانگاه میان جنگل در برابر تخته سنگ همواری می‌ایستد. روی آن مارمولکی نشسته است و به او نگاه می‌کند. تالستوی می‌گوید: «قلب تو می‌تپد. روز آفتابی خوبی است و تو خوشبختی...» و پس از اندکی سکوت، با لحن جدی می‌گوید: «اما من نه...».

۱. Marengo، دهکده‌ای در ایتالیا که ناپلئون سپاهیان اتریش را در آنجا شکست داد.

۲. Grand Condé، از سرداران بزرگ دوران لوئی چهاردهم. خطابه بوسوئه در سوگ او از شاهکارهای ادبی فرانسه بشمار می‌رود.

3. Iasnaia Poliana

ما تازه درخت کوچکی را افکنده بودیم. این رسم عجیب بعد از هر نهار در خانه گورکی تکرار می‌شد. طرح اندام او، با شبکلاه تاتاریش، بر زمینه پهناور «دریای سیاه» هویداست. و گورکی خاطره «نابغه سرزمین روس» را در جنگش، در برابر جانورانی که به سخنهاش او چون سخنهاش اورفه<sup>۱</sup> هشتاد ساله‌ای گوش می‌دادند، زنده می‌کند.

صداقت همیشه غایت خود نبوده است. با هریک از ادیان بزرگ، تصویری از انسان داده می‌شود. چون اعتراف کاهش یابد خاطرات فزونی می‌گیرد. شاتوبریان با مرگ گفتگو می‌کند؛ و شاید هم با خدا؛ اما با مسیح هرگز. هنگامی که انسان موضوع تحقیق قرار می‌گیرد و نه موضوع وحی - زیرا هر پیامبری در عین کشف خدا، انسان را نیز کشف می‌کند - محقق به وسوسه می‌افتد که درباره انسان چیزی ناگفته نگذارد و لابد هر چه کتاب خاطرات قطورتر باشد انسان بهتر شناخته می‌شود. اما انسان هرگز به عمق انسان نمی‌رسد و تصویرش را در وسعت اطلاعاتی که گردمی‌آورد باز نمی‌یابد، بلکه در پرسشهایی که مطرح می‌کند تصویری از خود بدست می‌دهد. انسانی که در این کتاب می‌یابید انسانی است که خود را با پرسشهایی تطبیق می‌دهد که مرگ درباره معنای جهان مطرح می‌سازد.

چهره دگرگون شده مصر یا هند، در مقایسه با شهرهای ویران شده اروپا، پرسش درباره این معنی را مصرانه‌تر از هر جای دیگری برایم مطرح می‌کند. من شهرهای آلمان را پوشیده از پرچمهای سفید (ملافه‌های آویخته به پنجره‌ها) یا سراپا ویران شده دیده‌ام. و نیز قاهره را که جمعیتش از دوستان هزار به چهار میلیون رسیده است، با مسجدهایش و برج و بارویش و شهر مردگانش و اهرامش در دوردست. و نیز نورنبرگ را که چنان ویران شده بود که یافتن میدان بزرگ شهر امکان نداشت. جنگ پرسشهایش را با بلاهت مطرح می‌کند و صلح با معما. و بعید نیست که، در قلمرو سرنوشت، ارزش انسان بیشتر وابسته به عمق پرسشهایش باشد تا به

۱. Orphée، نام شاعر خنیاگری در آثار همر.

۲. اشاره به کتاب معروف شاتوبریان به نام «خاطرات پس از مرگ» (یا «خاطرات آن سوی گور»).

نوع پاسخهایش.

من در نوشتن رمان، در جنگ، در موزه‌های واقعی یا خیالی، در فرهنگ و شاید هم در تاریخ، بارها - به تصادف یا غیر تصادف - به معمای اساسی در مسیر حافظه‌ام برخورده‌ام که روال زندگی را در نظم منطقیش باز نمی‌سازد. سحایها، روشن از خورشیدی ناپیدا، ناگهان پدیدار می‌شوند و گویی منظومه‌ای از کواکب ناشناخته را تدارک می‌بینند. بعضی متعلق به دنیای خیالند و بسیاری متعلق به یادی از گذشته که یا لحظه‌ای درخشیدن می‌گیرد و یا خودم باید آن را با صبر و حوصله از نو بسازم. ژرفترین لحظه‌های زندگی‌م در من قرار نمی‌گیرند، هم بمانند و هم از من می‌گریزند. چه باک؟ در برابر مجهول، پاره‌ای از رؤیایمان همان قدر ارزش دارند که خاطراتمان. پس من در این کتاب، پاره‌ای از صحنه‌هایی را که سابقاً به صورت داستان درآورده بودم دوباره نقل خواهم کرد.

این صحنه‌ها که غالباً با رشته‌های درهم تنیده به گذشته می‌پیوندند گاهی نیز به نحو اضطراب‌انگیزی به آینده وصل می‌شوند. صحنه‌ای که در اول می‌آید از «گردوبنهای آلتنبورگ»<sup>۱</sup> است. آغاز رمانی است که گشتاپو<sup>۲</sup> بسیاری از ورقهای آن را نابود کرد به حدی که دیگر نمی‌توانم آن را از نو بنویسم. نام آن «بیکار با فرشته»<sup>۳</sup> بود، و دیگر چه می‌توانم بکنم؟ آن خودکشی، خودکشی پدرم است و آن پدر بزرگ نیز پدر بزرگ خودم است که چه بسا در افسانه‌های خانواده تغییر چهره داده است. کشتی‌داری بود که من مشخصات شبیه‌تر او را برای ساختن پدر بزرگ قهرمان «جاده شاهی»<sup>۴</sup> بکار برده‌ام - مخصوصاً مرگ او را که چون مرگ وایکینگ پیری بود. گرچه او به داشتن پروانه استادی چلیک‌سازی، بیشتر از کشتیهایش - که تقریباً همه در دریا غرق شده بود - می‌نازید اما

۱. Les noyers de l' Altenburg، نام رمانی از مالرو، منتشر به سال

۱۹۴۳.

۲. نام پلیس مخفی آلمان هیتلری.

۳. La Lutte avec l' Ange، عنوان کلی سلسله کتابهایی که فقط بخش نخست آن به نام «گردوبنهای آلتنبورگ» منتشر شده است.

۴. La voie royale، نام رمانی از مالرو، منتشر به سال ۱۹۳۵.

اصرار داشت که آیینهای دوران جوانیش را حفظ کند و در حالی که، بر طبق سنت، آخرین رنگ را بر نقش پیشانۀ آخرین کشتیش می‌پاشید پیشانی خود را به ضرب تبر دولبه‌ای شکافت. این فلاندری اهل دنکرک<sup>۱</sup> در کتاب من اهل آلزاس می‌شود، زیرا نخستین حمله آلمانیها با گاز سمی روی ویستول<sup>۲</sup> صورت گرفت و من به شخصیتی نیاز داشتم که در سال ۱۹۱۴ در ارتش آلمان خدمت کرده باشد. انبارهایی که در آنها دلقکهای سیرک از میان تنه صنوبرهای بلند می‌گذرند انبارهایی است که بادبانها را در آنها خشک می‌کردند؛ جنگل به جای دریا آمده است. من هیچ شناختی از آلزاس نداشتم. فقط پنج یا شش هفته در شهر استراسبورگ در سربازخانه‌های زردرنگ ناپلئون سوم به عنوان سرباز سواره نظام خدمت کرده بودم و جنگلهای کتاب من از خاطره مبهم جنگل سنت اودیل<sup>۳</sup> یا کونیگسبورگ علیا<sup>۴</sup> زاده شده است. شخصیتها برژه<sup>۵</sup> نامیده می‌شوند، زیرا این نام، با اختلاف تلفظ، می‌تواند فرانسوی یا آلمانی باشد. همین نام مدت دو سال نام خود من شد؛ دوستانم در دوره «نهضت مقاومت»<sup>۶</sup> آن را برای نامیدن من بکار بردند و این نام بر روی من ماند. و آلزاسها از من دعوت کرده بودند که فرماندهی تیپ آلزاس - لورن را بر عهده بگیرم و من چند روز پس از مرگ زن دومم در درمانگاه خیابانی به نام آلزاس - لورن واقع در شهر بریو<sup>۷</sup>، در نبردهای دانماری<sup>۸</sup> شرکت کردم. زن سومم نیز در خیابان

۱. فلاندر (Flandre)، نام ناحیه‌ای در شمال شرقی فرانسه مشترک میان بلژیک و فرانسه؛ دنکرک (Dunkerque) نام بندری در شمال فرانسه.
۲. Vistule، نام رودخانه‌ای در لهستان (استعمال گاز سمی مربوط به جنگ جهانی اول است). آلمان در آن جنگ معمولاً سربازان آلزاسی را به جبهه شرق (جبهه روسیه) می‌فرستاد تا مجبور نباشند که در جبهه غرب (جبهه فرانسه) با هموطنان سابق خود بجنگند.
3. Sainte-Odile 4. Haut-Koenigsburg
۵. Berger، این کلمه در آلمانی «برگر» تلفظ می‌شود.
۶. دوره‌ای از جنگ دوم جهانی که فرانسه در تصرف آلمان بود (۱۹۴۰-۱۹۴۴) و فرانسویان با قوم غاصب به مبارزه مخفیانه پرداختند.
۷. Brive، نام شهری تقریباً در مرکز فرانسه.

8. Dannemarie

آلزاس - لورن شهر تولوز سکونت داشت. دیگر کافی است. حتماً خیابانها و کوچه‌های بسیاری به این نام در فرانسه هست. احتیاجی به تذکر من نیست که ویکتور هوگو نمایشنامه «ماریون دولورم» را پیش از آشنایی با ژولیت دروئه نوشته بود. البته آنچه هوگو را به نوشتن «ماریون دولورم» برانگیخته بود باعث شد تا به زندگی ژولیت دروئه بیشتر از یک عاشق معمولی حساس باشد. آیا وجود این همه آثار پیشگویانه را می‌توان چنین تعبیر کرد که، به قول ت.ا. لاورنس<sup>۱</sup>، ویروس خیال، نزد مردم خیالپاف، به «عمل» می‌انجامد؟ و گیرم که به عمل نینجامد، چه باید گفت درباره آن شعرهای پیشگویانه‌ای که کلودل<sup>۲</sup> مضطربانه گردآوری می‌کرد و در آنها بودلر و ورن سرنوشت شوم خود را از پیش می‌دیدند؟ «روح من به سوی غرقابهای هول‌آور بادبان می‌کشد...»<sup>۳</sup>

تیپ «آلزاس - لورن» سنت اودیل را پس می‌گیرد و سرهنگ برژه رفته است تا در زیرزمینهای کونیگسبورگ علیا نقاشی محراب اثر گرونوالد<sup>۴</sup> را بازباید...

من این یادداشتها را در یک کشتی می‌نویسم که نامش «کامبوج» است. درد دندان قهرمان «عصر تحقیر»<sup>۱</sup> به هنگام فرار شبیه دردی است که خود من هفت سال بعد، به هنگام فرار، از تنگی کفش حس کردم. من در زمانی که شکنجه چندان معمول نبود درباره آن بسیار نوشته‌ام؛ و بعد شکنجه از بیخ گوشم گذشت. همینگوی که در داستانهایش غالباً سرگذشت مرد جوانی هست که به زن سالمندتر از خود عشق می‌ورزد و سپس مرد

۱. ژولیت دروئه (J. Drouet) زن بازیگری است که در سال ۱۸۳۳ مشوقه ویکتور هوگو شد و تا آخر عمر با او بود. زندگی «ماریون دولورم» (Marion Delorme) شباهت بسیاری با زندگی ژولیت دروئه دارد.
۲. رجوع شود به توضیح شماره ۳ صفحه ۲۵.
۳. Claudel، شاعر و نمایشنامه‌نویس فرانسوی (۱۸۶۸-۱۹۵۵)
۴. آخرین مصراع از هشتمین قطعه شعر Melancholia، اثر پل ورنلن، شاعر فرانسوی در قرن نوزدهم.
۵. Grünewald، نقاش آلمانی (۱۴۷۰-۱۵۲۸)
۶. نام رمانی از مالرو، منتشر به سال ۱۹۳۵.

جوانی که به زن جوانتر از خود دل می‌بازد و در آخر سرهنگ شصت ساله‌ای که معشوق دختر جوانی می‌شود - در ضمن چه بسیار ناتوانیهای جنسی و خودکشیها - پیوسته سرنوشت خود را از پیش رقم می‌زده است. و شامفوراً؟ و موباسان؟ و بالزاک؟ آنچه در آخرین سطر کتاب «دانش شاد» نوشت: «اینجا آغاز تراژدی است»، و چند ماه بعد لو سالومه<sup>۲</sup> را دید - و زرتشت را.

آنچه در مرد عادی برای من جالب توجه است جبر زندگی؛ است و در مرد بزرگ، اسباب و کیفیت بزرگیش؛ در قدیس، شیوه تقدسش. و نیز چند نشانه گویا که بیش از آنکه مبین منش فردیش باشد رابطه خاص او را با جهان بیان می‌کند.

غنوسیها<sup>۳</sup> معتقد بودند که فرشتگان از هر مرده‌ای می‌پرسند: «از کجا می‌آیی؟» آنچه در این کتاب می‌یابید چیزهای رسته از فراموشی است و گاهی، چنانکه پیش از این گفتم، آنها را بسته و باز یافته‌ام. خدایان

۱. Chamfort، نویسنده فرانسوی که در سال ۱۷۹۴ خودکشی کرد.

۲. موباسان در داستانی به نام «هورلا» حالات وحشت آور ذهن کسی را که بسوی دیوانگی می‌رود شرح می‌دهد و خودش نیز چند سال بعد به همین عارضه می‌میرد.

۳. نیچه در سال ۱۸۷۸ به سبب بیماری از تدریس کناره می‌گیرد و مدتی عاشق لو سالومه (Lou Salomé) می‌شود و حتی از او خواستگاری می‌کند و سپس در تنهایی و دیوانگی جان می‌سپارد.

۴. Condition humaine «جبر زندگی» یا «سرنوشت بشری» و مقصود «مرگ» است. شاید بتوان آن را «شرط زندگی» یا «شرط انسان بودن» نیز ترجمه کرد، زیرا در حقیقت زندگی به شرط مرگ به انسان داده شده است. به عبارت دیگر، «شرط زندگی» مردن است. البته «سرنوشت بشری» نیز همین معنی را می‌رساند، چنانکه خود مالرو در جایی می‌گوید: «مرگ است که زندگی را به صورت سرنوشت در می‌آورد.» (این اصطلاح عنوان یکی از معروفترین رمانهای مالرو نیز هست که در فارسی آن را به «سرنوشت بشر» ترجمه کرده‌اند.)

۵. gnostiques یا گنوستیها، پیروان مذهب غنوس یا غنوسیها که در قرن دوم میلادی در بین‌النهرین و نواحی مجاور آن گسترش یافت و معتقد به نوعی جهان‌بینی عرفانی بود.

آسودن از تراژدی را در کمندی می‌یابند. پیوند میان «ایلیاد» و «اودیسه» و میان «مکبث» و «رؤیای یک شب تابستانی» همان پیوند تراژدی است با جهان پریان و افسانه‌ها. ذهن ما نیز «گره‌های چکمه‌پوش» خودش را می‌آفریند و سورچیهای را که در سینه‌دم به صورت کدو درمی‌آیند، زیرا هیچ کس، خواه دین‌دار باشد و خواه بی‌دین، به عالم ظاهر خرسند نمی‌شود. من این کتاب را «ضد خاطرات» می‌نامم، زیرا پاسخگوی پرسشی است که کتابهای «خاطرات» مطرح نمی‌کنند و به پرسشهایی که کتابهای «خاطرات» مطرح می‌کنند پاسخ نمی‌دهد؛ و نیز برای اینکه در لابلای آن، و غالباً در پیوند با تراژدی، حضور همیشگی کسی را که چون گربه بنرمی در تاریکی می‌گذرد حس می‌کنیم: حضور «فارقلا» که من ندانسته نامش را دوباره زنده کرده‌ام.

یونگ روانکاو برای مأموریتی نزد سرخپوستان ایالت نیومکزیکو رفته است. بومیان نام حیوان مظهر قبیله او را می‌پرسند. یونگ در پاسخ می‌گوید که در سوئیس نه قبیله هست و نه حیوانی که مظهر قبیله باشد. پس از پایان مذاکرات، تالار را از راه نردبانی ترک می‌کنند. بومیان از نردبان همان‌طور پایین می‌آیند که ما از پلکان، یعنی پشت به نردبان. یونگ، مانند همه ما، روبه نردبان پایین می‌آید. در پایین، رئیس بومیان، بی‌آنکه سخنی بگوید، شکل خرس شهر برن را که بر پشت نیمتنه مهمانش بافته شده است به او نشان می‌دهد: خرس یگانه حیوانی است که رو به تنه درخت یا نردبان پایین می‌آید...

۱. farfelu، کلمه منسوخ‌ی در زبان فرانسه به معنای «خل وضع» یا «عجیب و غریب» که مالرو در سال ۱۹۲۸، پس از انتشار کتابی به نام «قلمرو فارقلا» (Royaume farfelu) دوباره آن را بر سر زبانها انداخت. در کتاب حاضر، این کلمه را غالباً به صورت اسم و به معنای «ماجراجوی سبکسر دن کپشوت‌وار» بکار برده است.

گردو بنهای آلتبورگ

## آلزاس ۱۹۱۳

هنوز يك هفته نمی‌شد که پدرم از قسطنطنیه برگشته بود. صبح زود زنگ در خانه‌اش را زدند. در سایه روشن اتاق، که هنوز پرده‌هایش را پس نزده بودند، صدای پای زن خدمتکار را شنید که به‌سوی در رفت، ایستاد و بی‌آنکه زنده زنگ سخنی بگوید با صدای اندوهباری چند بار گفت:

- ژن، ژن بیچاره‌ام... چه کشیدی!

ژن کلفت پدر بزرگم بود.

لحظه‌ای سکوت شد: آن دو زن همدیگر را بغل کرده بودند. پدرم به صدای دور شدن چرخهای کالسکه‌ای در سپیده‌دم گوش می‌داد و دیگر می‌دانست که چه گذشته است. ژن آهسته در اتاق او را باز کرد، گویی دیگر از هر اتاق خوابی می‌ترسید. پدرم پرسید:

- مرده یا نه؟

- آقا، بردندش بیمارستان...

پدرم گورکن دهکده رایشاخ را برایم وصف کرد که تا کمر توی کودال فرو رفته بود، سرش را بالا گرفته بود و، میان بوی خاک آجری-رنگ گرم شده از آفتاب، به حرفهای یکی از عموهایم گوش می‌داد که به او می‌گفت:

- بجنب، فرانتس، زود باش! قوم و خویش خودمان است!

در آن قصبه، قریب بیست خویشاوند داشتیم و این گورکن شباهت غریبی به پدر بزرگم مرده‌ام داشت.

پدرم می گفت:

- درباره خودکشی حرفهای احمقانه خیلی شنیده‌ام، اما نسبت به مردی که با عزم راسخ خودش را کشته هرگز احساسی جز احترام نداشته‌ام. اینکه آیا خودکشی کار شجاعانه‌ای است یا نه، فقط برای کسانی مطرح می‌شود که خودشان را نکشته‌اند.

اغلب عموها و عموبزرگ‌هایم از سالها پیش همدیگر را ندیده بودند. سبب این جدایی بیشتر از آنکه مربوط به وضع زندگی باشد مربوط به اختلاف عقیده آنها با یکدیگر بود: عده‌ای تسلط آلمان را می‌پذیرفتند و عده‌ای زیربار آن نمی‌رفتند. اما این اختلاف عقیده هرگز به قطع رابطه نمی‌انجامید. بعضی از آنها اکسون در فرانسه زندگی می‌کردند و در خانه عمویم ماتیاس که دستیار پدر بزرگم در اداره کارخانه‌اش بود همدیگر را می‌دیدند. فقط عمو بزرگم والتر نیامده بود. آیا حقیقتاً چند ماهی به خارج رفته بود؟ البته از پانزده سال پیش میانه او با برادرش دیتیریش - پدر بزرگم - به هم خورده بود، اما با همه خشونت و لجاجتی که به آن شهرت داشت رسمش این نبود که به مردگان کینه بورزد. با این همه غایب بود و غیبتش باعث تقویت شهرت خصمانه‌ای می‌شد که او را در میان می‌گرفت: پدر بزرگم درباره او با خصومتی بیشتر از آنچه نسبت به برادران دیگرش داشت - و نیز با اصرار بیشتری - سخن می‌گفت، ولی او را (چنانکه پدرم را) وصی خود کرده بود.

پدرم او را نمی‌شناخت. والتر گرچه نمی‌توانست بپذیرد که در خانواده‌اش کسی نسبت به او اطاعتی را که در خور رئیس قبیله است رعایت نکند، مورد انزجار خانواده نبود، حتی از احترامی برخوردار بود که از عشق به اقتدار سرچشمه می‌گرفت و این اقتدار از چهل سال پیش بی‌وقفه اعمال می‌شد. چون فرزند نداشت یکی از عموزاده‌های مرا به فرزندی پذیرفته بود و با محبت خشن و چون و چرا ناپذیری به او مهر می‌ورزید: پسر هنوز دوازده ساله نشده بود که والتر هر روز صبح یادداشتهای

۱. اشاره به تسلط آلمان بر دو ایالت آنزاس و لورن (از ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۸).

کوچکی پر از پندهای آمرانه به او می‌نوشت و از او می‌خواست که پیش از رفتن به مدرسه جواب آنها را بدهد. عموزاده‌ام در بیست سالگی، پس از بحث و جدلی در باره یک دختر جوان، خانه او را ترک گفته و رفته بود. عمو والتر، با وجود غم عمیق زنش، هرگز پاسخی به نامه‌های او نمی‌داد. عموزاده که والتر آرزو داشت او را وارث و جانشین خود بکند، سرکارگر شده بود. والتر هرگز از او سخن نمی‌گفت و برادرانش در رنجی که می‌کشید انسانی را که والتر در موارد دیگر نداشت می‌ستودند. البته اگر برادرشان بازهم سختگیری بیشتری نشان می‌داد همه آماده بودند که بگویند: «با این بیماری باز هم جای شکرش باقی است!» همه عکسهایش او را سرپا نشان می‌داد؛ چوبهای زیر بغلش را زیر یک شنل بلند پنهان می‌کرد؛ هر دوپایش فلج بود.

در آن شام عزا، چون قوطیهای جگر غاز و بطریهای عرق تمشک جانشین خرچنگ دریایی و ماهی قزل‌آلا شد، هیچ نمانده بود که سوگ و ماتم مبدل به جشن و سرور شود. گذشت هزاران سال کافی نبوده است تا به انسان بیاموزد که چگونه شاهد مرگ باشد. بوی صمغ و صنوبر، که از لای پنجره‌های تابستانی به درون می‌آمد، و صداهای ساخته شده از چوب صیقلی، دوران کودکی آنها را که در محیط تجارت چوبهای جنگل سپری شده بود، در گذشته‌ای مرکب از خاطرات و اسرار به هم می‌پیوست. به محض اینکه سخن از مرگ پدر بزرگ به میان می‌آمد همه نسبت به آن ریش سفید بورژوا و عاصی که خودکشی توجیه ناپذیرش گویی تاجی بر تارک زندگی بود بی‌دریغ احترام محبت‌آمیزی نشان می‌دادند.

در اواسط قرن گذشته، هنگامی که کلیسا تجاوز از قوانین ایام پرهیز و روزه‌داری را به شرط دادن کفاره مجاز دانست، پدر بزرگم که رئیس شهرداری رایسباخ بود نزد کشیش ناحیه رفته و بشدت اعتراض کرده بود (ریاست او مادام‌العمر بود: در این ناحیه که سراسر پوشیده از بقایای «جنگل مقدس» قرون وسطی است املاک خالصه هنوز در اختیار قصبات است، و رایسباخ مالک چهار هزار هکتار زمین بود که قسمت اعظم بودجه شهرداری از آن تأمین می‌شد و کسی در لیاقت حرفه‌ای پدر بزرگم شک



نداشت).

- ولی، آقای شهردار، تصدیق نمی‌فرمایید که کشیش ساده‌ای مثل من باید از تصمیمات کلیسای رم اطاعت کند؟  
- پس خودم به رم می‌روم.

این سفر زیارتی را پای پیاده انجام داد و چون رئیس چند انجمن خیریه بود توانست به حضور پاپ مشرف شود. همراه بیست تن از مؤمنان وارد تالار پذیرایی واتیکان شد. احساس ترس و شرم نمی‌کرد، اما پاپ پاپ بود و او یک مسیحی معمولی: همه زانو زدند، پدر مقدس از برابرشان گذشت، آنها بر نعلینهایش بوسه دادند، و اجازه مرخصی صادر شد.

پدر بزرگ دوباره به آن سوی رود تیبر رفت. دستخوش خشمی مقدس از میان قومی کافر و رقصان در کنار چشمه‌های شهر و از خیابانهای بی‌پیاده‌رو با ستونهای باستانی و قنادیهای پوشیده از مخمل گلناری چون سایه‌ای بی‌اعتنا گذشت. به اقامتگاهش دوید و چمدانهایش را با ضربات مشت بست و با نخستین قطار سریع‌السیر رم را ترک کرد.

پس از بازگشت، دوستان پروتستانش گمان کردند که بزودی تغییر مذهب خواهد داد.

- کسی به سن من مذهب عوض نمی‌کند!

سپس از کلیسا، و نه از مسیح، برید. هر یکشنبه، بیرون از ساختمان کلیسا، در مراسم نماز جماعت شرکت می‌کرد. در گوشه‌ای، در محل تلاقی جناح و رواق کلیسا، میان گزنه‌ها می‌ایستاد، مراسم را از روی حافظه دنبال می‌کرد و منتظر می‌ماند تا از خلال شیشه‌های پنجره‌ها صدای نازک زنگ مراسم «عروج» را بشنود. رفته رفته گوشش سنگین شد و از ترس اینکه صدای زنگ را نشنود سرانجام، بیست دقیقه تمام، میان گزنه‌های تابستان و گل و لای زمستان، روی زمین زانو می‌زد. دشمنانش می‌گفتند که مشاعرش مختل شده است، اما بی‌اعتبار کردن چنین پشتکار راسخی آسان نیست، و در نظر همه آنها این مرد ریش کوتاه نیمتنه‌پوش که در طول این همه سال، در همان ساعت و همان محل و به همان دلیل، زیر چترش زانو می‌زد بیش از آنکه سبک مغز بنماید پرهیز کار جلوه می‌کرد. آلزاس نسبت به ایمان حساس است و در آن زمان، به دلایل بسیار، نسبت

به عهد، و وفای به عهد نیز چنین بود.

با این همه، برای قبولاندن عواقب سفرش به رم (و مردم دیوانگی شکست خوردگان را زود باور می‌کنند) به همه اقتدارش و به همه موفقیتش در اداره کارخانه نیاز داشت. کنیسه یهودیان در یک خانه استیجاری بود. چون مهلت اجاره نامچه سرآمد موجر از تمدید آن سرباز زد و کس دیگری حاضر نشد که خانه‌ای برای این منظور اجاره دهد. پدر بزرگم به انجمن شهر پیشنهاد کرد که یکی از بناهای شهرداری را به آنها اجاره دهند، اما با مخالفت شدید روبرو شد.

- آقایان، توجه داشته باشید که این رفتار شما منصفانه نیست!

هیچ پاسخی برنیامد. سرسختی آلزاس همسنگ سرسختی خود او بود. پدر بزرگ روی هم رفته ضد یهود بود، اما همان شب خاخام را احضار کرد و یک جناح این خانه را که تیرهای چوبی نمایان داشت و از پشت در عظیم آهنی صد ساله آن صدای تخته‌ها بگوش می‌رسید - همین خانه‌ای که اکنون عموهایم شام عزا را در آن پایان می‌رساندند - به رایگان در اختیار او گذاشت.

همین ماجرا برای سیرکی که انجمن شهر اجازه اردو زدن در ملک رایشباخ را به آن نداده بود تکرار شد. پدر بزرگم سیرک را در انبارهای چوبی پشت خانه‌اش جا داد.

و عموهایم در برابر کیلاهای عرق تمشک با پایه‌های مارپیچ، یاد آن شبی را زنده می‌کردند که همه با هم به سراغ حیوانات سیرک رفتند و ماتیاس در بزرگ را که قبلاً مخفیانه روغنکاری شده بود باز کرد و پسرها، یکی بر پشت خر هنرمند و دیگری روی اسب دست آموز و سومی سوار بر کوهان شتر و پدرم بر گرده فیل، بیرون آمدند و حیوانات، بی‌اعتنا به فریادهای سواران تازه‌کار، به جنگل گریختند و ناچار همه مردم ده را بسیج کردند و به دنبال آنها فرستادند تا توانستند فرزندان شهردار را، با اتهام تخلف از قوانین، به خانه پدری برگردانند...

از این رو، هنگام گذار سیرک بعدی، بچه‌ها را در خانه زندانی کرد و سیرک را در همان جا پناه داد.  
یک بار یکی از سیرکها طوطی سبز بزرگی را به جا گذاشته و رفته

بود. پدر بزرگم، شاید از سر شوخی، این چند کلمه را به او یاد داد: «پسر حرف بشنو.» همینکه بچه‌ای تنبیه می‌شد گویی کازیمیر (طوطی) بسو می‌برد و به محض اینکه بچه از نزدیک قفسش می‌گذشت بالهایش را به هم می‌کوبید و می‌گفت: «پسر حرف بشنو! پسر حرف بشنو!» و پسر با نگاههای چپ‌چپ از آن سم طوطی‌کش، یعنی جعفری، می‌آورد و به او می‌داد. طوطی آن را می‌خورد و درشتتر می‌شد و کم‌کم به جعفری علاقه پیدا کرد.

چه شبهای تابستان که آن حیاط در میان صدای آرام ارمها و بسوی چوب گرم، همراه عبور دزدانه یهودیهایی که مانند تابلوهای رامبراند طلا و جواهر به‌خود می‌آویختند و دلفکهایی که خرسها را می‌بستند و کانگورویی که از لابلای تسوده عظیم تنه‌های درخت می‌دوید، به خواب می‌رفت. از وقتی که جنازه پدر بزرگم را به آنجا آورده بودند طوطی که هنوز زنده و از قفس آزاد بود در میان اتاقهای تاریک به سنگینی پرواز می‌کرد و در تنهایی جیغ می‌زد: «پسر، حرف بشنو نونو...»

پدر بزرگم اشتباه نکرده بود: وارث خشونت آمرانه او همان مرد غایب، برادرش والتر، بود. عموهایم، چه کارخانه‌دار و چه بازرگان، به او در مقام معلم بزرگ احترام می‌گذاشتند (فقط پدرم آن زمان شاید از احترامی در حد او برخوردار بود). پس از يك دوره فعالیت درخشان در مقام مورخ (که اگر آلزاسی نمی‌بود شهرت بیشتری می‌یافت) مجمع «سخنرانیهای آلتنبورگ» را ترتیب داد. هیچ يك از کسانی که در رایشباخ «جشن سوگواری» بپا کردند به آن دعوت نشده بود و شاید به همین جهت آن مجمع در نظر آنها مقام اجتماعی والایی داشت. والتر که سازمان دهنده‌ای سخت‌کوش و شاید زیرک بود سرمایه لازم را فراهم آورد و در چند کیلومتری سنت اودیل، صومعه تاریخی آلتنبورگ را خرید. هر سال چند تن از همکاران برجسته‌اش را همراه ده پانزده تن از روشنفکران کشورهای مختلف و نیز لایقترین شاگردانش را در آنجا گرد می‌آورد. بسیاری از آثار ماکس وبر<sup>۱</sup> و اشتفان گسورگه<sup>۲</sup> و سورل<sup>۳</sup> و دورکیم<sup>۴</sup> و فروید از

۱. M. Weber، عالم اقتصاد و جامعه‌شناس بزرگ آلمانی (۱۸۶۴-۱۹۲۵) ←

همین جلسات بدست آمد. و دیگر آنکه والتر سابقاً دوست نیچه بود - و این برای پدرم نه بی‌اهمیت بود و نه خالی از اعتبار.

شخصیت عجیبی بود: از خاطره مربوط به نیچه گرفته تا لطیفه‌هایی که بر سر این میز شام گفته می‌شد همه مؤید این نکته بود. پس از واقعه اقادیرا جرأت کرده بود که مجلس بحثی با عنوان «ملتها در خدمت عقل» تشکیل دهد؛ اما همه برادران (و بویژه همه برادرزادگان) یادآوری می‌کردند که والتر در زمان کودکی - یعنی میان سالهای ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ که آلزاس هنوز به فرانسه تعلق داشت - به مرد کنجکاوی که از او پرسیده بود: «در آینده چه کاره خواهی شد» پاسخ داد:

- در فرهنگستان فرانسه مشغول کار می‌شوم.

- مثلاً چه کاری؟

- آنجا آقای ویکتور هوگو، آقای لامارتین، آقای کوویه، آقای

بالزاک هستند...

- و تو چه کار می‌کنی؟

- من پشت میز معلم می‌نشینم.

- که چه؟

- که به آنها بگویم: «بردارید مشق‌هاتان را دوباره بنویسید!»

پدرم ادعا می‌کرد که آلتنبورگ از این رؤیایی که متأسفانه به

حقیقت نیوست زاده شد.

هفته بعد نامه‌ای از والتر به دست پدرم رسید: والتر برای ترتیب

← ۲. S. George، شاعر آلمانی (۱۸۶۸-۱۹۳۳)

۳. Ge. Sorel، جامعه‌شناس فرانسوی (۱۸۴۷-۱۹۲۲)

۴. Durkheim، جامعه‌شناس فرانسوی و یکی از پایه‌گذاران علم جامعه‌

شناسی (۱۸۵۸-۱۹۱۷).

۱. بندری در جنوب مراکش، کنار اقیانوس اطلس. در سال ۱۹۱۱ آلمان برای اعتراض به ورود سپاهیان فرانسه به شهرهای مراکش يك کشتی جنگی به این بندر فرستاد و این سرآغاز مناقشه‌ای میان آلمان و فرانسه گردید. سرانجام آلمان، به ازای تصرف قسمتی از کنگو، دست فرانسه را در مراکش بازگذاشت.

دادن يك ساسله سخنرانی به آلتنبورگ بازگشته بود و در آنجا منتظر او بود.

کتابخانه آلتنبورگ دیدنی بود. يك ستون میانی، گنبد های قرون وسطایی را در سایه روشنی که قفسه های طولانی کتاب در آن ناپدید می شد برپا می داشت؛ زیرا تالار فقط به نور چراغ های برق که روی میزهای مطالعه پایینتر از سطح چشم قرار داشت روشن بود. تاریکی شب از يك گنبد شیشه بندی شده به درون می آمد. در گوشه و کنار، چند مجسمه به سبک گوتیک، عکسهایی از تالستوی و نیچه، نامه هایی از نیچه به عمو والتر در پشت يك جعبه آینه، تصویری از مونتینی، ماسک های چهره پاسکال و بتهوون بچشم می خورد (پدرم اندیشید که این آقایان از افراد خانواده اند). در يك شاه نشین بزرگ، عمو والتر در پشت میز تحریری شبیه به میز آشپزخانه منتظر او بود؛ این میز که به عمد از قسمت های دیگر کتابخانه جدا بود روی يك صفت چوبی به بلندی يك پله قرار داشت تا تسلط او را بر مخاطبش حفظ کند. شاید فیلیپ دوم نیز به همین صورت، از اتاقکی که به نحو غرور آمیزی محقر بود، صحن اسکوریال<sup>۱</sup> را با تحقیر نگاه می کرد.

هنگامی که قطار ایستاد پدرم والتر را روی سکوی ایستگاه دید. گرچه او را نمی شناخت چوبهای زیر بغلش را می شناخت. والتر که دو تن از مریدان در کنارش ایستاده بودند با قامتی کشیده و راست و با سکون غریبی که نقص عضوش را زیر آن پنهان می داشت به آمدن پدرم می نگریست. یقه بسیار بلند و کراوات سیاهش از زیر شنلی به سبک بایرون که تا زانوهایش می رسید کاملاً مشخص بود. عینکی طلائی روی بینی شکسته میکال آنژ قرار داشت (میکال آنژ، در پایان يك دوره طولانی خدمت دانشگاهی)... خیر مقدمی با بهترین اسلوب گفته شد و بیدرنگ این جمله

۱. Escurial، قصر و کلیسای بزرگی که در سالهای ۱۵۶۵ تا ۱۵۸۴ به دستور فیلیپ دوم، شاه اسپانیا، از سنگ خارا در کنار دهکده ای واقع در شمال شرقی مادرید ساخته شد.

در پی آن آمد:

- ما ساعت هشت صبح بیدار می شویم.

پدرم با حیرت بسیار دید که آنها پیاده براه افتادند. مریدان پشت سرشان می آمدند. ردیف مجلل صنوبرها زیر آسمانی که باد تابستان سرد باریکه سیاهی از ابرها را در آن حرکت می داد، صدای پای اسبها و غرغر خفت کالسکه که از عقب می آمد با حرکت بیصدای چوبهای لاستیک کوبی شده زیر بغل هماهنگی داشت. سرانجام در فاصله چهارصد متری، صومعه که همه جاده های تاریک دره به آن منتهی می شد با زیبایی عبوس و سنگینش در برابر آنها پدیدار شد. والتر برژه بر چوب زیر بغل چپش تکیه داد و دست راستش را بلند کرد:

- آنجاست.

و با تواضع افزود:

- يك كاهدان، يك كاهدان ساده.

و بی اعتنا به شنیدن جواب، تکرار کرد:

- يك كاهدان است.

و آن وقت سوار کالسکه شدند.

والتر تصاویر روی دیوار را که نور چندان بر آنها نمی تابید و قفسه های کتاب را که غرق در تاریکی بود نگاه می کرد و گویی انتظار داشت که این صومعه اندیشه، پدرم را مشمول بخشایش الهی قرار دهد. نور از پایین چهره او را روشن می کرد و آن را به صورت طرح يك پرده نقاشی نشان می داد. عینکش را بر چشم گذاشته بود و این نور پایین که برجستگیهای چهره اش را مشخص می کرد قیافه برادر مرده اش را آشکار می ساخت. همین مرد را پدر بزرگم، پس از پانزده سال قطع مرادده، وصی خود کرده بود. و والتر مجله هایی را که در باره مقام پدرم در مشرق زمین بحث می کرد خریده بود تا برای او بفرستد. با لحنی که گویی می خواست افتخاری به برادرش ببخشد، اما عاری از هیجان هم نبود، گفت:

- من دیتریش را دوست می داشتم.

در صدایش و نیز در نگاهش حالتی بود که او را از زمان و مکان حاضر دور می‌داشت - گویی می‌ترسید که آنچه می‌گوید تعهدی برایش ایجاد کند یا گویی آنچه می‌گفت نمی‌توانست او را از اندیشه‌های اصلی خود باز دارد. با وجود این پرسید:

- برایم تعریف کردند که يك محلول سمی هم آماده کرده بود تا اگر احیاناً «ورونال» ... اثر نکند؟

- هفت تیر زیر متکا بود، با ضامن آزاد.

هر یکشنبه، سالیان سال، در همان ساعت و همان محل، بیرون کلیسا سرپا ایستادن...

والتر نزدیک بود جمله‌ای بگوید، ساکت شد، سرانجام تصمیمش را گرفت:

- آیا می‌توانید ذهن مرا در باره عللی که ... دیتیش را به این ... کار واداشت روشن کنید؟ - می‌گویم فقط روشن کنید.

- نه. حتی باید در جوابتان بگویم: برعکس. شب پیش از مرگش با هم شام خوردیم. تصادفاً سخن از ناپلئون بمیان آمد. کسی با طعنه از من پرسید: «اگر می‌توانستی زندگی دیگری را برای خودت انتخاب کنی کدام را انتخاب می‌کردی؟» - «خودتان چطور؟» مدتی به فکر فرو رفت و ناگهان با لحنی جدی گفت: «خوب، راستش، هرچه بادا باد، اگر قرار بود يك بار دیگر زندگی کنم هیچ زندگی دیگری نمی‌خواستم مگر زندگی دیتیش برژه را...»

والتر زیر لب تکرار کرد:

- زندگی دیگری نمی‌خواستم مگر زندگی دیتیش برژه را...

و پس از لحظه‌ای افزود:

- انسان می‌تواند در عین اینکه از زندگی دل‌کنده‌است باز هم عمیقاً به خودش علاقه‌مند باشد...

از بیرون، در هوای بارانی دم غروب، فریادهای ابلهانه مرغها شنیده شد. والتر دستش را به حالت استفهام به سوی پدرم دراز کرد:

- و شما هیچ فکر نکردید که احیاناً در طی روز بعد، يك ... پیشامدی ...

- خودکشی در همان «هرچه بادا باد» بود.

- با وجود این آیا شما هیچ حدس نزدیدی؟ فقط می‌گویم: حدس...

- من معتقد بودم آنهایی که از خودکشی حرف می‌زنند خودشان را نمی‌کشند.

پدرم به تلخی با خود می‌اندیشید: «یگانه کسی در دنیا که از چند لحظه کوتاه موفقیت من، بیشترین شادی یا غرور را حس می‌کرد...»

والتر، که بیحرفی دهانش از اثر نور پایین مشخصتر شده بود، با لحن کسی که خاطره‌ای نقل می‌کند، گفت:

- با این وصف وقتی که وقوع مرگ را چند بار دیده باشیم معمولاً باید آن را بشناسیم...

- من هرگز مردن کسی را که دوستش داشته باشم ندیده بودم.

- ولی مگر آن شوق خشن، پر آشوب...؟

- من از آسیای مرکزی می‌آیم. مسلمانها زندگی را تصادفی در تقدیر جهانی می‌بینند: آنها خودکشی نمی‌کنند. مردن خیلی از آنها را دیده‌ام، اما آنهایی که مردنشان را دیدم دوستانم نبودند.

در بیرون قطره‌های باران روی برگهای پهن شمشادها می‌افتاد و چنانکه گویی بر ورق کاغذ بیفتد صدا می‌کرد. با فواصل منظم، صدای قطره سنگینتری که از ناودان می‌چکید شنیده می‌شد.

والتر با صدای آهسته گفت:

- وقتی که بچه بودم از مرگ ترس عجیبی داشتم. هرچه گذشت زمان مرا به مرگ نزدیکتر می‌کند نسبت به آن بی‌اعتنا تر می‌شوم. گمان

می‌کنم ژوبرا گفته است که «شامگاه زندگی چراغش را با خود می‌آورد».

پدرم یقین داشت که والتر دروغ می‌گوید: گذر نامحسوس اضطراب را در او حس می‌کرد.

والتر پرسید:

- چرا دیتیش خواسته است که با مراسم مذهبی به خاک سپرده شود؟ این عجیب است - فقط می‌گویم: عجیب - و با خودکشی جور در نمی‌آید... حتماً می‌دانست که کلیسا در مورد کسانی که دست به خودکشی می‌زنند مراسم مذهبی بجانمی‌آورد مگر اینکه... مجبور بودن آنها برایش مسلم باشد...

گویی از تصمیمی که برادرش به مردن گرفته بود احساس حسادت می‌کرد - و در عین حال احساس غرور. پدرم گفت:

- مجبور بودن را نمی‌توان به او نسبت داد. از این گذشته، او کلیسا را نفی می‌کرد، نه مراسم مذهبی را. کمی تردید کرد، سپس ادامه داد:

- گمان می‌کنم که آنچه بر او گذشته بسیار دردناک بوده است. می‌دانید که وصیت نامه مهر و موم شده بود. جمله «سفارش اکید من این است که با مراسم مذهبی به خاک سپرده شوم» در ورقه جداگانه‌ای روی میز کنار تختخواب، پهلوی محلول استرکین، قرار داشت. اما متن آن قبلاً چنین بود: «سفارش اکید من این است که با مراسم مذهبی بخاک سپرده نشوم.» و بعداً حرف نفی را چند بار پی در پی خط زده است... شاید دیگر توانایی نداشته که کاغذ را پاره کند و از نو بنویسد.

- ترس؟

- یا پایان تمر: خاکساری.

- و تازه از کجا بدانیم؟ اساساً، انسان عبارت است از آنچه پنهان

می‌کند...

والتر شانه‌هایش را بالا انداخت و دو دستش را مانند کودکانی که حمامک ماسه‌ای می‌سازند، به هم نزدیک کرد:

- انبان کوچک و حقیری از رازها...

پدرم پاسخ داد:

- انسان عبارت است از آنچه می‌کند.

به حکم فطرتش، از آنچه «روانشناسی رازها» می‌نامید - چنانکه گویی آن را «جیب بری» نامیده باشد - خشمگین می‌شد. به فرض اینکه

خودکشی پدر بزرگم «علتی» می‌داشت، خواه این علت از عادیترین یا از دردناکترین رازها ناشی می‌شد، به هر حال خیلی کمتر از زهر و تپانچه معنی‌دار می‌بود - و نیز کمتر از تصمیمی که با آن مرگ را انتخاب کرده بود، مرگی که به زندگیش شباهت داشت. با لحن ملایمتری ادامه داد:

- در تاریکی راز، انسانها خیلی آسان با یکدیگر مساوی می‌شوند.

- بلی، به گمانم شما از زمره کسانی باشید که آنها را «مرد عمل» می‌نامند...

- ولی نیازی به عمل نبوده است تا من بدانم که انسان «اساساً» (به قول شما) از حد رازهایش فراتر است.

تختخواب را در اتاق مرده پیش چشم می‌آورد که مأموران بیمارستان برای بردن جسد آن را به هم ریخته بودند و ژن ترسان بر آن دستی کشیده بود، اما گودی میان تختخواب، چنانکه گویی کسی در آن خفته باشد، باقی بود. چراغ برق هنوز روشن بود، گویی هیچ کس - حتی خود پدرم - جرأت نکرده بود که پرده‌ها را پس بزند و مرگ را از آنجا براند. در گنجه نیمه باز، یک کاج جشن تولد با انبوه شمعه‌های کوچکش دیده می‌شد... زیر سیگاری روی میز کنار تختخواب قرار داشت: توی آن سه ته سیگار بود: پدر بزرگم، یا پیش از خوردن ورونال یا پیش از خفتن، سیگار کشیده بود. روی لبه زیر سیگاری، مورچه‌ای می‌دوید. مورچه راهش را به خط مستقیم ادامه داده و از تپانچه که همانجا قرار داشت بالا رفته بود. بجز بوق اتومبیلی در دور دست و تلق تلق درشکه‌ای در کوچه، پدرم فقط صدای یکنواخت ساعت سفری را می‌شنید که هنوز کار می‌کرد. بر پهنه زمین، رده حشرات، ماشینوار و زنده مانند همین تیک تاک ساعت، فروتر از مرتبه آزادی مرموز بشری گسترده بود. مرگ، با نور اضطراب‌آور چراغهای برق به هنگامی که روشنایی روز از پشت پنجره‌ها احساس می‌شود و آثار نامحسوسی که حاملان جسد از خود بجا گذاشته‌اند، در آنجا حضور داشت. از جانب زندگان، صدای مداوم بوق اتومبیل و صدای پای اسب که دور می‌شد و فریادهای پرندگان بامدادی و صداهای انسانی - خفه و بیگانه - بگوش می‌رسید. در این ساعت، در جانب کابل و سمرقند، کاروان خران‌روان بود و صدای ضربه‌های سم آنها در میان ملال مسلمانان محو می‌شد...

ماجرای بشر: زمین. و همه اینها مانند سرنوشت پایان یافته پدرش، ممکن بود چیز دیگری باشد... رفته رفته خود را دستخوش احساس ناشناخته‌ای می‌یافت، چنانکه شبی در بلندیهای آسیا، بر اثر حضوری قدسی - هنگامی که گرداگرد او بالهای نرم جغد‌های کوچک صحرایی در میان سکوت به هم می‌خورد - دستخوش همین احساس شده بود. اما آزادی اضطراب‌انگیز شبی در بندر ماری که گذر سایه‌ها را در بوی رقیق سیگار و عرق افسنظین تماشا می‌کرد بسیار ژرفتر بود - آن شب اروپا بنظرش بسیار غریب می‌نمود و آن را چنان فارغ از قید زمان حاضر می‌نگریست که گویی گذر آرام لحظه‌ای از یک گذشته دور را با همه کبکبه ناآشنایش تماشا می‌کند. و اکنون حس می‌کرد که سراسر زندگی برایش ناآشنا شده است؛ و ناگهان خود را از آن رها شده می‌یافت - بیگانه با زمین و در شگفت از آن، چنانکه از بازیافتن آن خیابان که مردم هم‌نژادش روی علفهای سبز آن لغزان می‌گذشتند در شگفت شده بود...

سرانجام پرده‌ها را پس زده بود. در پشت میله‌های در بزرگ آهنی، برگها رنگ سبز تند آغاز تابستان را داشتند؛ کمی پایینتر انبوه شاخ و برگهای تیره آغاز می‌شد و تاردیف صنوبرها که تقریباً سیاه بودند ادامه می‌یافت. گوناگونی بی‌پایان این منظره عادی را تماشا می‌کرد و به همه‌مهمه دور و دراز رایشباخ که از خواب بیدار می‌شد گوش می‌داد، چنانکه در زمان کودکی، در پشت صورتهای فلکی، ستاره‌ها را که ریزتر و ریزتر می‌شدند تا وقتی که چشمهایش دیگر یارای دیدن نداشت تماشا کرده بود. و از حضور ساده مردمانی هم مشابه و هم متفاوت مانند برگها، که در زیر آفتاب بامدادی شتابان می‌گذشتند، گویی رازی می‌تراوید که تنها ناشی از مرگ نبود که هنوز پشت سر او کمین کرده بود، رازی که بیشتر راز زندگی بود و نه راز مرگ - رازی که اگر انسان بی‌مرگ هم می‌بود باز به همان اندازه دردناک بود.

والتر گفت:

- من هم این... حالت را حس کرده‌ام. و گاهی بنظرم می‌آید که باز هم آن را حس خواهم کرد، وقتی که پیر بشوم...  
پدرم به این مرد هفتاد و پنج ساله که می‌گفت: «وقتی که پیر

بشوم...» می‌نگریست. والتر نگاهش را در نگاه او دوخت و دستش را بلند کرد:

- شنیده‌ام که شما چندی پیش در یکی از درس‌هاتان برای این... این ترکها در باره دوست من نیچه بحث کرده‌اید؟ من در شهر تورینو در ایتالیا بودم - تصادفاً در تورینو بودم - که شنیدم نیچه آنجاست و دیوانه شده است. از راه رسیده بودم و هنوز ندیده بودم. اوربک<sup>۱</sup> که خبردار شده بود از شهر بال در سوئیس به خانه من - شاید بتوانم بگویم - نازل شد: می‌خواست آن بیچاره را هرچه زودتر از آنجا ببرد و حتی پول خرید بلیت قطار را نداشت. مثل همیشه! شما چهره نیچه را... می‌شناسید (والتر تصویری را پشت سرش نشان داد)؛ اما عکسها نگاه او را نشان نمی‌دهند: نگاهش لطف زنانه‌ای داشت، البته به خلاف سیبهای... لولو خور خوره‌اش. اما از این نگاه دیگر خبری نبود...

سر او همچنان بی‌حرکت بود و صدایش همچنان واپس می‌رفت - گویی نه برای پدرم که برای کتابها و تصویرهای مشاهیر روی دیوارها حرف می‌زد، گویی هیچ مخاطبی کاملاً شایستگی فهم سخنانش را نداشت، یا گویی مخاطبانی که گفته‌هایش را بفهمند مردم روزگار دیگری بودند و گویی امروزه هیچ کس رغبت فهم سخن او را نداشت و تنها به حکم ادب و از سر خستگی و بر حسب وظیفه سخن می‌گفت. در رفتارشان همان تواضع غرور آمیز بود که در وضع میز کوچک مرتفعش.

- همینکه اوربک سراسیمه فریاد زد «فردریش!» مرد بینوا او را در آغوش گرفت و پس از آن بیدرنگ با لحن گیج و سرگشته‌ای پرسید: «شما در باره فردریش نیچه چیزی شنیده‌اید؟» اوربک ناشیانه به خود او اشاره کرد. نیچه گفت: «من؟ نه، من خنگم...»

دست والتر، که همچنان بالا بود، حرکت دست اوربک را تقلید می‌کرد. پدرم نوشته‌های نیچه را بیشتر از هر نویسنده دیگری دوست می‌داشت، نه به سبب مواعظش، بلکه به سبب بخشندگی بیمانندی که در هوش او سراغ داشت. به سخنهای والتر گوش می‌داد و احساس ناراحتی

۳. Overbeck، نقاش و حکاک آلمانی و دوست نیچه (۱۷۸۹-۱۸۶۹).

می‌کرد.

- بعد، فردریش دربارهٔ مراسمی که می‌خواستند برایش ترتیب بدهند حرف زد. افسوس!... او را از آنجا بردیم. خوشبختانه به یکی از دوستان اوربک برخوردیم که... دندانپزشک بود و به دیوانه‌ها عادت داشت... من پول کافی همراه نداشتم، مجبور شدیم بلیت درجه سه بخریم... راه تورینو به بال طولانی بود. قطار تقریباً پر بود از مردم فقیر، کارگرهای ایتالیایی. صاحبخانه به ما اطلاع داده بود که نیچه دچار حمله‌های عصبی می‌شود. عاقبت سه جا برای نشستن پیدا کردیم. من در راهرو واگن ایستادم. اوربک در سمت چپ نیچه و میشر، دندانپزشک، در سمت راست او نشستند. پهلوی آنها يك زن دهقان بود. این زن به اوربک شباهت داشت؛ همان قیافهٔ مادر بزرگانه... از توی سبد او يك مرغ مرتباً سرش را بیرون می‌آورد و هر بار زن آن را با فشار توی سبد فرو می‌کرد. این وضع آدم را دیوانه می‌کرد، مقصودم آدم سالم است تا چه رسد به يك آدم... بیمار! منتظر پیشامد ناگواری بودم. قطار وارد تونل سن گوتار<sup>۱</sup> شد که ساختمان آن تازه تمام شده بود. عبور از تونل، در آن زمان، سی و پنج دقیقه طول می‌کشید - می‌گویم سی و پنج دقیقه - و واگنهای درجه سه چراغ نداشت. با وجود همهٔ حرکت قطار، صدای برخورد نوک مرغ را به دیوارهٔ سبد می‌شنیدم و منتظر بودم. اگر حملهٔ عصبی در میان این تاریکی بروز می‌کرد تکلیف چه بود؟

بجز لبهای نازک او که اندک جنبشی داشت همهٔ چهره‌اش در زیر آن روشنایی تئاتری همچنان بی‌حرکت بود؛ اما در ته صدای او، که با چکیدن قطره‌های باران از سفالهای بام نقطه‌گذاری می‌شد، آنچه از تقاص و تلانی در بعضی از ترحمها هست موج می‌زد.

- و ناگهان - لابد می‌دانید که مقداری از نوشته‌های فردریش هنوز بچاپ نرسیده بود - صدایی در تاریکی برخاست و برهیاووی چرخهای قطار غلبه کرد: فردریش شعر می‌خواند - با تلفظی بی‌نقص و حال آنکه در گفتگوی عادی لکنت داشت - شعری می‌خواند که ما نمی‌شناختیم و

آخرین شعر او بود، همان که نامش «ونیز» است. من موسیقی شعر فردریش را خیلی دوست ندارم. بی‌رمق است. اما این سرود، آه خداوند، آسمانی بود! پیش از اینکه از تونل خارج شویم شعر تمام شد. همینکه از تاریکی درآمدیم همه چیز مثل گذشته بود. مثل گذشته... همهٔ این ماجرا... تصادفی بیش نبود... و فردریش اضطراب انگیزتر از جسد يك مرده بود. زندگی همین بود - فقط می‌گویم: زندگی. ما شاهد يك... رویداد بسیار عجیب شده بودیم. آن شعر و آواز همان قدر قوی بود که خود زندگی. من چیزی کشف کرده بودم، چیز بسیار مهم. در «زندادان زندگی» (به قول پاسکال)، انسانها توانسته‌اند پاسخی از خویشتن بدست آورند و این پاسخ کسانی را که شایسته باشند - اگر بتوانم بگویم - از جاودانگی احاطه می‌کند. و در آن واگن...

برای نخستین بار، نه با دست بلکه با مشت، حرکت تندی کرد، چنانکه گویی می‌خواهد تختهٔ سیاهی را پاک کند.  
- و در آن واگن و چند بار بعد از آن - فقط می‌گویم: چندبار - بنظر رسید که آسمان پرستاره همان‌طور به دست انسان پاک شده است که سرنوشت‌های حقیر ما به دست آسمان پرستاره.

دیگر به پدرم نگاه نمی‌کرد و پدرم از فصاحت ناگهانی و ظاهرآ غیرارادی کلام او، که از خانوادهٔ ما بعید می‌نمود، دستخوش هیجان شده بود. اما والتر دوباره با همان لحن عجیب تحقیرآمیز که گویی از بالای سر پدرم شنونده‌ای ناپیدا را مخاطب قرار می‌داد گفت:

- عاشقان کامیاب - گمان می‌کنم می‌گویند: کامیاب؟ - عشق را نقطهٔ مقابل مرگ می‌دانند. من آن را تجربه نکرده‌ام. ولسی می‌دانم که بعضی از آثار هنری در برابر سرگیجهٔ زائیده از تماشای مردگان و آسمان پرستاره و تاریخ مقاومت می‌کنند... چند تا از آنها اینجا هست. نه، این آثار گوتیک را نمی‌گویم. شما آیا سر مرد جوان را در موزهٔ آکروپل<sup>۱</sup> دیده‌اید؟ نخستین مجسمه‌ای است که چهرهٔ آدمی را، فقط يك چهرهٔ آدمی را نشان داده است، آزاد از غولها... از مرگ... از خدایان. آن روز

۱. Acropole، نام دژی باستانی روی تپهٔ بلندی مشرف بر شهر آتن.

1. Mischer

2. Saint-Gothard



انسان هم انسان را از گِل آفرید... آن عکس، آنجا، پشت سرتان. برایم اتفاق افتاده است که پس از مدت درازی نگاه کردن در میکروسکوپ دوباره به سراغ آن رفته‌ام... راز ماده به پای آن نمی‌رسد.

صدای ضعیف و پیایی باران که هر لحظه ریزتر می‌شد از روی برگها، مانند صدای کاغذ سوخته‌ای که بر اثر آتش چروک می‌خورد، بگوش می‌رسید. آن قطره درشت نیز همچنان گرد می‌شد و منظم‌تر در گودال آب فرو می‌چکید. صدای والتر باز هم ضعیفتر شد:

- بزرگترین راز این نیست که ما، به تصادف، در میان انبوه ماده و انبوه ستاره‌ها پرتاب شده‌ایم؛ بزرگترین راز این است که، در این زندان، چنان تصاویر نیرومندی از خود می‌سازیم که نیستی را نفی می‌کند. و نه تنها تصاویر... بلکه... خلاصه... می‌دانید...

از روزنه کوچکی، عطر قارچهای درختان آب‌چکان در شب هنوز گرم، همراه با خش‌خش سکوت جنگل به درون می‌آمد و به بوی غبارآلود جلد کتابهای غرقه در تاریکی می‌آمیخت. در ذهن پدرم نیز، سرود نیچه، مسلط بر سروصدای چرخهای قطار، و پیرمرد رایشباخ که در اتاقی با پرده‌های کشیده در انتظار مرگ بود و آن شام عزا و صدای فلزی برخورد دسته‌های تابوت که بر دوش مردان حمل می‌شد به هم می‌آمیختند...

آری، امتیازی که والتر از آن سخن می‌گفت در برابر آسمان توانا تر بود تا در برابر درد! و شاید بر چهره یک انسان مرده نیز - اگر چهره محبوبی نمی‌بود - چیرگی داشت... در نظر والتر، انسان چیزی نبود جز «انبان حقیری از رازها» به منظور پروردن این آثار هنری که چهره بیحرکت او را تا اعماق تاریکی احاطه می‌کرد. اما پدرم همه آسمان پرستاره را زندانی آن احساسی می‌دید که بر زبان مردی دستخوش وسوسه مرگ (در پایان یک زندگی دردناک) این جمله را آورده بود: «اگر قرار بوده که زندگی دیگری را انتخاب کنم زندگی خودم را انتخاب می‌کردم...» والتر دستها را روی کتابی گذاشته بود و با انگشتهایش بر آن می‌کوبید. پدرم چهره مردی را بیاد می‌آورد که خودکشی در آن اثری نگذاشته بود مگر آرامشی دلخراش با محو چین و چروکها و جوانی اضطراب‌انگیز مرگ... و در مقابل خود به چهره‌ای تقریباً همانند آن می

نگریست با لکه‌های تیره سایه و چشمهای شیشه‌ای ثابت، و روی میز، زیر روشنایی، دستهای لرزان والتر را می‌دید، عین دستهای خودش اما قویتر، دستهای هیزم‌شکنانه خانواده برزه اهل رایشباخ؛ با رگهای درشت و موهای خاکستری.

پدرم، هم به رعایت ادب و هم به انگیزه کنجکاوی، می‌بایست در یکی از جلسات بعد از ظهر مجمع آلتنبورگ شرکت کند و شب به خانه خودش بر گردد. صبح، یکی از پسر عموها که پیشکار والتر بود و در عین فربهی با پایبونی که به گردن داشت مانند توپ رقصانی جست و خیزکنان در میان راهروهای صومعه می‌چرخید به پدرم که درباره روابط عمویش با نیچه کنجکاو بود جواب داده بود: «به گمانم والتر، نه کاملاً در نظر نیچه، بلکه در آن محیط، نقش مزاحم مفید را داشت: ثروتمند بود و برای جستجوی کار یا پانسیون به آنها کمک می‌کرد... او در عین حال هم خسیس است و هم بخشنده (و نظیر او بسیار است...). تفاخر می‌کند که نیچه را به شهر بال برده است، اما در این وضع و حال يك سراپدار هم از عهده این کار برمی‌آید... و اما نامه‌هایی که نیچه برایش نوشته و مایه فخر کتابخانه اوست بدان که آنها را هرگز به تو نشان نخواهد داد، چون پر از فحش و فضحیت است.»

هنگامی که جلسه شروع شد، پدرم دریافت که فراموش کرده است روشنفکران يك جداگانه‌اند، زیرا اندیشه آنها در جستجوی وابستگی است و نه آزمون، زیرا آنها بیشتر به کتابخانه مراجعه می‌کنند و نه به تجربه، آخر کتابخانه شریفتر و بی‌سروصداتر از زندگی است. موضوع بحث مجمع که قرار بود شش‌روز ادامه یابد عبارت بود از «استمرار انسان در تمدنها». بحثی بود بیهوده مانند همه بحثهای انتزاعی و لطف آن فقط در يك رشته حدیث نفس پیایی بود که پدرم مختصری از جزئیات آن را بیاد داشت.

مرد ریشوی کوچک‌اندام و ژولیده‌ای که در میان موهای سفیدش مانند پنجه گربه لای گلوله پشم گم شده بود می‌گفت: «توجه داشته باشید

که از سه رمان بزرگی که هدفشان تسخیر مجدد جهان است اولی را يك برده یعنی سروانتس و دومی را يك محکوم به اعمال شاقه یعنی داستایفسکی و سومی را يك محکوم به چرخ شکنجه یعنی دانیل دوفو نوشته اند. اما خطابه استاد مولبرگ واقعاً توجه او را جلب کرده بود.

مولبرگ، با وجود عنوان استادیش، از مدتها پیش دیگر درس نژاد شناسی نمی داد. تازه از مأموریت سه ساله‌ای در افریقا - افریقای جنوب شرقی آلمانی تا سرزمین گارامانتها<sup>۲</sup> تحت حکمرانی عثمانیها - بازگشته بود. پدرم مأموریت او را روبه راه کرده بود، اما خود او را هنوز ندیده بود. با جمجمه محدب و چشمهای مورب و گوشهای نوک تیزش به یکی از غولان خون آشام رمانتیسیم آلمان می مانست که از دیار قصهها آمده و جامه نو بر تن کرده باشد. هنگامی که خلاصه‌ای از کارهایش را درباره جوامع پیش از تاریخ شرح داد شنوندگان را مجذوب کرد:

- در رأس روحانیان حاکم، شاه قرار داشت. قدرت او همراه تحول ماه افزایش می یافت. در شبهای بی ماه، ناپیدا بود؛ به هنگام هلال ماه، پدیدار می شد و مناصب کوچک اعطا می کرد... سرانجام، بدر تمام او را به صورت شاه واقعی و صاحب اختیار مرگ و زندگی درمی آورد. آن گاه با تنی نگارین یا زراندود (و شاید به هیأت شاهان قدیم سرخپوست)، آراسته به گنجینه‌های سلطنتی و لمیده بر تختی بلند، تن به غسلهای مقدس و تقدیسه‌های کاهنان می داد. سپس بر مسند قضا می نشست و میان مردم خوردنی می پراکند و مراسم نیایش سرزمین خود را به درگاه ستارگان بجا می آورد. بسیار خوب! قرص ماه رو به نقصان می گذاشت: شاه در کاخ خود گوشه می گرفت. سرانجام هنگامی که شبهای بی ماه فرامی رسید دیگر کسی حق سخن گفتن با او را نداشت. بردن نام او در سرتاسر مملکت ممنوع می شد. از یاد روزگار می رفت! رؤیت روز بر او حرام بود. در کج تاریکی حتی از چشم ملکه پنهان می شد و دیگر حق استفاده از حقوق و مزایای سلطنتی را نداشت. فرمان نمی داد. پیشکش نمی گرفت و نمی فرستاد. از همه امکانات، فقط همین انزوای مقدس برایش باقی می ماند. برای دیگر

افراد مردم نیز برداشت محصول و ازدواج و تولد با همین حوادث رابطه داشت. در ایام محاق اگر کودکی به جهان می آمد بیدرنک کشته می شد. انگشت استخوانی خود را که مانند گوشه‌هایش نوک تیز بود بلند کرد و ادامه داد:

- عروسی شاه و ملکه - که همیشه خواهرش بود، همیشه! - بر بالای برجی بر گذار می شد. روابط جنسی شاه با زنان دیگرش به حرکت ستارگان بستگی داشت. همانطور که زندگی شاه به ماه وابسته بود زندگی ملکه اول نیز با زهره ارتباط داشت - البته سیاره زهره! حال توجه کنید! هنگامی که زهره از ستاره شامگاهی به ستاره سحری مبدل می شد همه منجمان در کمین می نشستند. اگر در این زمان خسوف واقع می شد، شاه و ملکه را به غاری در کوهستان می بردند... و آنها را خفه می کردند. آن دو نیز مانند آن پزشک سرطانی که می داند پایان کار سرطان چگونه است از سرنوشت خود خبر داشتند: آنها تسلیم آسمان و ما تسلیم ویروس. تقریباً همه بزرگان قوم همراه آنها به سوی مرگ می شتافتند. آنها از مرگ شاه می مردند چنانکه ما از حمله قلبی می میریم. جسد شاه با حرمت فراوان حفظ می شد تا اینکه دوباره، همراه هلال ماه، به هیأت شاه تازه‌ای زنده شود. آن گاه همه چیز از نو آغاز می شد. چنین بود رسم آن زمانه.

در آن تالار که تا نزدیک سقف پراز کتاب بود، گویی افریقا بود که اندیشه‌های خود را به صدای بلند بیان می کرد.

- و همه اینها به دوران تاریخی هم کشیده می شود. می دانید که در میدان بزرگ بابل، به مناسبت حلول سال نو، نماینده شاه را با تشریفات تمام خفه می کردند و در این ضمن، شاه واقعی، شاه قدر قدرت، با تن برهنه در گوشه تاریکی از کاخش، مورد دشنام و آزار قرار می گرفت... نه اینکه این شاه در مقام خدا یا حتی قهرمان باشد. او شاه بود همان طور که ملکه موربانه‌ها ملکه است. این تمدن در سرنوشتی محتوم زندگی می کند. شاه در پیشگاه «ماه - خدا» قربانی نمی شود: شاه در عین حال هم خودش است و هم ماه، مانند «آدم - پلنگ» های سودان که در عین حال هم خودشان هستند و هم پلنگ - یا با مثالی ساده تر، مانند بچه‌ها که هم خودشان

هستند وهم دارتانیان<sup>۱</sup>. اینجا حیطة کیهان است، حیطة ماقبل ادیان. تصور آفرینش جهان چه بسا هنوز بوجود نیامده است. کشتن در ابدیت صورت می گیرد. خدایان هنوز زاده نشده اند.

و پس از تحلیلی از «ساختهای بزرگ ذهنی» که توالی آنها در نظرش ماجرای نژاد بشر را تشکیل می داد چنین نتیجه گرفت:

- چه در مورد رابطه با کیهان در آن جوامع و چه در مورد خدا در دوران تمدنها، هر کدام از نظامهای ذهنی، بداهت خاصی را که به زندگی نظام می بخشد و انسان بدون آن نه می تواند بیندیشد و نه عمل کند مطلق و خدشه ناپذیر می شمارد (و این بداهت لزوماً برای انسان زندگی بهتری فراهم نمی آورد، ولی البته می تواند به نابودی او کمک کند). این بداهت برای انسان مثل حوض است برای ماهی که در آن شنا می کند. این زائیده ذهن نیست و ربطی به جستجوی حقیقت ندارد. همین بداهت است که انسان را در اختیار می گیرد و مالک او می شود. و انسان هرگز آن را به طور کامل در اختیار ندارد. اما شاید نظامهای ذهنی نیز مانند نسل پلزیوزورها<sup>۲</sup> برای همیشه منقرض می شوند؛ شاید تمدنها برای این به دنبال یکدیگر می آیند که انسان را در بشکه دانائیدها<sup>۳</sup> بیفکنند. شاید دوام ماجرای انسانی مرهون یک تناسخ قهار باشد. بنابراین چه اهمیت دارد که انسانها مدت چند قرن مفاهیم و فنونشان را به یکدیگر منتقل کنند؟ زیرا انسان تصادفی بیش نیست و اساساً جهان از فراموشی ساخته شده است. شانهایش را بالا انداخته و طنین وار تکرار کرده بود:

۱. d' Artagnan، قهرمان اول رمان «سه تفنگدار» اثر آلکساندر دوما.

۲. plésiosaure، نام خزندگان غول پیکری، نظیر دینوزورها، متعلق به دوران دوم زمین شناسی.

۳. Danaïdes، نام پنجاه دختران دانائوس (شاه مصر) در اساطیر یونان، که برای رهایی از ازدواج با پسر اگیپتوس (قهرمان مصری و برادر دانائوس) به شهر آرگوس در یونان می گریزند. پسران نیز به دنبال آنها می روند و سرانجام دانائیدها تن به ازدواج می دهند، اما به توصیه دانائوس در شب زفاف سر دامادها را می برند. سپس به کیفر این کار به دوزخ می افتند و محکوم می شوند به اینکه تا ابد بشکهای را که ته ندارد از آب پر کنند.

- از فراموشی... «انسان نوعی» خیال باطل روشنفکران است درباره دهقانان. کمی هم فکر «کارگر نوعی» را بکنید! حال می خواهید که جهان برای دهقان از فراموشی ساخته نشده باشد؟ آنهایی که چیزی نیاموخته اند چیزی هم ندارند که فراموش کنند. من می دانم که حکیم روستایی چگونه چیزی است؛ به هر حال انسان نوعی نیست! آن انسان نوعی که، به اقتضای اعصاب، اندیشه و ایمانش افزون شود وجود ندارد؛ فقط انسانی هست که می اندیشد و ایمان می آورد و دیگر هیچ. نگاه کنید!

روی دیوار، آنجا که شاید سابقاً تندیس مسیح مصلوب قرار داشت، به يك نقش پیشانه کشتی اشاره کرد: نقش اطلس<sup>۱</sup> بود، با سبک خام و ناشیانه ملاحان، و زیر آن دو پیکره قدیس، به سبک گوتیک، که با همان چوب تیره ساخته شده بود.

- می دانید که این دو تمثال گوتیک و این نقش اطلس از يك چوبند. اما در پشت این شکلها درخت گردوی نوعی وجود ندارد، بلکه فقط هیزم هست... ورای اندیشه، گاهی سگ هست و گاهی ببر و گاهی هم چه بسا شیر: در هر حال يك حیوان. انسانها هیچ وجه مشترکی با هم ندارند جز خوابیدن - اگر خواب نبینند - و مردن. چه باک از جاودانگی نیستی اگر بهترین تلاش انسانها فقط دست یافتن به فانیترین چیز باشد. والتر به او گفته بود:

- استاد عزیز، این تلاش دست کم پایدار است. در انسان - انسانی که می اندیشد - چیز جاودانه ای هست... چیزی که من آن را جنبه خدایی انسان می نامم: یعنی قابلیت او به اینکه جهان را مورد سؤال قرار دهد.  
- سیزیف<sup>۲</sup> هم جاودانه است!

۱. Atlante، تندیس انسانی که کره زمین را بر دوش دارد.

۲. Sisyphé، یکی از شخصیتهای اساطیری یونان که پس از مرگ محکوم می شود به اینکه تخته سنگ عظیمی را از شیب کوهی به قله برساند، اما سنگ چون به قله می رسد دوباره به پایین فرومی غلتد و سیزیف ناچار باید تا ابد این تلاش را از سر بگیرد. تمثیلی است از زندگی توانفرسای بشر در روی زمین یا تلاش برای معاش که همه روزه تکرار می شود.

پس از پایان بحث، کسی در راهرو طولانی از مولبرگ پرسیده بود که نوشته او کی منتشر خواهد شد.

- هیچ وقت! این روی هم رفته پیکاری بود با افریقا، بسیار خوب! برگهای این نوشته به شاخه‌های پایین انواع درختها، میان زنگبار و صحرای کبیر، آویزانند. طبق سنت افریقا، فاتح استخوانهای مغلوب را به دیوار کلبه‌اش می‌آویزد.

پدرم از میان کشتزارها روانه شد. این کشتزارها پشت صومعه از میان دوردیف درختهای جنگل ادامه می‌یافت و گل‌های کاسنی وحشی، همرنگ آسمان نیلی شامگاهی، آنها را ستاره نشان می‌کرد. آسمان اکنون همان قدر شفاف بود که آسمان قله‌های بلند، آنجا که ابرهای ناپایدار می‌گذرند. آنچه از زمین برمی‌خاست در آرامشی درخشنده می‌غنود و در تلالو غبار آلود آغاز غروب غوطه می‌خورد. در هوای لس‌رزنده و اسپین نسیمهای خنکی که از علفها و خاربنها برمی‌خاست برگها هنوز برق می‌زدند. پدرم غرق در این اندیشه بود که در کابل و قونیه فقط سخن از خدا می‌توانست در میان باشد... بارها در افغانستان آنچه را می‌خواست دوباره بیاید آرزو کرده بود: بسوی دود قطارها، قیر جاده‌ها در زیر تابش آفتاب، کافه‌ها به هنگام غروب، آسمان خاکستری در بالای دودکش بامها، حمام با وان! پس از فرود از پامیر که شترهای گمشده در آن از پشت ابرها نعره می‌کشند و پس از بازگشت از شنزارهای جنوب که در آنها زنجیره‌های درشتتر از خرچنگ، در میان پشته‌های خار، بر سر راه کاروانها، شاخکهایشان را بر روی سری چون کلاه‌خود عیاران بالا می‌گیرند، به شهری رسید همرنگ توده‌ای از استخوان. زیر دروازه کاهگلی با تیرکهای بیرون آمده، سواران ژنده‌پوش، پا در رکاب، غرق در رؤیا بودند. در پای کلبه‌هایی پوشیده چون زنان، یک مجسمه اسب و چند استخوان ماهی میان شنهای کوچک‌های بی‌پنجره برق می‌زدند. نه در بیرون برگی و نه در اندرون برگ و نوایی: فقط دیوار بود و آسمان و خدا. پس از چند ماه زندگی در آسیای مرکزی همراه یورتمه بی‌پایان اسبهای افغان، دیوارهای پوشیده از آگهیهای رنگارنگ را آرزو می‌کرد یا موزه‌های تمامی ناپذیر را که، مانند دکانهای تابلوفروشی در تابلوهای هلندی، تا سقف پوشیده از پرده‌های

نقاشی بود. اما پس از اینکه بندر مارسی را در غباری آبی‌رنگ، مانند غباری که آن شب از رود راین برمی‌خاست، دوباره دید دریافت که اروپا یعنی جعبه آینه مغازه‌ها...

بعضی از آنها هنوز برایش آشنا بودند: داروخانه‌ها، عتیقه‌فروشیها، قصابیها، عطاریها، فروشگاههای میوه و سبزی (ولی گوشت چقدر سرخ بود و هلو چقدر کوچک و بیرنگ!). از دیدن جعبه آینه‌های دیگر چند لحظه دچار شگفتی شد: پدیکور، ساعتسازی، دست و پای مصنوعی، گلفروشی، کرس‌ت فروشی، آرایشگاهی با این تابلو هرگز ندیده: «شینون شیشی»، - جعبه آینه‌ای پر از تاج گل برای تشییع جنازه... در آینه بزرگی، زنها درحین عبور خود را تماشا می‌کردند. پدرم اکنون فرصت دیدن آنها را داشت. از جنبشهای کمر آنها و از جلفی آن پیراهنهای چسبان که قبلاً در اروپا ندیده بود و عالم اسلام از آن خبر نداشت حیرت می‌کرد. به یاد کلاههای بوقی چین‌دار می‌افتاد و کنیزکان حرم را می‌دید که با شبکلاه یا کلاه لبه پهن و پاهای پابند زده، مانند پاهای معیوب زنان چینی، از لابلای این پوتینها، این همه پوتین، و آن شلوارهای چهارخانه ریز و کلاههای لبه پهن حصیری و کلاههای پاناما رد می‌شدند... هیچ زن مسلمانی کلاه بر سر نمی‌گذارد. الفت این زنها با لباسهای رنگارنگشان به قیافه آنها حالت مطمئن و سر به هوای دیوانگان را می‌بخشید. با این همه، اروپا در نبودن حجاب مسلمانی و نمودارشدن چهره‌ها صفای دردناکی را می‌یافت. آنچه مهر خود را بر این چهره‌ها می‌زد برهنگی نبود، کار بود و نگرانی و خنده - و زندگی. چهره‌های بی‌پرده.

آیا سبب این بود که مد، در ظرف شش‌سال، لباسها را تغییر داده بود، یا به سبب شتاب مبهمی زاده سستی تنگ غروب بود؟ در برابر این نژاد سابقاً آشنا، در آشوب غروب «بندر کهنه»، با عصاها و آدمکهای سیبل‌دار و تانگوها و کشتیه‌های جنگیش در دوردست، چنین به نظرش می‌آمد که نه تنها به اروپا بلکه در زمان به قهقرا بازگشته است. افتاده بر ساحل عدم یا ابدیت، جریان مشوش آنها را می‌نگریست و از این جریان همان قدر به

۱. Chignons de chichis، تقریباً یعنی «دم اسبی چیتان پستان!»

دور بود که از مردم بلخ و بابل که با اضطرابهای از یاد رفته و با قصه‌های گمشده، در کوچه‌های نخستین سلسله‌های سلاطین و در واحه‌های محصور به استودانهای زرتشتی گام برمی‌داشتند. در میان صدای موسیقی و بوی نان گرم، زنان خانه‌دار، با سبدهای زیر بغل، شتابان می‌رفتند. يك سقط فروش، لنگه‌های رنگارنگ در مغازه‌اش را که آخرین پرتو خورشید بر آن می‌تافت جا بجا می‌کرد. سوت کشتی گویی پادو مغازه‌ای را صدا می‌کرد که شبکلاه بر سر، درون يك دکان کوچک و نیمه تاریک، مانکنی را به دوش می‌کشید - روی کره زمین، در آخرین سالهای هزاره دوم تاریخ مسیح...

خورشید روی آلزاس غروب می‌کرد و سیاهای سرخ درختان را برمی‌افروخت. چه پرسشهای بی‌پایانی که زیر گنبدهای این دیر، با همان شور و حرارت، طنین‌افکنده بود! اندیشه بیهوده، باغهایی با زایشهای پایبی، که پیوسته همان اضطراب، مانند خورشیدی تغییرناپذیر، بر آن می‌تابد! اندیشه دوران گذشته، اندیشه افریقا، آسیا، اندیشه آن روز تابستانی بارانی و آفتابی، آن روز تصادفی، آن روز نامتعارف - مانند این نژاد سفید در شامگاه مارس، مانند نژاد همه انسانها پشت پنجره آن اتاق عزا، راز منقلب کننده و متعارف زندگی در روشنایی ناآرام سحر... به درختان بلند رسیده بود: کاجهایی که از هم اکنون آکنده از تاریکی بودند، با قطره‌ای شفاف در نوک هر يك از برگهای سوزنی؛ و زیرفونهایی پر از جیک جیک گنجشکان. زیباترین آنها دو درخت گردو بود: تمثالهای آویخته بر دیوارهای کتابخانه را بیاد آورد.

کمال این دو درخت کهنسال از هیكل آنها پیدا بود، اما کوششی که بر اثر آن، شاخه‌های گره خورده از تنه درشت آنها در می‌آمد، شکفتگی برگهای تیره این چوب سالخورده و سنگین که گویی به جای برآمدن از زمین در آن فرومی‌رفت، اندیشه اراده و در عین حال تناسخی بی‌پایان را به ذهن القا می‌کرد. از میان آنها تپه‌ها تا رود راین کشیده می‌شدند و درختها در فاصله دور، در شفق شاد، کلیسای جامع

استراسبورگ را احاطه می‌کردند، چنانکه تنه‌های درختان دیگری، کلیساهای جامع دیگری را در همه کشتزارهای مغرب زمین... و این برج بی‌استاده چون مرد یکدستی در حال نیایش، و این همه حوصله و کار انسانی به صورت امواج درختان مو تا کناره‌های رود هیچ نبود مگر آرایش صحنه شامگاهی بر گرد رویش صد ساله این چوب زنده، متعلق به دو تنه محکم و گره خورده که نیروهای زمین را بیرون می‌کشید تا به صورت شاخ و برگ انبوهی در فضا بگسترند. آفتاب رو به افول سایه آنها را، مانند دو پرتو پهن، تا آن سوی دره می‌کشید. پدرم تمثال آن دو قدیس و مجسمه اطلس را بیاد آورد. چوب تاب خورده این گردو بنها، به جای آنکه بار زمین را بردوش کشد، در زندگی جاودانه‌ای، به صورت برگهای درخشانی بر زمینه آسمان و به صورت گردوهای تقریباً رسیده و با همه هیكل مجلل خود بر فراز حلقه گسترده شاخه‌های نورسته و گردوهای خشکیده زمستان گذشته، خودنمایی می‌کرد. «تمدنها یا حیوان، چنانکه مجسمه‌ها یا هیزما...» در فاصله میان مجسمه‌ها و هیزما، درختان بودند و طرح مبهم آنها چون طرح زندگی. اطلس و چهره قدیسان دگرگون شده از ایمان عهد گوئیک، در این میانه، مانند روان و خرد و مانند آنچه پدرم ساعتی پیش شنیده بود گم می‌شدند - و در پشت سایه این مجسمه بخشنده‌ای که نیروهای زمین برای همدیگر می‌ساختند و آفتاب تپه‌ها آن سایه را بر روی اضطراب انسانها تا خط افق می‌گسترده رنگ می‌باختند.

چهل سال بود که اروپا جنگی به خود ندیده بود.

کهنترین شکل‌های نظام‌یافته به جایگاهی که خدایان در آن سخن می‌گفتند جان می‌دمند، گستره بی‌شکل را پس می‌رانند و صورت‌های فلکی را که گویی از شب برآمده‌اند تا بر گرد آنها بچرخند سامان می‌بخشند.

«چه وجه مشترکی هست میان معنای آیین عشای ربانی که از سایه روشن قرون وسطایی روایات کلیسا برمی‌آید و مَهری که آثار کهن مصر بر پهنه بیکران زده است: میان همه این شکل‌هایی که سهم خود را از ناگرفتنی گرفته‌اند؟»

«برای همه آنها، به درجات متفاوت، واقعیت مشهود هیچ نیست مگر صورت ظاهر، و چیز دیگری هست که صورت ظاهر نیست، اما همیشه هم «خدا» نامیده نمی‌شود. قوت و صبغه این شکل‌ها حاصل هماهنگی میان سرگشتگی ازلی انسان است با آنچه او را هدایت می‌کند یا از بود و نبودش غافل است: زلف گوشه‌دار ابوالهول با اهرام هماهنگ است، اما این شکل‌های غول‌آسا همه با هم از اتاقل مقبره‌ای که در درون آنهاست و از نقش مومیایی شده برمی‌آیند و مأموریت دارند که این نقش را به ابدیت ببیوندند.»

آن گاه به وجود آن دو زبانی که از سی سال پیش هر دو را با هم می‌شنیدم پی‌بردم: یکی زبان ظاهر، زبان «عبارت»، زبان جماعتی شبیه آنچه در قاهره می‌دیدم، زبان فنا؛ و دیگری زبان «حقیقت»، زبان قلس و بقا. شاید مصر نیز ناشناخته را در انسان همان‌طور کشف کرد که دهقانان هندی کشف می‌کنند، اما مظهر بقا در مصر رقیبی برای شیوا نیست که بر روی جسد در هم شکسته آخرین خصم خویش رقص کیهانیش را در منطقه البروج از سر می‌گیرد؛ بلکه ابوالهول است؛ يك خیمایرا<sup>۱</sup> است و شکستگی‌های سنگ که سرش را به صورت سر مرده غول‌آسایی درآورده است غیر واقعی بودن آن را بازهم بیشتر می‌کند. اما من کشف کرده‌ام که این نکته در مورد کلیساهای جامع و غارهای هندوستان و چین نیز صادق است، و هنر تابع زندگی فانی اقوام و خانه و ائانه آنها نیست،

۱. Civa، سومین خدا از تثلیث هندویی، رب‌النوع زایایی و ویرانی.

۲. chimère در فرانسه و Chimera در انگلیسی، جانوری افسانه‌ای که، بنا به روایت همر، سرشیر و تن بز و دم اژدها دارد.

## ۲

۱۹۶۵/۱۹۵۰/۱۹۳۴

اینجا می‌خواهم هنر را بازیابم، و مرگ را.

کمر اتفاق می‌افتد که کتاب خاطرات درباره برخورد نویسنده با دریافتهایی که بر او چیره می‌شوند یا مشی زندگیش را تعیین می‌کنند چیزی بگوید. آندره ژید شرح می‌دهد که چگونه غلامباره بودن خود را کشف کرده است، اما شرح حال نویس او می‌کوشد تا برای ما شرح دهد که چگونه به هنرمند بودن خود پی برده است. حال آنکه در ذهن من - و در ذهن بیشتر روشنفکران - برخورد با دریافتهای همان قدر حضور دارد که برخورد با موجودات. من به عمد واژه «برخورد» را بکار می‌برم، زیرا اندیشه بعداً پرورده می‌شود، بعداً رشد می‌کند. با این همه، باروری این دریافتهای را که سابقاً «الهام» نامیده می‌شدند بیدرنگ حس می‌کنیم. و من در مصر به دریافتهایی برخورده‌ام که سالیان دراز اندیشه‌ام را درباره هنر سامان داده‌اند.

نخستین دریافت من از مشاهده ابوالهول حاصل شد. ابوالهول هنوز کاملاً از زیر خاک بیرون نیامده بود. دیگر مانند سال ۱۹۳۴ کاملاً مدفون نبود، اما هنوز به زبان رسای ویرانه‌هایی که به صورت کاوشگاه‌های باستانشناسی درمی‌آیند سخن می‌گفت. در سال ۱۹۵۵ در برابر آن چنین نوشتم:

«فساد سنگ، خطوط چهره را تا مرز بی‌شکلی پیش می‌برد، و به این خطوط حالت سنگ‌های شیطان و کوه‌های مقدس را می‌دهد. زلف‌های فروافتاده، مانند لبه‌های کلاه بربرها، چهره پهن و ماییده او را که بر اثر تاریکی شامگاه محو شده است درمیان می‌گیرد. این لحظه‌ای است که

بلکه تابع «حقیقت» است، حقیقتی که آن اقوام، نوبت به نوبت، آفریده‌اند. هنر، وابسته به گور نیست، بلکه وابسته به ابدیت است. هر اثر هنری مقدسی با مرگ مقابله می‌کند، زیرا تمدن دوره خود را زینت نمی‌دهد، بلکه برطبق ارزشهای متعالی خود آن تمدن را بیان می‌کند. در آن زمان، واژه «مقدس» در گوش من طنین مرگ نداشت. «پیروزی» یونان در چشم من چون ابوالهول صبحدم جلوه می‌کرد. فقط واقع‌نماییهای آن جهانی است که دوام دارد، و من درمی‌یافتم که حتی هنر جدید، در مجموع، جانوری افسانه‌ای است. مدت ده سال به دنبال این کشف بودم...

در آن زمان، ابوالهول از بالا بر دهکده و معبد کوچک مشرف بود. پنجه‌هایش هنوز در خاک پنهان بود و این وضع، حالت کوههای تراشیده را به آن می‌داد. اما ویرانه‌ها، ویرانه‌های حقیقی که معبدهای فروریخته را به زندانهای متروک پیرانسی<sup>۱</sup> پیوند می‌دهند و از طنابهای دار این زندانها فانوسهای عظیم آویزان است، رفته رفته به صورت کاوشگاههای باستانشناسی درمی‌آیند. دیگر هرگز ابوالهول فرورفته در خاک را نخواهیم دید که چند سرباز چون سربازان ناپلئون و نلسون<sup>۲</sup> روی گوشهایش نشسته باشند، یا آتن را که «افسوس، دیگر چیزی نبود مگر دهکده‌ای از آلبانی!» دیگر آن ابوالهولهایی را که تاگردن در صحرای نوبی<sup>۳</sup> فرو رفته‌اند مدت درازی نخواهیم دید، و یا ابوالهولهای دیگری را که شن - باد آنها را چنان ساییده است که سرهایشان به کنده‌های کهنترین درختان زیتون می‌مانند.

۱. یونانیان نیکه (Niké) دختر پالاس (Pallas) و پیام‌آور خدایان را «پیروزی» می‌نامیدند و به مناسبت هر پیروزی بزرگی، پیکره‌هایی از «نیکه» بالدار» می‌ساختند. عنوان «پیروزیها» به مجموعه این پیکره‌ها اطلاق می‌شود.
۲. Piranesi (به فرانسه Piranèse)، نقاش و حکاک و معمار ایتالیایی در قرن هجدهم میلادی که قریب دوهزار کار حکاکی دارد و مجموعه «زندانشا» و «مناظر قدیم رم» از مشهورترین آنهاست.
۳. Nelson، دریاسالار انگلیسی که ناپلئون را در نبرد ترافالگار شکست داد (۱۷۵۸-۱۸۰۵).
۴. Nubie، منطقه‌ای واقع در جنوب مصر و شمال سودان که آن را «نوبه» یا «نوبیا» نیز می‌گویند.

اتاق مقبره فرعون، در «هرم بزرگ»، امروز به روی بینندگان باز است.

می‌گویند هیتلر برای ساختن اتاقی که در نورنبرگ پیش از سخنرانیهایش در اشتادایوم (ورزشگاه) در آن به تفکر می‌پرداخت از این مقبره الهام گرفته بود. ستونهای بناهای نازی نیز شبیه ستونهای «معبد خارا»ست که در جلو ابوالهول از خاک درآمده است. اما راهی که به مقبره فرعون می‌رود هیچ شباهت به راهی ندارد که ستونهای هندسی نورنبرگ در گوشه و کنار آن سر برآورده بودند. نخستین راه بسوی مقبره راه پریچ و خم تاریکی است که دزدان مقابر باز کردند: چه دزدان امروزی، چه دزدان دوره اسلامی در خدمت خلفای دیوانه و بویژه دزدان عهد باستان که در نور مشعلهایشان بسوی طلای مردگان می‌خزیدند... راه آنها، مانند راهروهای ماقبل تاریخ، از شکافهای میان صخره‌ها ساخته شده است و رونده منتظر است تا شاید روی تخته سنگها نقش پاک شده گاوهای وحشی فون دوگوم<sup>۱</sup> و نقشهای بی‌شکل هزاران ساله را ببیند و ناگهان دهلیز شیب‌دار فرعون آشکار می‌شود که نمی‌توان ایستاده وارد آن شد و مستقیم در دل تاریکی بالا می‌رود. در مصر علیا، در انتهای دهلیزهایی که از این هم تنگتر است، استخوانهای دزدان گنج را یافته‌اند که نتوانسته بودند برگردند و درمیان دیوارهای پوشیده از سوسمارهای مومیایی شده، که مانند بطری روی هم چیده شده بود، به دام افتاده بودند...

سرنوشت با رفتار کورانهاش پیوسته آرامگاه شاهان را در هم ریخته است. چه در اینجا و چه در شهر طیوه<sup>۲</sup>، در عهد پادشاهی سلسله بیست و دوم، اجساد مومیایی شاهان بزرگ طیوه را به همت مقامات روحانی دوباره در پارچه پچییده و در چند گور روی هم چیده‌اند. در پایان قرن نوزدهم، «سی و سه جسد از پادشاهان و ملکه‌ها و شاهزادگان و نخستین پیامبران

۱. Font-de-Gaume، غاری در ناحیه دوردونی فرانسه که کاوشگاه باستانشناسی است و بر دیوارهای آن نقشهای ماقبل تاریخی فراوانی یافته‌اند.

۲. Thèbes، شهری بر دو ساحل نیل، پایتخت امپراتوری در اوج تمدن مصر.



آمون<sup>۱</sup> - و نیز ده شخصیت درجه دوم - را پیدا کردند... اجساد فراغه را در کشتی گذاشتند و کشتی بسوی بالای رود نیل حرکت کرد. در مسیر آن، زنان با گیسوان پریشان عزاداری می‌کردند. در جریان این نقل و انتقال، بسیاری از اجساد را در تابوتهایی گذاشتند که متعلق به آنها نبود. و در میان تابوتهای بازیافته، سرپوش تابوت رامسس<sup>۲</sup> هم بود...

سال پیش برای بازرسی قلمرو ارواح فراموش شده ورسای<sup>۳</sup> رفتم، برای بازرسی «ونیز کوچک»، که قایقرانان «کانال بزرگ» در آن سکونت داشتند، و بقایای باغ وحش با جانوران سنگی، و بقایای «لابیرت» با مجسمه‌های سربی خیمایرا، و تئاتر کوچک تریانون، که در آن ماری آنتوانت «ریش‌تراش اشبیلیه» را در برابر دوستانش بازی کرد (و بومارشه پس از پایان نمایش به زندان باستیل برگردانده شد). انبارهای نگهداری دکورهای این تئاتر کوچک بسیار بزرگند. بنظرمی‌رسید که از زمان انقلاب به بعد درهای آنها را باز نکرده بودند. دخترکی که دوباره گیسویش مانند دوشاخ کوچک بود کلید بزرگی برای ما آورد. کارگران سرانجام توانستند لنگه‌های در را بازکنند. در میان هجوم سرفه‌ها، فضای حیاط را که همسران دستیاران ما روی لبه‌های پنجره‌های گل‌های شمعدانی کاشته‌اند موجی از گردوغبار فراگرفت، و مالبندی که تارهای عنکبوت، مانند بادبانهای کشتی محکومان به اعمال شاقه، از آن آویزان بود روی سنگفرش حیاط افتاد و سبب شد که از میان بوقلمونها فوجی از جانوران ریز و سیاه با بالهای قرم‌ای به پرواز درآیند. موزه‌دار فریاد زد:

۱. Amon، نام یکی از خدایان مصری حامی شهر طیه.

۲. Ramsès، نام یازده فرعون از سلسله‌های نوزدهم و بیستم، در هزاره دوم قبل از میلاد.

۳. شهری در بیست کیلومتری جنوب غربی پاریس، مقر حکومتی چندین شاه و مدفن بسیاری از مشاهیر فرانسه، دارای بناهای تاریخی مهم.

۴. Trianon، نام دو کاخ در پارک ورسای.

۵. عنوان نمایشنامه معروفی به قلم بومارشه (Beaumarchais)، نویسنده فرانسوی در قرن هجدهم.

- پنجاه سال است که در انوالید<sup>۱</sup> دنبال این می‌گردند! ارباب<sup>۲</sup> حمل جنازه ناپلئون است!

همینکه پاکش کردند، همان کالسکه نعش‌کشی شد که سی‌وشش اسب با زره سیاه آن را می‌کشیدند و پیشاپیش آن برلیوز<sup>۲</sup> موه‌های بلند و پرپشتش را به دست باد زمستانی داده بود... و در این راهرو که راست در دل تاریکی بالا می‌رود، نزدیک به اهرام بناپارت، به یاد روزی می‌افتم که ناپلئون نخستین بسته‌های پستی را که به سنت هلن رسیده بود باز کرد و به جای روزنامه‌هایی که انتظارشان را می‌کشید، دسته دسته نامه‌های عاشقانه زنانی را یافت که پیشنهاد می‌کردند شریک زندگی او شوند...

اینک اتاق آرامگاه که عظمتش زاییده ابعاد آن و دقت نبوغ آمیز معماری است - این سنگها مانند سنگهای بناهای مکزیکی گویی با تیغ تراشیده شده‌اند - و زاییده حالت مشوم و در بسته این مکان است. ما مدتی است که بالا می‌رویم و هوا مانند هوای پناهگاههای اتمی رقیق شده است. اما اتاقهای پناهگاه در اعماق غارهایی قرار دارند که ستونهای بی‌پایان و طاقهای ضربی ماقبل آدم آنها در تاریکیها گم شده‌اند، و نور چراغهای اتومبیل عجیبی بر روی دستکشهای سفید بلند سرباز بیحرکتی می‌تابد. در اینجا، هر می که ما را در میان گرفته است با هندسه خفقان-آورش به صفای مقبره و اتاق مرگ جلوه می‌بخشد. تابوت را سابقاً ویران کرده یا به سرعت برده‌اند. فقدان آن که در حفره خالی پیداست چنان تناسبی با این دیوارهای فسادناپذیر دارد که حضور آن نمی‌توانست داشته باشد. به یاد آن قصه هندی می‌افتم که شاهزاده‌ای پس از مرگ دلدارش سالیان دراز زیباترین آرامگاه جهان را برای او می‌سازد. هنگامی که کار بی‌پایان

۱. Invalides، نام بنایی تاریخی در شهر پاریس، که در قرن هفدهم به دستور لوئی چهاردهم ساخته شد. دارای کلیسا و موزه. جسد ناپلئون بناپارت را در سال ۱۸۴۰ از جزیره سنت هلن به کلیسای انوالید منتقل کردند و اکنون همانجا مدفون است. انوالید آرامگاه چندتن دیگر از قهرمانان تاریخ فرانسه نیز هست.

۲. Berlioz، موسیقیدان فرانسوی (۱۸۰۳-۱۸۶۹).

می‌رسد، تابوت را می‌آورند، اما تابوت تناسب گور را به هم می‌زند و شاهزاده می‌گوید: «این را از اینجا ببرید.» اینجا مقبره کافی است: این مقبره مرگ است. غارهای ما با سنگهای چخماق تراشیده و نیزه‌های پرتابی به یادمان می‌آورند که بشر ابزار را اختراع کرده است - اما مصر به یاد ما می‌آورد که مقبره را اختراع کرده است.

از پلکانی مارپیچ که بگمانم از مرمر خاکستری بود به اتاق هیتلر پایین می‌رفتند. در شهر زیر و رو شده نورنبرگ که تانکهای ما حتی میدانهای آن را نمی‌توانستند بیابند، نزدیک باروها که هنوز پا برجا بود و بقایای شهر را در میان می‌گرفت، در بالکونی، استخوانهای مردگان از ما استقبال کردند: استخوانهای «موزه تاریخ طبیعی» که یک گلوله توپ شیشه‌هایش را شکسته بود. «ورزشگاه» ویران نشده بود. صفت‌های کناره‌های آن، که هنگام سخنرانی هیتلر روی آنها آتش می‌افروختند، و نیز کرمی خطابه و حتی راهرو عظیمی که به «معبد خارا»ی مصر می‌مانست هنوز برجا بود. تکه‌های کج و معوج عقاب برنجی سردر بر زمین که تا چندی پیش زیر پای اهریمنان و خدایان آلمان کوبیده می‌شد پراکنده بود، گویی رایش سوم همراه مشعلهای بلند که آسمان سیاه را به هنگام روشن شدن چراغها نقطه‌چین می‌کردند خاموش شده بود. سکوت بعد از ظهر بود، سکوت شهرهای ویران پس از دفن اجساد.

ما قدم به پلکان مارپیچ گذاشتیم. ترس مبهمی داشتیم از اینکه مین‌گذاری شده باشد. لحظه‌ای بعد دیدیم که دیگر نیازی به چراغ-قوه‌هایمان نداریم: نور سرخی از اعماق بالا می‌آمد. و آواز دسته‌جمعی خفیفی، مانند صدای این حریق کوچک، بگوش می‌رسید. گویی زمین شهر ارواح، شهر سواران «مکاشفه یوحنا» و یادبودهای دوران هیتلر، می‌خواست حافظ پژواکی از آن بلای بزرگ باشد، از آن موج سوزانی که اروپا را تا استالینگراد ویران کرده بود و هنوز از شهر برلن زبانه می‌کشید: مخازن بنزین مانند تل آتش خدایان هندی با پره‌های سیاهشان به طول ده کیلومتر، دهکده‌های شعله‌وری که آتش آنها را برف تا اعماق شب منعکس می‌ساخت، شهرهای سوخته از بمبهای فسفری. ما بسوی آن پرتو ساکن

پایین می‌رفتیم: پرتوی مقدس نظیر شعله‌هایی که من در خلوت کوههای ایران دیده بودم، آنجا که در گذشته آتشگاههای مغان برپا بود. گویی ما نه به اتاق نیمه اساطیری دیکتاتور، بلکه به قربانگاهی می‌رفتیم که سالیان دراز همراه او بود چنانکه تل آتشی صبورانه منتظر سوزاندن هر کول باشد. قربانگاه در انتظار او بود و آواز می‌خواند، نه با صدای توفنده شعله‌های سرکش، بلکه با نوای ملایم آتش تنور نانوايي. و این آواز چون زمزمه دعایی در تن ما نفوذ می‌کرد. وحشتی که پیشتر حس کرده بودیم (ما به دیدن اردوگاههای مرگ و کوره‌های آدم سوزی رفته بودیم) همراه شهر-های مبدل شده به تل خاکستر و همراه تکه‌های شکسته عقاب بزرگ برنجی، آن بالا، در ورزشگاه مانده بود. در اینجا شفقی بی‌انسان، در اعماق زمین، لایبی وصف‌ناپذیرش را در سوگ آلمان سرداده بود.

همچنان پایین می‌رفتیم. در آن سوی آخرین پله‌هایی که گویی شکسته‌های آینه پهناور سرخی را می‌پوشاند - تلی از قوطیهای گشوده ساردین، زیر نور چراغهای کوچکی با سرپوشهای ارغوانی (آیا این ساردینها را هیتلر خورده بوده است؟) - گروهی از سربازان سیاهپوست که با نخستین واحد امریکایی رسیده بودند یک رقص سنتی را فی‌البدیهه اجرا می‌کردند و با دهان بسته «اسپری چوال»<sup>۱</sup> دل‌انگیزی می‌خواندند: آواز کشتکاران به هنگام غروب، آواز درد و رنجی که مدت‌ها پیش برده‌ای از جنوب به هنگام شنیدن صدای قایقرانان سروده بود و چون بازگشتیم و به ستونهای هندسی تقلید شده از «معبد خارا» رسیدیم هنوز به گوشمان می‌رسید...

بهار بود، زیرا هنگامی که از راهرو دزدان مقابر درآمدم و چشم به رود نیل و مه خاك‌آلود آن افتاد، حافظه‌ام چهره متبسم يك زن فربه دوچرخه سوار را بیاد آورد که در پایین استخوانهای مردگان آویخته به بالکن، تنها و لک‌لک کنان، در میان سنگ و کلوخهای نورنبرگ پیش

۱. اشاره به پایان عمر هرکول است که، بنا به روایت سوفوکل، از کوه اوتا (Oeta) بالا می‌رود و خود را در خرمن آتشی می‌سوزاند.  
۲. negro-spiritual، آواز مذهبی مسیحی سیاهان امریکا.

می‌رفت و فرمان دوچرخه‌اش پراز گل‌های یاس بود.

در قاهره درختان «بُونسیانیس»<sup>۱</sup> شکوفه کرده‌اند. این رنگ را که یادآور «سرزمینهای گرم» است - چنانکه بوی تریاک یادآور چین بود - تقریباً فراموش کرده بودم. و نیز فراموش کرده بودم که هرگز این کشورها را در این فصل ندیده‌ام. گل ابریشم سرخ و «گل‌های کاغذی»<sup>۲</sup> افشان و سه گل ارغوانی بَریک درخت انار در حیاطی به رنگ گِلِ اُخرا، چنانکه در اصفهان...

اینجا موزه است. سی سال پیش، در برابر آن میدان شنزاری قرار داشت: انگلیسیها با اینکه متخصص چمن‌کارند، این میدان را به عالم اسلام هدیه کرده بودند. گرد و خاک فرونشسته‌اش هماهنگ با آن هیاکلی بود که شبی، یکی پس از دیگری، سایه‌وار به من نزدیک شدند و پیشنهاد کردند که از آنها عکسهای «الفیه شلفیه» بخرم؛ و نیز هماهنگ با هتل قدیمی «شفردز»<sup>۳</sup> که به آن بازگشتم تا در سپیده‌دم سفر کنم. در آن روزگار، من و کورنیلیون<sup>۴</sup> به جستجوی ویرانه‌های شهر سبا می‌رفتیم. در محیطی پر از زباله و گرد و خاک و در حاشیه زندگی ملتی با پاشاهای شادخوار و شهر مردگان<sup>۵</sup>، مجسمه‌های عظیم اخناتون<sup>۶</sup> با نیروی شگرفی از میان رنگ سرخ بمبئی‌وار سر برمی‌کشیدند.

۱. flamboyant، درختی از جزایر آنتیل، با گل‌های سرخ آتشین. «بونسیانیس» نام عربی آن است.

۲. bougainvillée، نوعی گل پیچک زینتی با برگ‌های سرخ مایل به بنفش (که در عربی به آن «جهنیه» می‌گویند).

### 3. Shepheard's Hotel

۴. Cornignion، یا به نام کامل‌ترش کورنیلیون مولینی (Molinier)، خلبان نظامی که بعدها قهرمان نهضت مقاومت فرانسه و ژنرال ارتش و وزیر شد.

۵. Akhnaton (= خدمتگزار آفتاب)، نام فرعون سلسله هجدهم و شوهر نفرتی‌تی که آیین آمون را ترک گفت و برای نخستین بار یکتاپرستی را به صورت پرستش آفتاب (آیین آتون) برگزید.

ده سال پیش به آنجا بازگشتم و موزه خاك آلود و میدان شنزار را بازیافتیم. امروز نام آن «میدان آزادی»<sup>۱</sup> است. قاهره نو، پرتب و تاب، آسمانخراشهای کوتاهش را گرداگرد من برپا کرده است و هتل عظیم هیلتون، دید خاص خود را از مصر در برابر چرخش آرام دو شاهین از نسل حورس<sup>۲</sup> به نمایش می‌گذارد. در انتهای میدان، رقص فواره‌هاست و تالارهای موزه - که اگر چندتایی از آثار عمده بشری را در خود گرد نیاورده بودند تفاوتی با موزه‌های شهرستانی نمی‌داشتند - از حضوری روحانی آکنده‌اند - حضوری روحانی و چیزی آشوبنده‌تر از آن. هنگام گشایش این موزه در حدود سال ۱۹۵۰ روزنامه‌نگاران ناگهان دیدند که رجال و معاریف، با کلاه فینه و لباس رسمی، سخنرانی را ناتمام گذاشتند و فرار کردند؛ مومیایی رامسس، آن جادوگر شوم با سر طوطی و زلف سفید آشفته، آرام آرام دستش را بسوی آنها پایین می‌آورد. پرتو آفتاب بر مومیایی تاییده و مفصل دست را منسبط کرده بود و ساعد را که زمانی عصای سلطنتی نگه‌می‌داشت آزاد ساخته بود.

چه موزه‌ها دیده‌ام که در میان فرشها و پرده‌های بیدزده رها شده‌اند، از موزه‌های مستعمرات انگلیس که پرنندگان کاه‌آکنشان رقص بیحرکت مردگان را تماشا می‌کنند تا مجموعه‌های برتانی که انبوهی از ماکت‌های کشتی را گردآورده‌اند - و ناخدایان، اینها را به کشتی‌داران هدیه می‌کردند، نظیر همانهایی که پدر بزرگم برای من به ارث گذاشته بود؛ یا آن موزه کوچک قوم گل<sup>۳</sup> که نامش را فراموش کرده‌ام، در فصل شکوفایی گل‌های عوسج<sup>۴</sup>، گل‌هایی چنان ساده که حالت سلتی<sup>۵</sup> دارند و گویی

۱. به عربی «میدان‌التحریر»

۲. Horus، خدای آفتاب مصر قدیم که به صورت شاهین، یا انسانی با سر شاهین، مجسم می‌شد.

۳. Gaule، نام قدیم سرزمین فعلی فرانسه (به اضافه قسمتی از شمال ایتالیا).

### 4. aubépine

۵. Celtes سلت، نام اقوامی کهن که در سرزمین گل و اسپانیا و قسمتی از انگلستان سکونت داشتند.

از زمینی برآمده‌اند انباشته از چهل هزار دستی که سزار برید؛ یا آن قوم اتروسکا<sup>۱</sup> در موزه ولترا<sup>۲</sup> با همه سایه‌های درهم فشرده‌اش روی شبیه‌های کوچک پرگل، چنانکه گویی روز جزائی است که داور فراموشش کرده باشد (و از بیرون، سروصدای فروشندگان بازار می‌آید)؛ یا آن ویلاهای سیسیل که گوژپشته‌هایش گویی از دیوارها پایین می‌آیند تا با مرغان شب انجم کنند. یا آن ساموراییها با لباس درباری که در کاخ کیوتو آنها را فقط می‌توان از پشت دید، اما مانکنهایشان با صدای کف اتاق به طور نامحسوس می‌لرزند، صدای حساب شده‌ای که در روزگار گذشته حضور بیگانه را به نگهبانان امپراتور هشدار می‌داد... یا آن موزه لباس در تهران که چهره‌های مومیش با حرکات جسدوار از درون تاریکی بیرون می‌آیند و در همان هنگام قهوه‌چی همسایه پنجره‌های همیشه بسته را یک‌یک می‌گشاید، گویی ایران گوینو<sup>۳</sup> انجم سری خود را در پشت پرده ادامه می‌دهد و آنجا کودکان مومی رنگ با شبکله‌های بلند فرشهایی را که هرگز تمام نخواهد شد می‌بافند. یا آن حیاط اندرونی موزه قدیم مکزیکو: ضرابخانه‌ای که نایب‌السلطنه‌ها ساخته بودند و آنجا خدایان آرتک<sup>۴</sup> که موزه جدید آنها را نپذیرفته است، مغضوب و رو به دیوار، در زیر طاقنماها، گرداگرد باغی که خودرو شده است، حلقه زده‌اند. یا در همان قاهره، خانه بانوی کرتی<sup>۵</sup> با نیمکتهای راحتی در مشربیه‌ها<sup>۶</sup> و در میانه

۱. Etrusques، نام قومی کهن در قرن هشتم تا چهارم پیش از میلاد، ساکن ایتالیای مرکزی و شمالی، دارای تمدنی درخشان.
۲. Volterra، شهری در ایتالیای مرکزی (در ایالت توسکانی).
۳. Gobineau، کنت دوگوبینو، دیپلمات و نویسنده فرانسوی که در دوره قاجار با عنوان کاردار و قنصل و سفیر چندبار به ایران آمد و کتابهایی درباره ایران نوشت (۱۸۱۶-۱۸۸۲).
۴. Aztèques، نام یکی از اقوام قدیم سرخپوست، ساکن مکزیک فعلی، که از ۱۳۲۵ تا ۱۵۲۰ میلادی بر آن ناحیه تسلط داشتند و سپس از اسپانیاییان شکست خوردند و منقرض شدند.
5. La Crétoise
۶. «مشربیه»، بالکنی با دیواره مشبک در جلو پنجره عمارت.

یک تالار بی‌سروته که از محمدعلی<sup>۱</sup> به ارث مانده است، در قسمی به شکل مسجد، پرنده گرمسیری پرکنده‌ای، شبیه کرسی کوچک، که موزه‌دار کوش می‌کرد - و پرنده آواز می‌خواند...

من موزه‌های عجیب و غریب را دوست دارم، زیرا آنها با ابدیت بازی می‌کنند. هیچ یک از آنها به پای موزه «تروکادرو»<sup>۲</sup> ی کهنه خودمان نمی‌رسد که در آن برای دیدن شمایلهای حبشی می‌بایست زانوزد و کبریت کشید - به پای موزه تروکادرو یا، بهتر بگویم، مخزنهای آن. گمان می‌کنم که آکواریوم طبقه پایین همان وقت هم وجود داشت، و پیکره‌ها گویی در سایه روشن انبار مانند ماهیهای غمزده می‌لغزیدند. مهمترین آثار این موزه را (از جمله آثار خمر<sup>۳</sup> و آثار قدیم سرخپوستان: و این پیش از تشکیل هیات باستانشناسی مأمور داکار - جیبوتی بود) یک سرباز مستعمراتی شیفته بتها و طلسمها نجات داد و می‌گویند در زیر شاهکارهای هنر مکزیک با چنان خط خوشی نوشته بود «هنر برتانی» که هیچ کس جرأت نمی‌کرد (و شاید از ترس نمایندگان برتانی؟) که آنها را از مقام خود پایین بیاورد. مانکنهایی که سابقاً لباسهای خیالی وحشیها و ماندانها<sup>۴</sup> را بتن داشتند به گوشه‌های مخزن برده شدند: بر سر یکی، یک کلاه پر زرق و برق و بردار هائوئی، و در دست چوبی دیگری، یک عصای شمی سلطنتی. در وسط این انبار که تقلیدی بی‌معنی از کاخی در کادیث<sup>۵</sup> بود یک رشته سیم آهنی کشیده شده بود و در لابلای گیره‌های لباس، چون پرستوهایی روی

۱. نایب‌السلطنه مصر از جانب ترکان عثمانی (۱۸۰۴-۱۸۴۹) و سپس بنیانگذار سلسله‌ای که تا سال ۱۹۵۳ در مصر سلطنت کرد.
۲. Trocadéro، قصری در پاریس، در محل کنونی کاخ شایو که در سال ۱۹۳۷ جای خود را به قصر فعلی داد.
۳. Khmers، یکی از اقوام قدیم شبه جزیره هندوچین، در مرکز و جنوب کامبوج کنونی، که امپراتوری و تمدن بزرگی بوجود آورد و در قرنهای نهم و دهم میلادی به اوج عظمت رسید.
۴. «ماندارن» نام سابق کارمندان حکومتی چین (تقریباً مشابه «دبیران» یا «منشیان» در ایران)
۵. Cadix، یا «قادس»، شهری در اسپانیا.

سیمهای تلگراف، مشتی پروبال گردآلود به رنگ فیروزه و مرجان مانند جسد «پرنده قصه‌ها» آویزان بود و زیر آنها برچسبی دیده می‌شد که دور آن را کاغذ طلایی گرفته بودند: «دیهیم مונته زوما».

موزه قاهره برادر این خانه‌های اشباح است. تابوت‌های آن را نزدیک به هم چیده‌اند تا جا برای زر و زیور توتان خامون<sup>۲</sup> باز باشد. برچسبها زرد شده‌اند. شاهکارها مانند امتعه بازار ردیف شده‌اند. و اینک چیزهایی در شمار همان گوژیشت‌های سه شاخ و استخوان بندیه‌های قندی مکزیکی و دیهیم مونه زوما: تابوت‌هایی از مقوای پشت گلی - يك ردیف جعبه شیرینی که «مصر یونانی» داخل آنها پوسید - همراه با تصویرهایی از فیوم<sup>۳</sup> و سراهایی از آنتینوئه<sup>۴</sup> که هنوز به کف‌هایشان چسبیده‌اند در تالارهای متروک روی هم انباشته شده‌اند. ای سربازان اسلام که برای نسترهای صلاح‌الدین ایوبی راه آب می‌کندید و ای سربازان ناپلئون که تپه‌ها را برای یافتن فراغنه می‌کاویدید و این حورسها را با لباسهای رنگارنگ دلنک و این صورتک‌های درشت مقوایی را با چشمان خوابگردان از خاک بیرون کشیدید! شاهزاده خانمی با چهره دیوانگان پولک‌های صورتی رنگ جامه‌اش را که چون جامه نیزه‌داران بنگالی است در شنها گم می‌کند تا آبراه به بوت‌های گل سرخ تاتار برسد...

تماشاگران پس از نیم‌نگاهی به سوسمارهای افتاده بر روی گنجه‌ها به خانه توتان خامون می‌روند. گرداگرد ائانه زرانود و منظم و خیره کننده مرده، موزه فقط انبار نگه‌داری ائانه سلطنتی است.

۱. Montezuma، آخرین امپراتور قوم آزتک که پس از صلح کم دوامی با اسپانیاییان عاقبت در شورش بر ضد آنها کشته شد (۱۴۶۶-۱۵۲۰).  
 ۲. Toutankhamon، فرعون سلسله هجدهم و داماد و جانشین آخناتون که آیین پرستش آفتاب را (که آخناتون رواج داده بود) برانداخت و به آیین سابق بازگشت. سبب شهرت کنونی او این است که گور او در «دره شاهان» دست نخورده مانده بود و در سال ۱۹۲۲ با همه گنجینه‌هایش، که اکنون در موزه قاهره است، کشف شد. (توتان خامون در بیست سالگی درگذشت.)

۳. ۴. نام دو شهر قدیم مصری در کرانه نیل.

در گور حقیقی او، در شهر طیوه، از همه این ائانه پراکنده و این تابوت‌های زرین در هم رفته، يك آنویس سیاه نگهبانی می‌کرد که مظهري است از شاه به هنگامی که از قلمرو مرگ بیرون می‌آید تا وارد شب ابدی شود. نقشهای دیواری با زمینه زرد و تقریباً عامیانه که با شتاب کشیده شده‌اند (هیچ کس مرگ فرعون جوان را پیش‌بینی نمی‌کرد) در کنار نقشهای دیگری که ردیف «میمونهای آفتاب» را نشان می‌دهند با ائانه مجلل مرده بسیار تفاوت دارند. روایت می‌کنند که باستان‌شناسانی که این گور را یافتند همه به مرگی مرموز یا فجیع در گذشتند، اما جانورانی که همراه انسانها وارد مقبره شده بودند زاد و ولد کردند: بر نقشهای زرد دیواری، همراهان ابدی فرعون امروزه دیگر پا ندارند، زیرا موشها هنگام رفت و آمد از گوشه دیوار آنها را خراشیده و پاک کرده‌اند. جام مرمربی را که نسبت به اشیای دیگر موزه چیز عادی و ساده‌ای است دم در راهرو که رو به دره شاهان باز می‌شود، پیدا کرده‌اند: «به شهر طیوه که برگزیده بودی روکن و از این جام ابدی بنوش!...» اما این همان گل گندم‌های خشکیده‌ای است که نشان داد توتان خامون در ماه اول یا دوم بهار مرده است و نیز جعبه بازیچه‌های دوران کودکی او...

مائده مردگان است و برچسبها با همان دقتی که این هدایا فراهم آمده نوشته شده‌اند. اینجا طیور و پيازها و انگورهای سنگی و آنجا سفره رنگین ضیافت‌های بی‌مهمان (تصویر غذا در آثار مصری فقط در دوره آمارنا<sup>۱</sup> دیده می‌شود) با کیوترها و بلدرچینهایش. در آماده کردن غذا و چیدن سفره سلیقه‌ای مانند سلیقه ژاپنی بکار رفته است، اما مهمتر از آن دستی نامربی است که برای آخرین بار هدایای زمین را تقدیم می‌کند. بر روی این غبار نیستی، حرکت سنجیده و متین دست مادرانی است که بازیچه‌ها را در گور کودکان می‌گذاشتند. اینک نان سه گوش مردگان و آن دانه‌های غله که

۱. Anubis، خدای مرگ و راهنمای ارواح در مصر باستان که بنا تنه انسان و سر شغال مجسم می‌شود.

۲. Amarna (به عربی «عمار نه»)، که نام قدیمش «آخه تاتون» (Akhetaton) است، شهری بر کرانه نیل که در قرن چهاردهم قبل از میلاد آخناتون بنا کرد تا جای شهر طیوه را بگیرد.

می گویند اگر بکارند سبز خواهند شد و نیز آن «گل‌های مومیایی» که دیگر نمی توان آنها را از برگ‌های قهوه‌ای رنگشان تمیز داد. این شاخه گل‌های مسطح چرا این همه هیجان انگیزند؟ آیا از آن رو که گلها همه جا کمال فانی را برای مردگان هدیه می آورند و حال آنکه در اینجا مردگان را برای جهان باقی آماده می کردند؟

اینک يك قلابه سگ از چرم صورتی رنگ و آن «سوسک‌های دل» که روی سینه مرده می گذاشتند تا دلش را سوگند دهند که در برابر داوران الهی او را متهم نکنند. اینک آن سوسکی که یادآور کشتار صد و دو شیر به دست آمینوفیس سوم<sup>۱</sup> است و آن «قاشق آرایش» مزین به شغالی طلایی که يك ماهی در دهان گرفته است و آن بالش نرم شاهدخت خردسال و آن مجسمه کوچک آبی رنگی که زنان به گردن می آویختند و روی آن نوشته‌اند: «برخیز و مردی را که می نگرم در بند کن تا معشوق من گردد.» تاریخ این نوشته «۱۹۶۵»، امپراتوری دوازدهم است. مدت‌هاست که تقارن زمانی برای من خیال انگیز است. آیا حوادث سال ۱۹۶۵ قبل از میلاد مسیح چه بوده است؟ اینک آن قاشق‌های رقصان و آن صفحه‌های بازی شطرنجی و آن لاک پشت چوبی که سنجاق‌هایی به شکل سرگره بر پشت آن فرو کرده‌اند؛ آن مومیایی لك لك‌های نیل<sup>۲</sup> و میمون‌ها و تمساح‌های پنج متری و ماهیهای «آها»<sup>۳</sup> که گویی به دست ژاری<sup>۴</sup> آفریده شده‌اند؛ و اینک آن مومیایی غزال «متعلق به شاهدختی از سلسله بیست و یکم» و برجسب‌هایی به خط خوش اثر شاعری که با سرباز مستعمراتی موزه تروکادرو هم‌چشمی می کند: «بطری‌های چوبی که از کارگاه مخفی يك مومی‌گر بدست آمده است» - «ابزار زیبای چند شاخه» - «اشیایی که مصرفشان معلوم نیست» - «استخوان‌بندی قدیمیترین مادیان، مربوط به

۱. فرعون سلسله هجدهم (۱۴۰۸ تا ۱۳۷۲ قبل از میلاد) و پدر آخناتون.

۲. ibis «لك لك نیل». این پرنده در مصر مقدس بود، زیرا هنگام طغیان رود نیل ظاهر می شد و مارها را می خورد.

۳. aha (به عربی «عحا»)

۴. Jarry، نویسنده فرانسوی، صاحب کتاب معروف «شاه اوبو» (۱۸۷۳-)

(۱۹۰۷) که آثارش الهام‌بخش سوررئالیستها شد.

سلسله هجدهم» - «تابوت یکی از برادران رامسس دوم، اما استخوان‌هایی که پیدا شده متعلق به يك گوژپشت است» - «جعبه کوچک متعلق به علیاحضرت (کدام علیاحضرت؟) هنگامی که هنوز کودک بود» - «بافته زلف ملکه تی<sup>۱</sup>؛ این تنها چیز بازمانده از آن ملکه بزرگ است». کمی دورتر، تابوت‌هایی که چفتهای درون آنها را خود مرده باید باز و بسته کند و برای سفرها یا آرامش روح او رنگ شده‌اند؛ آینه‌هایی که مردگان خود را در آنها می نگریستند؛ و در يك جعبه آینه معمولی، میخ زرینی که برای بستن تابوت شاهان بکار می رفت.

آن رغبت شرقی به طلا در مصر نیز دیده می شود، اما ساکنان موزه از گل آخرا و سنگ فیروزه، بر زمینه‌های بیابان، پوشیده شده‌اند، مانند شهرهای ایران...

اینک پرنده‌گانی با سر انسان که تصاویر ارواحند. مولبرگ با گوش‌های نوك تیزش می گفت که مصر روح را اختراع کرده است. اما مطمئنتر از آن می توان گفت که مصر صفا و آرامش را به جهان آورده است. زیرا احساسی که من اینجا دارم مشابه احساس مرگ نیست. حتی مشابه آن آرامش مسری مرگ هم نیست که قبلاً در شهر طیوه با آن آشنا شدم. کلمه «مرگ» با آن صدای سنج‌وارش مرا می آزارد. روح هر مذهبی فقط با معتقدان زنده‌اش منتقل می شود - ومذاهب قدیم شرق را اسلام محو کرده است. من از مصر باستان همان قدر بیخبرم که يك نیازموده عشق، هر قدر هم که درباره عشق خوانده باشد، از آن بیخبر می ماند. همان قدر بیخبرم که هر کسی از مرگ بیخبر است. آنچه از مصر باستان می شناسم همین نقش‌هایی است که از برابرشان می گذرم و تماشا می کنم... اروپا آنها را مшти جسد بشمار می آورد، زیرا همراهان ناپلئون پیکر‌سازان ممفیس را طبیعتاً با میکل آنژی یا کانووا<sup>۲</sup> یا پراکسیتل<sup>۳</sup> مقایسه می کردند،

۱. Tyi

۲. Canova، مجسمه‌ساز ایتالیایی (۱۷۵۷-۱۸۲۲)، از نمایندگان مکتب

کلاسیسیسم نو.

۳. Praxitèle، مجسمه‌ساز یونانی (۳۹۰ تا ۳۳۰ قبل از میلاد)، سازنده

تندیس مشهوری از آفرودیت.

و حال آنکه من آنها را با همقدرانشان در غارهای مقدس و بویژه با پیکرسازان دوره رومیایی<sup>۱</sup> خودمان مقایسه می‌کنم. در برابر پیکره‌های ستون‌وار ما این جمود جسدوار که گویی «کتاب مردگان»<sup>۲</sup> پشتوانه آن بوده است چه می‌تواند باشد؟ اگر «کاتبان نشسته»<sup>۳</sup> که اکنون از برابرشان می‌گذرم تقلیدی از زندگی بودند مسلماً جسد شمرده می‌شدند. ما این سبک پیکرسازی را از صدسال پیش مطالعه می‌کردیم، اما تا زمان سزان، آن را «عملاً» ندیده بودیم. حتی بودلر هم از خامی هنر مصر سخن می‌گوید. ملکه‌های مصری، حتی هنگامی که بر سینه کوه حجاری شده باشند و به پیراهنهایی آراسته باشند که چون نوار برگرد تنشان پیچیده است، در مقام مقایسه با ملکه‌ها و باکره‌های کلیسای شارتره<sup>۴</sup> هیأت خمره را دارند. باروک<sup>۵</sup> مصری وجود ندارد، بلکه فساد سبک مصری در میان است.

۱. roman، سبک هنری رایج در اروپا در قرنهای یازدهم و دوازدهم میلادی. از مشخصات آن توجه به شمایلها و نقوش مذهبی است.  
 ۲. «کتاب مردگان»، طومارهایی از پاپیروس که در مصر باستان در تابوت مردگان گذاشته می‌شد و حاوی یک رشته دستورالعمل مصور بود که خواندن آن یا فقط وجود آن سبب می‌شد که مرده در مراحل دشواری که پیش از پیوستن به جهان ابدی باید بپیماید موفق شود. این طومارها در واقع نوعی «تلقین میت» مکتوب بود.

۳. Scribes accroupis، پیکره‌هایی از مصر باستان (در موزه قاهره)

۴. Cézanne، نقاش فرانسوی و یکی از پیشروان هنر امروز (۱۸۲۹-۱۹۰۶) به عقیده او «اندیشه موجب تغییر نگرش می‌شود».

۵. Chartres، شهری در ۹۶ کیلومتری جنوب غربی پاریس که کلیسای جامع گوتیک آن (موسوم به نتردام) و کلیساهای دیگرش از حیث آثار هنری و شیشه‌بندیها و درهای حجاری شده شهرت جهانی دارد.

۶. baroque، سبک هنری که نخست در ایتالیا پدید آمد (از ۱۶۳۰ تا ۱۷۵۰) و سپس به کشورهای دیگر اروپا و نیز از طریق اسپانیا به امریکای جنوبی رسید و بویژه در معماری و مجسمه‌سازی آلمان تأثیر بسیار گذاشت. از مشخصات این سبک جستجوی زمینه‌های مجلل و توجه به خطوط منحنی و تزیینات خارق‌العاده و نمایش حرکت و هیجان در مجسمه‌سازی است. یکی از نمونه‌های معروف سبک باروک در نقاشی تابلو «پایین آوردن عیسی از صلیب» اثر روبنس است.

سبک مصری، بیگانه با هر تاریخی، نزدیک به سه هزار سال با درخشش یکسان بر همه شکلهای می‌تابد و آنها را در ابدیت یکسان به هم پیوند می‌دهد. خشکی و جمود نوعی روش بیان است. شاید این حجاریها به جای اینکه تابع قواعد زیبانشناسی باشند حالتی جادویسی دارند و وظیفه آنها تضمین بقای اجسام فانی است. اما نه به سبب اینکه به آنها شباهت دارند، بلکه بعکس به سبب اینکه این «بدلها» درعین شباهت، به آنها شباهت ندارند. البته وظیفه این مجسمه‌ها تأمین بقای مردگان است، اما وظیفه سبک آنها جدا کردن مردگان از ظاهر فانی برای رساندن آنها به عالم باقی است.

آن مجسمه‌های یونانی خدایان و اهریمنان که به صورت «واقع-بینانه» نشان داده می‌شدند در اینجا دیده نمی‌شوند. آن هارپسی<sup>۱</sup> را که «حالت زنانه دلپسندی» داشت چه کرده‌اند؟ یا آن آنویس ردپوش را با سر شغالی نرم‌خوی؟ مصر، آنویس را برای این ابداع کرده بود که چنان موجودی نمی‌تواند در جهان زندگان وجود داشته باشد. و مکتب اسکندریه بیهوده می‌کوشید تا او را وارد این جهان کند؛ و نتیجه آن، موجودی بود در نقاب کارناوال. او اینجاست، در زیر پاکان...

این موجود می‌تواند با ملکه‌های امپراتوریهای باستان همان‌طور سخن بگوید که عروسکهای خیمه شب‌بازی. اما صحنه‌ای که در آن، خدایی با سر قرقی، نفرتاری<sup>۲</sup> زن رامسس را به نزد خدایان دیگر می‌برد یکی از قله‌های هنر است، زیرا این سر قرقی با تاج فرعون، خارج از سبک مصری همان‌قدر نامتناسب است که «دون ژوان» موتسارت خارج از موسیقی و «پیروزیاها» یونانی خارج از پیکرسازی. او دست ملکه را می‌گیرد. بی آنکه حتی واقعاً بگیرد. و بسوی دنیای دیگر می‌برد و سبکی که آنها را به هم پیوند می‌دهد امروزه یگانه شیوه بیان است. ملکه بیش از آنکه زن رامسس باشد زن خدایی است که عظمت ظلمات را به او ارزانی

۱. Harpie، الهه یونانی با تن کرکس و سر زن.

۲. Nefertari، ملکه مصر (قرن سیزدهم قبل از میلاد) و نخستین زن رامسس دوم. مقبره‌اش زیباترین مقبره «درة ملکه‌ها» است.

می‌دارد. عمل آفریننده، ملکه را روحانی می‌کند، همان‌طور که نبوغ توسکان<sup>۱</sup> به مجسمه ونوس جنبه آرمانی می‌بخشد. و این اسلوب کاری<sup>۲</sup> بتنهایی عمل نمی‌کند. فقط در اینجا است که ملکه دارای صبغه‌ای می‌شود که او را با «پیروزی ساموتراس»<sup>۳</sup> و با «ژوکونده»<sup>۴</sup> و با چهره‌های غول-آسای غارهای هند و با حالت وردآسای موسیقی غربی - و خلاصه با هر آنچه در هنر با خود هنر تفهیم نمی‌شود - پیوند می‌دهد. گوری را که همسطح با زمین، در برابر «دره ملکه‌ها»، دهان گشوده بود درست بخاطر ندارم. آن روز گنجشکها در مقبره رامسس دوم جیک جیک می‌کردند، چنانکه غروبهای تابستان در زیزفونهای ما جیک جیک می‌کنند، و من درباره زوز زنبورهایی می‌اندیشیدم که، بنا به روایت متون سوگواری، از مردگان بر می‌خیزد. پرندگان در میان بالهای شاهینهای مقدس نقشهای برجسته، آشیانه کرده بودند. در شهر طیوه، آفتاب بر «الهه خاموشی» می‌تایید و «الهه بازگشت ابدی» را چون شعله لرزان خاکستری رنگی از تاریکی دخمه‌اش بیرون می‌آورد. بر فراز پیکره‌های غول‌آسای ممنون<sup>۵</sup>، که به صورت ستونهای بی‌شکلی است، دسته‌ای از قرقیهای مهاجر پرواز می‌کردند. من گور آن ملکه را فراموش کرده‌ام، اما خود او را بیاد دارم که در اثنای سفرش بسوی مرگ، با همان قره ایزدی، از دیواری به دیوار دیگر ظاهر می‌شد - حتی آنجا که در برابر صفحه شطرنج نشسته بود و با حریف خود - یعنی فضایی تهی به نشانه خدایی ناپیدا - بر سر زندگی کردن

۱. Toscare، منطقه‌ای در ایتالیای مرکزی.

۲. «اسلوب کاری» به ازای stylisation (که آن را «تصنیع» هم ترجمه کرده‌اند).

۳. Samothrace، یکی از معروفترین پیکره‌های «پیروزی» یونان.

۴. Joconde، تابلو معروفی از شاهکارهای لئوناردو دا وینچی، نقاش ایتالیایی در قرن پانزدهم میلادی.

۵. Memnon، نامی که یونانیان به دو پیکره غول‌آسای آمونفیس سوم داده‌اند. این پیکره‌ها پیش از آرامگاههای فراغت در طیوه وجود داشته‌اند و عده‌ای اشتبهاً گمان کرده‌اند که اینها متعلق به ممنون هستند (ممنون پهلوان افسانه‌ای نبرد ترواست که به دست آشیل، یا آخیلوس، کشته شد).

پس از مرگ یا تحلیل رفتن در نیستی بازی می‌کرد... و اینک بقایای اجساد انسانی، در جعبه‌های شیشه‌ای، که با وجود چشمهای مینایشان بسیار خاموشتر از تصاویرشان هستند... مومیایی رامسس مجلس گشایش رسمی را دیگر بهم نخواهد زد. گمان می‌کنم نود و شش ساله بوده است. در گوشه‌ای يك شاهزاده خانم دراز کشیده است که از بقیه هیجان‌انگیزتر است، زیرا تزریق موم شکل گونه‌هایش را حفظ کرده است. نامش «لطاقت» بود.

اکنون همان احساسی را دارم که در برابر ابوالهول پیدا کردم، یعنی هنگامی که نخستین بار صدای دوگانه سخن ظاهر و سخن مقدس را شنیدم. رابطه عمیق مرا با مجسمه‌ها، مومیاییها بر من آشکار کردند. تقریباً همه نقشهای کوچک زندگی، از قایقرانان چوبی مصری و مجسمه‌های تاناگرا<sup>۱</sup> گرفته تا رقاصه‌های سفالی چینی، همه مربوط به مرگند؛ اما با استخوانبندی لخت مردگان به ما عرضه نمی‌شوند. اینجا (و دیگر در کجا؟) خدایانی که آدمیان آفریده‌اند و امپراتورانی که خدایان آفریده‌اند قرن‌ها را پشت سر گذاشته‌اند. بر سر رامسس حقیقی و همه فراعنه دیگری که تابوتشان پیدا نشده چه آمده است؟ بدنی کم و بیش بی‌خون و افتخاری کم و بیش از دست رفته، ما این را مدت‌هاست که می‌دانیم. ولی به گمان خودمان این را نیز از چند قرن پیش می‌دانیم که اثر هنری پس از مرگ تمدن آن زنده می‌ماند و جاودانگی آن بسیار فراتر از بقای محقر خدایان مومیاگر است. با این همه، آنچه اکنون در این موزه «مغضوب» بر من روشن می‌شود زوال‌پذیری آثار هنری و وجوه پیچیده آن است. دست کم نزدیک به هزار سال، در سراسر جهان، هنر رامسس به اندازه نام او فراموش شده بود. سپس، مانند هنرهایی معروف به «هنر کلدانی» و مانند هر آنچه تورات را احاطه کرده است به صورت یکی از اشیای غریب رخ نمود. سپس غرابت، موضوع تحقیق علم و تاریخ قرار گرفت. سرانجام آنچه در آغاز «بدل» بود و بعد «موضوع تحقیق» به صورت «مجسمه» درآمد و به نوعی «زندگی» دست یافت: هم از نظر تمدن ما و هم شاید از

۱. Tanagra، شهر قدیم یونانی. مجسمه‌های کوچک سفالی آن معروف است.



نظر تمدنهای دنباله آن، و دیگر لاغیر. اسلام مصری به مدد قرآن نیست که مصر را دوباره زنده می‌کند، بلکه به مدد موزه لوور و بریتیش میوزیوم و موزه قاهره است. و موزه نیز دیگر ضامن بقا نیست. فردا پیکره‌های غول‌آسای آخناتون در موزه جدیدی خواهند بود، و شاید در موزه‌ای خیالی<sup>۱</sup>، و در آنجا دیگر همانهایی نخواهند بود که ما اکنون می‌بینیم - چنانکه همین پیکره‌ها نیز آنهایی نیستند که هنرمندان در اوج شهرت هنر یونانی می‌دیدند. عالم هنر عالم جاودانگی نیست، عالم تناسخ است. امروز تناسخ عین زندگی اثر هنری است.

در کتابخانه انتهای سرسرا که دو جناح موزه را به هم می‌پیوندد، همه نوع کتاب درباره مکزیک وجود دارد و نیز عکسهای بزرگی از بناهای سرخپوستان قدیم. اهرام مکزیک گویی اینجا در خانه خودشان هستند، و بویژه دورنماهای هندسی مونته‌آلبان<sup>۲</sup> و معابد کوچک زاویه‌دار «میدان-ماه» و معماریهای «جدید» - بدون نیلوفر مصری<sup>۳</sup> و شیارهای متوازی - که معابد جنگجویان یوکاتان<sup>۴</sup> را به معبد خصوصی الجیزه\* و ایوان ورزشگاه نورنبرگ پیوند می‌دهند و نیز معماری خشک و بی‌زیوری را که بر مردگان مکزیک سایه می‌انداخت به معماری دیگری که مردگان مصر را در بر می‌گرفت. اما همینکه مردگان ظاهر می‌شوند این سازگاری از میان می‌رود. اینک عکسهای «جشن مردگان» در مکزیکو و جاذبه پایان-

۱. مالرو کتابی دارد به نام «موزه خیالی» و در آن موزه‌ای را فرض کرده است که آثار هنری مورد علاقه او در آن گسرد آمده باشند. بعضی از این آثار یا سابقاً از میان رفته‌اند یا در خطر نابودی قرار دارند.

۲. Monte-Alban، کاوشگاه باستانشناسی در جنوب مکزیک، دارای معبدها و بناهای متعدد و مقبره‌های منقوش. مونته‌آلبان مرکز یکی از بزرگترین تمدنهای کهن مکزیک از قرن چهارم تا هفتم میلادی بوده است.

۳. lotus، این گل در مصر گیاه مقدس بوده است.

۴. Yucatan، شبه جزیره‌ای در مکزیک که مرکز تمدن مایا بوده است.

۵. Gizeh، تفریحگاه سابق مالیک مصر، بر سر راه قاهره به اهرام سه‌گانه و نزدیک خرابه‌های ممفیس.

ناپذیر استخوانبندی مردگان. آیا چند ملت در الفت با مردگان زیسته‌اند، الفتی که شب دراز مرگ را با طنز شوم و دردناکی درمی‌آمیزد؟ عکسهای نان مردگان به شکل جمجمه، در این قاهره‌ای که نان مردگان به شکل مثلث است، بیننده را به رؤیا فرو می‌برد... مانند سگهای مکزیک که به گورستان، به آنجا که شغالها مومیایی شده‌اند، می‌روند؛ و نیز مانند مرگ در این مصر که جاودانگی گویی انسان را آنجا در نیمه راه گم کرده است...

در مکزیکو، تصویری را که آیزنشتاین<sup>۱</sup> برای قرنهای متعادی تثبیت کرده است دیده بودم: روی چهره کودگانی که لبخند می‌زنند، سایه‌های ترسناک اشباح مردگانی که چرخ و فلک کوچکی آنها را می‌چرخاند پاهایشان را تکان تکان می‌دهند و می‌گذرند. مکزیک عبارت است از کاروانسراهای مردگان و غوغای نوازندگان سازهای استخوانی و این پری دریایی‌کاه آگن با تن بلند پرنقش و نگار و سر کوچک که روزگاری می‌خواستند آن را به عنوان پیکر استخوانی مرده‌ای رؤیایی به من بدهند. و این بکلی با مصر باستان بیگانه است: هنر مصر باستان مرگ آشناست، اما مرگ زده نیست. نه جسد دارد و نه نقش نعش پوسیده. از صدای سخن «بدلهای» بزرگ و مهمه ملت کوچک آشنا با مردگان که در آن زمان مرا در میان گرفته بود آنچه در خاطر مرده می‌شد مکزیک نبود که نوزادان مرده‌اش به صورت مرغان زرین‌پر درمی‌آیند و «غذای مردگان» رنگینترین سفره‌ای است که جهان به خود دیده است، بلکه جهان سرخپوستان گواتمالا بود. شاید از آن رو که مرگ در آنجا به شکل شعله است و شاید از آن رو که مرگ در آنجا میان گلها بازی می‌کند.

گل‌های سیسیل، گل‌های عربی بر تخته سنگها و خانه‌های خشتی؛

۱. Eisenstein، کارگردان و سینماگر روسی (۱۸۹۸-۱۹۴۸)، سازنده فیلمهای معروف «رزمناو پوتمکین» و «ایوان مخوف» و جز اینها. در اینجا نویسنده به فیلم ناتمام او به نام «زنده باد مکزیک» اشاره می‌کند.

گل‌های بی‌برگ، گل‌های کاغذی نارنجی در هم پیچیده چون عشقه، درخت‌های بلند بنفش، گل‌های کوکب شمشیری به سرخی بلورهای مجارستانی که فاتحان آنها را گل‌های آگوا پنداشتند. من کلیساهای زردی در انتهای کوچه‌های رنگارنگ دیده‌ام و نمازخانه‌هایی از دوره ماقبل رومیایی و گروهی از سیاه‌پوشان را در مراسم تدفین، که تا ردیف چهارم می‌گریستند و در ردیف‌های آخر می‌خندیدند؛ و نیز در کامیون‌هایی که به گردونه‌های مذهبی بدل شده بود دخترکان زیبای سرخپوست را بیحرکت در زیر لوحه‌هایی با این عبارت: *Virgen* یا *Fortituda*<sup>۲</sup>. این دار و دسته دنبال ابله‌ی براه افتاده بود که وارونه بر خری سوار بود و نقاب مرده‌ای بر چهره داشت - گویی جسد دون کیشوت قدسیان بهشت را از میان کوه‌های آتشفشان هدایت می‌کرد. کودکان سرخپوست با جامه‌های رنگارنگ از شیب جنگل پایین می‌رفتند و عده آنها دم بدم بیشتر می‌شد. همراهان من درباره آنها سخن می‌گفتند:

- به زن گلدوز گفتم: «چرا حیوان کوچک آخری به‌خوبی بقیه گلدوزی نشده است؟» جواب داد: «باید همیشه چیزی را ناقص گذاشت تا خدایان دلگیر نشوند؛ چیز کامل مال خود آنهاست.»  
یک بت مایایی؛ بالای دریاچه‌ای نصب شده بود و در پایین آن، سگی واقعی به دیدن ما گوشه‌ایش را تیز کرد.  
- وقتی که مردم شمال به اینجا آمدند، کنسال کوآتل<sup>۱</sup> به

۱. *agave*، از گیاهان نواحی مرکزی آمریکا، مخصوصاً مکزیک و جزایر آنتیل، از تیره نرگسیان با برگ‌های ضخیم گوشتدار و الیاف فراوان.

۲. «باکره» ۳. «شکیبا»

۴. مایا، قوم سرخپوست ساکن آمریکای مرکزی. این قوم، پیش از کشف آمریکا، تمدن درخشانی داشته که امروزه آثار هنری متعددی (هرم، کاخ، نقش برجسته، نقاشی دیواری...) از آن باقی است.

۵. *Quetzalcoatl* (= «مار-پرنده»)، خدای باستانی و فرمانروای افسانه‌ای اقوام آزتک که اختراع علوم و صنایع و تقویم را به او نسبت می‌دادند و معتقد بودند که در حدود سال ۱۰۰۰ میلادی ناپدید شده است. هنگامی که اسپانیاییان از شمال آمریکا به جنوب سرازیر شدند بسوی جنوبی تصور کردند که سردار آنها همان کنسال کوآتل است که دوباره زنده شده است.

جنگجویانش اشاره کرد و گفت: «من با این سپاه شکست خواهم داد.» رئیس مایای ما به نوزادی اشاره کرد و جواب داد: «من با این بچه شکست خواهم داد...»  
موزه‌دار لیخندزنان گفت:

- رئیس ما «کنسال»ها را که به زیبایی پرنده‌های رؤیا هستند فرستاد، اما شمالیها آنها را کشتند و مردم ما گفتند: «در کشوری که پرنده‌ها را می‌کشند نمی‌توان زندگی کرد» و مهاجرت کردند.  
معاون موزه‌دار بی‌آنکه لبخند بزند گفت:  
- سرخپوستان برادران کوچک ما هستند...

سه همسفر من دورگه بودند. داشتیم به آنتی گوا<sup>۲</sup> می‌رسیدیم: جلوه‌گاهی برای نایب‌السلطنه‌ها، با مقر فرماندهی و دانشگاه قدیمی و آبنمایی که مجسمه‌های پریان جنگلیش از سنگ سیاه آتشفشانی است، در میدان بزرگی که درختان تناور، بالای سر خفتگان، شب زنده‌داری می‌کنند.

اگر گل‌های آراسته در حیاط‌های مسکون و گل‌های آشفته در حیاط‌های متروک و خصوصاً اگر ویرانه‌های بازمانده از آسیب زلزله نمی‌بود می‌توانستیم این شهر را یکی از شهرهای مکزیک یا پرو بشماریم. پیادمی‌آورم که هواپیمای من از میان دریایی از ابر که قله کوه‌های آتشفشان آن را سوراخ کرده بود به این شهر وارد شد. به یاد شهر نوتو<sup>۲</sup> در سیسیل افتادم که از طبقه دوم به بالای آن ویران شده بود و شهر بالاتر از پلکانهای پهناور و شکوفه‌های بادامش، به رنگ زرد زرد بود. اما نوتو را رفته و پاک کرده‌اند و حال آنکه صحن کلیساهای آنتی گوا را، در زیر آتشفشان آرام و شاید خاموش، آوار طاق‌های عظیم پر کرده است. سرخپوستان با قدم‌های کوتاه از این کوچه‌ها می‌گذشتند و باد، گل‌های کاغذی را همراه گرد و خاک می‌روید. خرمن گل‌های میخک و زنبق،

۱. *quetzal*، از پرندگان بومی مکزیک که در اساطیر آزتک نقش عمده‌ای داشته است.

۲. *Antigua*، یکی از جزایر آنتیل کوچک.

۳. *Noto*، این شهر دارای بناها و کلیساهای قدیمی به سبک باروک است.

روی تاتوهای خشک شده بازار پراکنده بود. در زیر زمین دفن اموات، که معبد بازار بود، کودک شیرخواره تنهایی، میان شمعهایی روی سنگفرش، می‌لولید و صدای جفجفه بستنی‌فروش مثل صدای زنگوله مردگان بگوش می‌رسید.

در آن سوی سر در سالم مانده کلیسای جامع، صحن کلیسا دیده می‌شد که مانند کلیساهای زمان جنگ داخلی اسپانیا بی‌در و پیکر بود و پر از آوار زلزله. در میان صحن، پلکان شبستان. شبستان کمی بلندتر از قد من بود، با شمعهایی که گویی در زمین فرو کرده بودند و با صلیبی ناپیدا، و تنها یک مرد سرخپوست دعا می‌خواند و دست بجهای را بدست داشت به خردی همان بجهای که میان شمعهای معبد بازار می‌لولید. صلیب را خوب نمی‌دیدم، اما دیوارها پر از نقش دستهای سفید بود، مانند دستهای شکارگران ماقبل تاریخ بر روی نقش گاوهای وحشی غارها. دعای سرخپوست زانورده بیحرکت، فضای شبستان را مانند نور شمعه پرمی‌کرد. مقدر بود که این دعای سحرآمیز را، در دل سرزمین سرخپوستان، در چیچی‌کاستانگو<sup>۱</sup> باز بشنوم. دو کلیسای کله‌قندی، در زمینه آبی براق آسمان، در بالای پلکانهای عمودی می‌درخشیدند. میان آنها یک بازار رنگارنگ بود و چند شخصیت سیاهپوست بر گرد کسی که نان و شراب مقدس را در دست داشت حرکت می‌کردند: کلاههای سیلندر آنها که از میان انبوه سرهای سرخپوستان بیرون آمده بود، بسوی پلکانهای اهرام پیش می‌رفت. آنجا «مردان گاو» و رقاصان خیریه برگرد یک شمایل مقدس ناپیدا در جعبه آینه‌ای مزین به پره‌های بلند در جنب و جوش بودند. از صومعه مجاور آهنگ «ماریمبا»<sup>۲</sup> بگوش می‌رسید و در بالای دود سندروس که چون دود حریق از مجمرها برمی‌خاست ترقه‌ها منفجر می‌شدند. این کاروان شادی آخرت بالای پلکان بلند گسترده بود، چنانکه در قدیم

۱. Tatou، پستاندار بی‌دندان آمریکای جنوبی که قریب سی سانتیمتر طول دارد.

۲. Chichicastenango یا Orties، شهرکی در کشور گواتمالا، در شمال غربی پایتخت. بناهای تاریخی و بازار سرخپوستان آن معروف است.

3. marimba

روی پلکان معابد مایایی.

گنبد بلند کلیسای بزرگ و پیکره‌های مسیح با موهای واقعی و چشمان مینایی و ردای مخملی در انتهای تاریکی کم می‌شدند. من این شمعه‌های کوتاه را که روی زمین چیده بودند فقط در آنتی‌گوا دیده بودم. اینجا دیگر نه در برابر نور شمعه‌های دخمه اموات، بلکه در برابر یک چراغانی بودم، مانند چراغانی شهرهایی که هنگام نشستن هواپیما در دل شب می‌لرزند. هوای پر از دود سندروس که از در گشوده بدرون می‌آمد این شعله‌ها را می‌لرزاند. به یاد کرمهای شبتاب بر روی مردابهای آنام اقتادم و به یاد کلبه‌های کوبا که یک کیسه توری پر از زنبورهایی با شکم درخشان فسفری آنها را روشن می‌کرد. سنگفرش صحن کلیسا را، از در بزرگ تا محراب، سه ردیف شمع، در میان سرخپوستان زانو زده، می‌پوشاند. آنچه هرگز، حتی در پرو، ندیده بودم پیوند نور این شمعه با کسانی بود که آنها را احاطه می‌کردند و تپشی بود که این قوم مؤمن را هنگام خم شدن شعله شمعه در تاریکی فرو می‌برد. شمعه‌های ردیف اول که میان سنبله‌های ذرت نشانده بودند گویی به آهنگ دعا نور می‌افشانند و شمعه‌های ردیف سوم، در میان گلبرگهایی که بسوی محراب افکنده می‌شد، اوراد را همراهی می‌کردند. اما سرخپوستان سرود نمی‌خواندند: حرف می‌زدند. حضور جادویی چیزی یا کسی در آنجا حس می‌شد - حضور جنونی مقدس و لطیف و ژرف، زائیده خلوت هر یک از این گفتگوها با ناشناخته، و زائیده تجمع این سرخپوستان بی‌دهکده.

صدایی در کنار من گفت:

- خیلی گیر است...

پدر روحانی بود که اندامش از پایین روشن می‌شد و در قبایش که دکمه‌های آن، عین کشیشهای اسپانیایی پرده‌های نقاشی، تا گردن بسته شده بود حالتی خشک و سرد داشت.

جواب دادم:

- بسیار هیجان‌آور است.

با دقت به من نگریست. پشت سر او بیست سی نفر زن سرخپوست خم شده بودند و سر بجه‌هایشان، مانند سرشیطانکهای کوچکی، از

شانه‌هایشان برآمده بود. آنها هیچ نمی‌گفتند.

پدر روحانی گفت:

- برای تعمیر است.

- همه را با هم تعمیر می‌دهید؟

- اغلبشان مسیحی نیستند... اینجا خرافات هنوز بسیار ریشه‌دار

است...

- پدر مقدس، این خرافات مرا ناراحت نمی‌کند. می‌شود گفت که

سراسر قرون وسطی پر از همین خرافات است.

مناجات آنها ما را احاطه کرده بود و من مجبور بودم صدایم را

بلندتر کنم تا کشیش بشنود:

- آیا این دعای طلب نیست؟

- آنهایی که جلو سنبله‌های ذرت دعا می‌کنند از خدا می‌خواهند که

محصولشان را برکت دهد. اما بعد، یک شمع دیگر روشن می‌کنند. آنها

همینهایی هستند که دور و بر شما روی زمین زانو زده‌اند. اینها هیچ

نمی‌خواهند. شعله شمعشان عزیزترین مرده آنهاست. با آن حرف

می‌زنند...

پس این بود علت آن زمزمه پرشوری که این همه با مناجاتهای ما

تفاوت داشت: این گفتگویی بود با مردگان.

- من خیلی زحمت کشیدم تا همکارانم را راضی کنم که مانع آنها

نشوند... دعا چیست؟ مگر نه اینکه نوعی گفتگوست؟... و کاری که

آنها می‌کنند چیست؟ من به آنها می‌گویم که وقتی گفتگوشان با

مرده‌هایشان تمام شد فراموش نکنند که با خداوند هم حرف بزنند. برای

طلب آموزش... و به گمانم که این کار را هم می‌کنند.

- شنیده‌ام که روحانیان زیادی مأمور اینجا می‌شوند؟

- نه... من مسؤولیت هشت هزار بومی را به‌عهده دارم. فقط مسأله

مأموریت نیست... مشاهده این چیزها در کشیشان ما اثر بد می‌گذارد،

حتی در مؤمنترینشان. ناچارند آنها را به اسپانیا برگردانند و برایشان

جانشین پیدا کنند. قرن‌هاست که همین وضع ادامه دارد... بومیها وقتی

می‌بینند که از گفتگوشان با مرده‌ها سر در نمی‌آوریم حرف جالبی می‌زنند.

می‌گویند: «این کشیش کاتولیک نیست...»

به یاد معبد مردگان در آسیا افتادم که در آنها هنوز آتشفهای کلد

و فنیقیه روشن است. «... و به دیار مردگان رفت و روز سوم برخاست...»

و هنوز این کلمات در گوشم صدا می‌کرد: «من به آنها می‌گویم که وقتی

گفتگوشان با مرده‌هایشان تمام شد فراموش نکنند که با خداوند هم حرف

بزنند.» زمزمه‌ها حاکی از این بود که برای آنها (آیا فقط برای آنها؟)

خداوند به مردگان بسیار نزدیکتر است تا به زندگان...

پدر روحانی گفت:

- وقتی که به اینجا آمدم روزی مثل امروز بود: تعمیدی بزرگ و

جماعت کثیری از بومیان... نماینده پاپ همراه آمده بود. لابد می‌دانست

که کار آسان نیست. به او گفتم: «آخر، عالیجناب، من آمده‌ام اینجا چه

کنم؟ آمده‌ام اینجا چه کنم؟...» با ملایمت جواب داد: «چشمهاتان را

بیندید، گوشه‌اتان را بگیرید - رفته رفته خواهید فهمید...»

نزدیک در بزرگ کلیسا، زنها جمع شده بودند: هیچ‌کدام بچه‌هایشان

را به زمین نگذاشته بودند، هیچ‌کدام گریه نمی‌کردند. در فاصله میان

همه مقدس بالای پلکان مایایی - فریادها و نی‌لیکها و آوازهای بومی،

شاید به همان صورتی که سپاهیان اسپانیایی آلوارادو<sup>۲</sup> پیش از نبرد آخر

شنیدند - و زمزمه گنگ مردگانی که در اعماق محراب ناپیدا تقدیس

می‌شدند حتی یک فریاد شنیده نشد. پرسیدم:

- نماینده پاپ فکر می‌کرد که خداوند خودش ترتیب کارها را خواهد

داد - اما نه بتهایی؟

- مثل همیشه...

خود او را هم لابد بزودی به اسپانیا فرامی‌خواندند. بالای پلکان،

در برابر پرده دود سندروس که بر روی شور و هیجان میدان بریده بریده

می‌شد، از من جدا شد و سفارش کرد که بروم بت را ببینم: سیصد متر بالاتر

۱. اشاره به زنده شدن عیسی سه روز پس از تصلیب.

۲. Alvarado، سردار اسپانیایی و فاتح کوبا و گواتمالا که در نبردی به دست سرخپوستان کشته شد (۱۴۸۵-۱۵۴۱).

به نقشی تقریباً مایایی رسیدم که برگهای سوزنی کاج روی آن می ریخت و دور آن سنگ چیده بودند و یک مرد سرخپوست مست نگهبان آن بود. از دهکده و کلیساهای کله قندی و زمینی پوشیده از کوبهای شمشیری چون تکه‌ای شیشه سرخ، دود سندروس بالا می‌رفت.

صدای بوق شتابزده رانندگان را مقابل موزه قاهره می‌شنوم. وجایی در سرزمین پرها و «پونچوا»ها، نزدیک اوآخاکا<sup>۲</sup> - آنجا که گیاهان جنگل استخوانهای فاتحان را در میان جوشن سیاهشان می‌پوشاند - یا نزدیک جبال آند علیا - آنجا که استخوانهای «دوشیزگان آفتاب» با طوطی سفیدشان بر روی شانه، در برف افتاده است - مردان کوچک اندامی زانو زده‌اند و آهسته با شعله شمع راز و نیاز می‌کنند و در یک بازار بومی خلوت، آهنگهای رقص اسپانیایی از رادیو ترانزیستوری پخش می‌شود.

زمره دعای بومیان را که در تاریکی شوم اطراف شمعها محو شده‌اند می‌شنوم. شمعها خاموش خواهند شد، اما لرزش نور آنها که همواره تجدید می‌شود بیش از چشمایی که به آن می‌نگرند دوام خواهد یافت... اجساد خمیده در لاوکها و استخوانهای نوازندگان و پیری دریایی با سر مرده بر گرد مردگان آسیب‌ناپذیر مصر بال می‌زنند.

کتابخانه موزه سخترانی مرا درباره حفظ آثار باستانی نوبی و عکسهای بزرگی از کاوشهای تازه را نیز بنمایش گذاشته است. صخره‌های مدور و سیاه آسوان را بیاد می‌آورم که در نیل استوکس<sup>۳</sup> قام منعکس می‌شدند. گویا این سنگها از زمان جوانی فلوربر که در همین جا از دختری جوان که نام او چون نام ملکه سبا مجذوبش کرده بود سیفیلیس گرفت، تغییر چندانی نکرده است. نام آن دختر «کوچک خانم» بود که به گمانم به معنای «بانوی

۱. Poncho، بالاپوش مخصوص مکزیکیها که عبارت است از تکه پارچه درشتبافتی که فقط جای عبور سر را در آن سوراخ می‌کنند.

۲. Oaxaca، ایالتی در جنوب مکزیک.

۳. Styx، در اساطیر یونان، رود سیاه و بسیار سردی در دوزخ که هرکس در آن آب‌تنی کند رویتن می‌شود.

کوچک» باشد. دخترک بر سر گوسفندی با پوزه‌بند مخمل سیاه، که پشمش گله‌های حنا بسته داشت، دست نوازش می‌کشید... و اینک عکسهای ساختمان سد بزرگ - هفده برابر هرم خنوپس<sup>۱</sup> - که دریاچه‌ای پانصد کیلومتری تشکیل خواهد داد و اگر یک بمب اتمی روی آن بیفتد مصر را از صفحه زمین محو خواهد کرد. جراثقال زرد رنگ ابوسمبل<sup>۲</sup> نقش برجسته‌ای از اسیران را به آسمان بالا برده است، گویی می‌خواهد آن را به «خدای آفتاب» هدیه کند. اینک اژه‌های غول پیکر سرخ و قطعات معبد که بر روی کوههای توراتی مشرف بر ساحل نیل - جایی که مردم نوبی در برابر پیکره‌های عظیم و گل‌های ابریشم خودرو آتشفشان را روشن می‌کردند - منتقل می‌شوند. بازخوانی این سخترانی که در سال ۱۹۶۵ همزمان با جنگهای الجزایر ایراد شده بود در اینجا چقدر عجیب است:

«نخستین تمدن جهان، هنر جهانی را میراث تقسیم‌ناپذیر خود می‌شمارد. غرب در زمانی که گمان می‌کرد هنرش از آتن آغاز می‌شود بی‌اعتنا، به ویران شدن آکروپل می‌نگریست...»

اما هنگامی که نوبی بار دیگر با زوینها و میمونهای سیاهش در برابرم قرار می‌گیرد همراه ابوسمبل نیست: این سرزمینی است که وقتی سابقاً اینجا آمدم آن را نمی‌شناختم و اکنون جادوی پنهانش - اعتقاد به وجود روح در اشیا - در زیر موزه‌های مصر گسترده است.

از مدتها پیش آرزوی دیدن کازامانس<sup>۳</sup> را داشتم. آیا به سبب کلمه «رومانس» و تصنیفهای «شانسون دزیل» بود؟ اما در زمینه پشت این

۱. Chéops، فرعون سلسله چهارم در هزاره سوم قبل از میلاد (به عربی: خوفو)

۲. Abou-Simbel، کاوشگاه باستانشناسی بر ساحل چپ نیل در ناحیه اسوان. از شهر قدیم مصر، دو معبد که به فرمان رامسس دوم در کوه غربی ساخته بودند باقی مانده بود. هنگام ساختن سد اسوان که این معابد در خطر نابودی قرار داشت به همت یونسکو آنها را به قطعاتی بردند و به ۶۶ متر بالاتر از محل اول منتقل کردند.

۳. Casamance، شط ساحلی افریقای غربی در سنگال.

نقشهای حك شده، به جای کشتیهای کوچک، افریقای بزرگ دیده می‌شد و جاذبه رقصهای آرام گوره<sup>۱</sup> و مارکی دو بوفلر<sup>۲</sup> و «سینیار» هایش - دختران دورگه با حجابهای توری روی پیراهنهای پف کرده و کلاههایی چون کلاه جادوگران - و ماه بر فراز «دماغه سبز»؛ چه درخششی داشت! (بعدها در معیت سدار سنگور، که رئیس جمهور سنگال شده بود، در نمایش «نور و صدا» این دختران را دیدم... ماه قدیم سایه شبکلاههای بلند و نوک تیز را روی نقشهای اسلیمی بالکنها می‌انداخت؛ و فرار وحشت زده سگ گمشده‌ای از میان رقاصه‌ها رقص بازیگرها را به صورت رقص اشباح درآورد. باد شب از جانب گوره برمی‌خاست...)

من انتظار عبور گروههایی را با لباسهای حریر و کتان ارغوانی در زیر گل‌های کاغذی بنفش داشتم: یعنی همان سنگال قدیم، خفته در کنار تالابها. کازامانس به بزرگی دریاچه است، به بزرگی نیاگارا، با امواج کوتاه دریا در کناره‌های آن. در جنگل، دهکده‌های کهنسالی دیده می‌شوند که به طرز حیرت‌آوری پاکیزه‌اند، زیرا پاکیزگی در نظر ما چیزی امروزی است. آنها هنوز شاه‌مراهب دارند که قدرتش فقط قدرت روحانی است، اما حیثیتش هنوز به قوت خود باقی است، زیرا به شیوه خاصی انتخاب می‌شود. هنگامی که شاه می‌میرد، قبیله جانشین او را تعیین می‌کند. جانشین می‌گوید: «ولی من لایق نیستم...» آن قدر کتکش می‌زنند که به حال مرگ بیفتند. اگر زنده بماند شاه است - و این مقام وظیفه اجرای قربانیها را به گردن او می‌گذارد و به او حق می‌دهد تا هر دختری را که عصای نین سلطنتی بر تنش بخورد در اختیار بگیرد.

اولین شاهی که دیدم نسبتاً جوان بود. بالاپوش سرخ «سپاهی» بتن

← ۴. romance، شعر کوچک یا ترانه با مضمون لطیف و عاشقانه.

5. Chansons des Isles

۱. Gorée (به عربی: جوریه)، جزیره‌ای نزدیک سنگال.

۲. Boufflers، شاعر فرانسوی (۱۷۳۸-۱۸۱۵) که از ۱۷۸۵ تا ۱۷۸۸ حکمران سنگال بود.

3. Signare

← ۴. Cap Vert، غربیترین دماغه افریقا در سنگال.

داشت و زیر آن عصای کذایی را پنهان کرده بود و پیرامون او را هاله‌ای از اصالت اجدادی و درباریانی با لباسهای ژنده اروپایی گرفته بودند. پس از «سلام و علیک»، از او پرسیدم که آیا قدرت روحانیش رو به کاهش است.

- کشتیهای مسیحی از پس درختهای جادو برنمی‌آیند. و شخصیتهای بزرگ هنوز به دیدن من می‌آیند: سفیر انگلستان هفته پیش و شما امروز.

پاسخ شاهانه. و بالای سر درباریان ژنده پوش مقدس، آفتاب افریقا از لابلای درختان.

در دهکده بعد، هیچ کس نبود: زنان به سراغ ماهیگیری و مردان به سراغ برداشت محصول شراب خرما رفته بودند. روی پله‌های بلند، يك شاه پیر با کودکی بازی می‌کرد. توتونی را که به او دادیم گرفت و رفتن ما را از میان حیاطهای دراز بی‌گرد تماشا کرد.

آن گاه به قلمرو ملکه رسیدیم. در راهرو کاخ گاه گلش که ستونهای چوبی داشت با عجله عبای چینداری از توری پسته‌ای رنگ می‌پوشید (هرگز ندیده بودم که عبا را چیندار کنند). عبا پایین آمد و چهره بشاش و روحانی او را نمایان ساخت. آشنایانش - اعضای خانواده و کودکان دهکده - و نیز همراهان من او را در میان گرفته بودند. ساعدهایش را بالا برده بود، گویی در هیأت راهبه معبد، هدایایی تقدیم می‌کرد. مترجم گفته او را برایم ترجمه کرد:

- به ژنرال دوگل بگویید که من به یادش هستم.

- ژنرال خوشحال خواهد شد، ملکه سبت<sup>۱</sup>.

و چرا نشود؟ سفیر انگلستان (یا شاید یکی از حکام گامبیا) يك بطری

ویسکی به او هدیه داده و گفته بود:

- ملکه معظم ما بهترین مشروب دنیا را تقدیم علیاحضرت ملکه

← ۵. Spahi، این واژه فارسی که از راه امپراتوری عثمانی به زبانهای اروپایی راه یافته است به سواره نظامی که فرانسویان در شمال افریقا تشکیل دادند اطلاق می‌شود.

می‌کند.

- متشکرم.

به استاندار سنگالی که شگفت‌زده ولی خرسند بود گفتم که در این مراسم مضحك، تشخص ملکه بسیار بیشتر از من و سفير است. ملکه دست مرا گرفت. مترجم آهسته گفت: «شما را به نزد بت می‌برد.»  
انتظار داشتم که مجسمه‌هایی ببینم. بت ملکه يك درخت بود، شبیه چناری بسیار بلند. گرداگرد آن، محوطه‌ای را خالی کرده بودند تا همه کس بدانند که این درخت فرمانروای جنگل است. از انبوه درهم پیچیده ریشه‌ها، تنه‌های راست چون دیوارهایی بالا رفته و به صورت يك تنه واحد غول پیکر درآمده و در ارتفاع سی متری، شاخ و برگ عظیم خود را شاهانه گسترده بود. شکاف میان دو دیواره از تنه درخت را يك معبد سه گوش به بلندی پنج متر تشکیل می‌داد و این معبد با نرده‌ای کوچک که فقط ملکه می‌توانست از آن عبور کند و بویژه با قطعه زمینی از میدانگاه جدا می‌شد. این زمین را، که مانند زمین کلبه‌های دهکده پاکیزه بود، بدقت می‌روبیندند، زیرا برف ابریشمین «کاپوک» پیوسته بر آن فرو می‌ریخت. در این پاکی رؤیایی، خون دلمه شده قربانیها از درخت روان بود.

احساس قربانی، در نظر من، با این ستون پرشکوه تناسبی داشت بسیار قویتر از هر معبد دیگری که دیده بودم. آنچه می‌دیدم يك درخت پر عظمت، يك «شاه درخت» نبود (گرچه این هم بود): بلکه درختی می‌دیدم یادآور جهانی فوق طبیعی که انسانها را بسوی خود می‌کشید، چنانکه خدایان مصری یادآور مردگان بودند. ناگهان ملکه دست در گردن من انداخت و مرا بوسید. پرسیدم:

- آیا قدرت درخت حافظ مردگان است؟

به قصر باز گشتم و گربه ملکه به دنبال او می‌آمد: يك گربه مصری به قد سیاه گوش، وحشی و سیاه مانند گربه‌های جادوگران ما. کودکان خاموش شدند و خاموشی آنها گویی ناشی از پاکیزگی فوق

۱. kapok، کرک‌نرم و ابریشم‌وار میوه درخت بزرگی در مناطق گرمسیر.

طبیعی دهکده بود. ملکه جواب نمی‌داد. سرانجام با صدای بی‌چون و چرایی گفت:

- هیچ کس نباید از مرده‌ها حرف بزند.

آیا این صدای رمزآلود ملکه‌هایی بود که در این دیوار از قرن‌ها پیش به دنبال یکدیگر آمده‌اند: هدیه آن مراسم مرگباری که سبت از آن جان سالم بدر برده بود؟

ناگهان این عبارت بیادم آمد: «و برای شکنجه، بروندهاوت<sup>۱</sup> را از موهای سپیدش به دم اسب بستند...»

هنگامی که آنجا را ترك می‌گفتم، ملکه پیر سروونژین<sup>۲</sup>، ایستاده بر پلکان قصر کاه گلیش، ساعدهای خود را بالا برد، گویی می‌خواست ما را برکت دهد. از درخت بزرگ، برف ابریشمین کاپوک با ابهت فرو می‌ریخت و بر عبای سبز او می‌نشست. از زیر عبای صدای به هم خوردن گردنبندهای ملکه، در میان سکوت، بگوش می‌رسید.

در موزه قاهره، مردگان سخن می‌گفتند. و من در می‌یافتم که چرا به یاد ملکه سبت افتاده‌ام. درخت او گردو بنهایی را که فراموش نکرده بودم به یادم می‌آورد، اما آن گردو بنها با آهنگ زندگی انسانی همساز بودند و حال آنکه درخت مقدس القاکننده آهنگی زمینی بود که انسان از درون آن چون پروانه می‌گذشت. احساسی که بر من چیره شده بود احساس پرستش در برابر مهوری بود که خدایان ناشناس بر تجسد خود می‌زنند (فراموش کرده بودم که هلن یونانی تجسد يك درخت چنار بود... در برابر خدایانی که ملکه نفرتاری را به جهان دیگر هدایت می‌کردند هرگز

۱. Brunehaut، ملکه کشور اوسترازی (در شرق سرزمین گل قدیم) (۵۳۴-۶۱۳ میلادی) که با ملکه کشور نوستری (در شمال سرزمین گل) جنگ وحشتناکی آغاز کرد که هر دو کشور را به خاک و خون کشید. سرانجام، بر اثر خیانت یکی از اطرافیانش، اسیر شد و به طرز فجیعی به هلاکت رسید.  
۲. Mérovingiens نام نخستین سلسله شاهان قوم فرانک (در سرزمین گل) که تا سال ۷۵۱ میلادی حکومت می‌کردند و در این سال به دست سلسله کارولنژین (Carolingiens) برافتادند.

احساسی مشابه این نداشتیم، و نیز در برابر الهه «بازگشت جاودان» که در تاریکی مقبره‌اش در کرنک<sup>۱</sup> تقریباً ناپیداست. فقط در برابر ابوالهول به چنین احساسی دست یافتیم. اما ابوالهول نیز فقط واسطه خدایان مصری بود که درخت ملکه و عظمت کوه مانندش آنها را زنده می‌کرد. تنها این احساس را نداشتیم که حورس و آنویس روحشان را از دست داده‌اند، چنانکه درخت مقدس نیز چون به درخت خشکی در میان جنگل بدل شود آن را از دست خواهد داد. خدایان از این رو نمی‌میرند که قدرت فرمانروایی خود را از دست می‌دهند، بلکه هنگامی می‌میرند که وابستگی خود را به آن قلمرو همیشه ناشناخته‌ای که الفا می‌کردند از دست بدهند. چه آنها زائیده جهان عقبای مصری بوده باشند و چه آن جهان زائیده آنها، به هر حال چون از آن جهان بیرون کشیده شوند دیگر چیزی جز ماهی بیرون از آب، جز شخصیت‌های قصه‌ها و نقشها نیستند. تعبیرهای مختلف ما از حورس و اوزیریس<sup>۲</sup> چه اهمیتی می‌توانست داشته باشد؟ اگر المپ<sup>۳</sup> معنایی نداشته باشد خدایان هم ندارند. اگر جهان مردگان بی‌معنی شود آنویس مومی‌گر هم بی‌معنی می‌شود. همه خدایان به آن جهان دست نیافتنی «حقیقت» که آدمیان پرستیده بودند تعلق داشته‌اند. مصر با نیایشهای اوزیریس را به زندگی فراخوانده بود و اکنون ما با قالب هنریش و با افسانه‌اش - یعنی هر چیزی جز نیایش - او را فراموش خوانیم. اوزیریس زندگی دوباره خود را نه در «حقیقت» و نه در «ناشناخته»، بلکه در تالارهای مجلل جهان هنر، به دنبال محموله قرن‌پیمای کشتی فراعنه که نزد پاشاهان مصری به گل نشست، باز یافت. «بدلها»ی تمدنها، با تناسخ جدیدشان، در میان کلاه‌گیسهای راهبان و پوست پلنگهای ستاره‌نشان، از پلکان دلگیر موزه قاهره به درون گورستان خدایان فرودمی‌آمدند.

۱. Karnak، دهکده‌ای در مصر علیا و نیز نام قسمت شمالی ویرانه‌های طیوه قدیم در ساحل راست رود نیل.
۲. Osiris، یکی از خدایان مصر باستان، حامی مردگان، برادر و شوهر ایزیس.
۳. Olympe، نام چند کوه در یونان باستان، که به عقیده یونانیان مقر خدایان بود.

چند سال دیگر، هریک از آثار بزرگ، تک افتاده و روشن از نور چراغهای برق، به تالارهای سفید موزه تازه‌ای در قاهره تعلق خواهد گرفت. از دنیای دیگر تا دنیای شکل‌های هنری، تناسخ کامل خواهد شد. آن بالا، نزدیک دژ، عمارت‌های شیشه‌ای یا کاخی امیرنشین شاهکارهایی را که امروزه میان مخملهای دوره ویکتوریا آرمیده‌اند خواهد پذیرفت و با موزه‌های پرنقش و نگار رباط و دمشق رقابت خواهد کرد. آثار مشهور، از خنوپس گرفته تا ملکه نفرتی‌تی، از پشت شیشه‌های سرتاسری، «شهر مردگان» را تماشا خواهند کرد - چنانکه گویی جهان اسلام در طی قرن‌ها وسیع‌ترین گورستان خود را به افتخار مقبره‌های فراعنه بنا کرده است. بر روی پوستهای سیاه شده پلنگها، ستاره‌های درشت طلایی، در سایه روشن سنجیده‌ای، آرام آرام خواهند درخشید و آن گاه شاید من به یاد هیتلر و غیگوش بیفتم. روی نقوش برجسته، کشتی ابدیت میان انبوه پاپیروسها روان خواهد شد. با وجود غبار شن که روی رود نیل چون دوران پرستندگان آفتاب بر اثر گرما می‌لرزد، نقش اهرام از دور بر زمینه آسمان پدیدار خواهد شد.

ملکه سبت خواهد مرد. زیر درخت او، ملکه دیگری که از آیین شکنجه جان بدر برده است فریضه عبادت را بجا خواهد آورد. نزدیک مکزیکو، در «میدان ماه»، آنجا که معبد‌های کوچک در پای «هرم دیگر» بازیهای فراموش شده خود را ادامه می‌دهند، بادبانهای غبار، دستخوش بادی که آنها را از دکلهایشان کنده است، چرخنده چون بخور مجمر پلکانهای قائم کلیساهای سرخپوستان، از هم خواهند شکافت. آب ترعه‌ای که در کنار آن مونت زوما باغ خود را نشانده و آنجا فاتحان اسپانیایی آن همه «گل‌های زیبا و جانوران عجیب و کوتوله‌های اندوهزده» پیدا کردند، قایق‌های ساختگی تهی از جهانگرد را در برابر کرجی پر از بنفشه یک گلفروش آزتکی تکان خواهد داد. یک هیأت باستانشناسی از میان اجساد میمون‌هایی که همگی بر اثر تب زرد مرده‌اند پیش خواهد رفت. «برادران کوچک» با مردگانشان که شعله‌های شمعد آهسته سخن خواهند گفت و مردگان فراموش شده مصر «بدلها»ی تمدنها را خواهند دید که از پلکان



موزه جدید پایین می‌روند، و موزه شاید پرندگان کاه‌آگن را با مومیایی لكلكهای نیل درهم‌آمیزد. پشت سر آنها خدای ریشه‌دارترین تناسخها پایین خواهد رفت: تناسخی که قلمرو مرگ را به موزه بدل خواهد کرد. اگر من هنوز زنده باشم، برای دیدن موزه كرك و غبار باز خواهم آمد. در گوشه پهنآوری از آسمان که دو شاهین از نسل حورس در آن جولان می‌دهند، قرقیهای دیگری از نسل او پرواز خواهند کرد؛ و در شهر طیوه همه‌دیرینه عزا با غلغله بال‌زدنهای پرندگان معبد رامسس در خواهد آمیخت.

۳

۱۹۳۴، سبا/۱۹۶۵، عدن

چگونه سی سال پیش به‌سرم‌زد که پایتخت ملکه سبا را پیدا کنم؟ آن زمان، ماجراجویی جغرافیایی جاذبه‌ای داشت که اکنون از دست داده است. اوج رونق آن، که این همه داستان درباره‌اش نوشته‌اند، در اوایل قرن حاضر است: يك قرن بود که اروپا از جنگهای بزرگ برکنار بود. در قرن هجدهم و نیمه اول قرن نوزدهم، اروپا به ماجراهای تاریخی کسانی چون کلیو<sup>۱</sup> یا دوپلکس<sup>۲</sup> و نخستین کاشفان علاقه‌مند شد، اما کار کسانی را که به سراغ ناشناخته می‌رفتند با نوعی کنجکاوی آمیخته به شگفتی یا سرگرمی می‌نگریست. گوینو، کاردار سفارت فرانسه در تهران، «دختر فرنگی<sup>۳</sup>» را که پیاده از قسطنطنیه به بخارا رفته بود و از سمرقند بازمی‌گشت دعوت کرد و چون دخترک برایش شرح داد که با چه کوششی بکارت خود را حفظ کرده است حتی تعجب نکرد. اینها زنان و مردان دیوانه و جالب‌توجهی بودند - بعدی که در آثار رمانتیک و بر اثر آشنایی اروپاییان با «مرزهای جهان» (زمینهای پشت کوه) تغییر چهره دادند. اوج ماجرا عبارت بود از نفوذ در سرزمینهای ممنوع. آن زمان، افسون عربستان زائیده شهرهای مقدس و امیرنشینهای مستقلی بود که انگلستان در تدارك عزلت آنها دست داشت. کشتی ما رهسپار عدن است - که

۱. Clive، ژنرال انگلیسی (۱۷۲۵ - ۱۷۷۴)، پایه‌گذار امپراتوری بریتانیا در هند.

۲. Duplex، (۱۶۹۷ - ۱۷۶۳) حکمران کل کمپانی هند فرانسه که می‌کوشید تا نفوذ فرانسویان را در هندوستان جایگزین نفوذ انگلیسیان کند.

3. l'Européenne

رمبوا<sup>۱</sup> از آنجا به حبشه رفت - و از جده می‌آید - که «لارنس عربستان» از آنجا به صحرای عربستان رفت.

تغزل شاعرانه سبا از چه بود؟ از چیست؟ از ملکه بلقیس؟ کمتر زنی وارد تورات شده است. این زن از جهان ناشناخته می‌آید، با فیلش که تاجی از پره‌های شترمرغ دارد و سواران سبزپوشش بر اسبهای ابلق و محافظان کوتاه‌قامتش و کشتیهای چوبی ازرق فامش و صندوقهای پوشیده از پوست اژدهایش و دستبندهای آبتوش (اما گورهای زرین گویی از آسمان می‌بارید!) و معماهایش و اندک‌لنگیدنش و با خنده‌اش که قرن‌ها را درنوردیده است. و قلمروش متعلق به تمدنهای گمشده است. خرابه‌های مآرب<sup>۲</sup>، سبای قدیم، در حضرموت، در جنوب صحرای عربستان و شرق عدن قرار دارد. از اواسط قرن گذشته، هیچ اروپایی نتوانسته بود در آنجا نفوذ کند. هیچ هیأت باستانشناسی نتوانسته بود آنجا را مورد تحقیق قرار دهد. جای آن را فقط از روی قصه‌ها می‌شناختند. اگر مسیر سفر بدقت تنظیم می‌شد، همین مایه اطلاع برای تعیین محل آن از هوا کافی بود، و نیز برای عکسبرداری از آن، حتی اگر هواپیما نمی‌توانست بنشیند. انگلستان مخالف پرواز از بالای سرزمینهایش بود و ناچار می‌بایست از جیبوتی<sup>۳</sup> حرکت کنیم. من هواپیمایی یک موتور داشتم که پل لوئی ویه<sup>۴</sup> با سخاوت اعتمادآمیزی در اختیارم گذاشته بود، با ده ساعت بنزین و مخزنهای اضافی (مآرب به فاصله پنج ساعت از جیبوتی قرار داشت و نیز می‌بایست مدتی برای پیدا کردن آن وقت صرف کرد، اما بازگشت

۱. Rimbaud، شاعر بزرگ فرانسوی (۱۸۵۴ - ۱۸۹۱) که نبوغ زود-رسی داشت و شاعری را از سنین نوجوانی آغاز کرد، اما در بیست سالگی آن را کنار گذاشت و سپس به کشورهای مختلف اروپا و آفریقا سفر کرد و به کشف سرزمینهای ناشناخته رفت و در حبشه به کارهای مخفیانه و خطرناکی از قبیل قاچاق اسلحه پرداخت.

۲. شهری در ین شمالی، در مشرق صناعاء و پایتخت قدیم کشوری ناپدید شده (که آن را احتمالاً مملکت سبا می‌دانند).

۳. شهری در شمال شرقی آفریقا، در ساحل جنوبی خلیج تاجوره، و مرکز سومالی سابق فرانسه.

4. Paul-Louis Weiller

آسان بود، زیرا ساحل آفریقا را باسانی می‌توانستیم نشان کنیم). من خلبان نبودم. مرموزا و سنت‌گروپری<sup>۱</sup> و سوسه شدند که همراه من بیایند. اما «شرکت پست هوایی» مخالفت کرد. سیتزن<sup>۲</sup> و برچارد<sup>۳</sup> که سعی کرده بودند تا از راه زمین به مآرب برسند کشته شده بودند. احتمالاً بسوی ما تیراندازی می‌شد و مخزنهای اضافی بنزین زیر بالهای هواپیما بود، اما با تفنگهایی که عربها در دست داشتند زدن هواپیما تقریباً ناممکن بود. کورنیلین<sup>۴</sup> فریفته شد و ضمناً به هیچ شرکت پست هوایی وابسته نبود. مرموز و سنت‌گروپری هر دو در دریا مرده‌اند. و من در مراسم تشییع جنازه کورنیلین به انوالید، نماینده ژنرال دوگل بودم...

فریفته چه شد؟ شاید فریفته دوستی، فریفته آنچه شرکت پست هوایی «غیر جدی» می‌دانست، و چه بسا فریفته خیال.

از دو هزار سال پیش، این سرزمین سرزمین افسانه است. چنین بود برای روم، برای تورات و قرآن، و هنوز برای نقالان حبشه و ایران. در سالهایی که هنوز کاروانها از میدان شاه اصفهان می‌گذشتند، من به این آخرین نقالان گوش داده‌ام (پیشاپیش کاروان شتر، خر راهنما با گردن آویزی از خر مهره‌های آبی در میان صدای زنگوله‌ها روان بود و هر مسافری را طلسم مجتربی در کنف حمایت خود می‌گرفت: دم روباه یا کفش ترسابچه). این نقالان شرح می‌دادند که چگونه سپاه رومی آئنه‌سیوس گالوس<sup>۵</sup> در چند قدمی دروازه سبا ناکام بازگشت و به جستجوی ساحل دریا برآمد و در بیابان ناپدید شد: «چه بیابان برهوتی!» به عقیده نقالان، نفرین منجمان سبا بود که آنها را نابود کرد و حقیقتاً هم لشکریان، به هدایت

۱. Mermoz، از نخستین خلبانان اقیانوس پیمای فرانسوی (۱۹۰۱ - ۱۹۳۶) که نخستین ارتباط پستی را از راه هوا میان فرانسه و امریکای جنوبی برقرار کرد.

۲. خلبان و نویسنده معروف فرانسوی (۱۹۰۰ - ۱۹۴۴)، نویسنده «سازده کوچولو» و داستانهای دیگر.

3. Seetzen 4. Burchardt

۵. رجوع شود به توضیح شماره ۴ ذیل صفحه ۷۲

6. Aëtius Gallus

راهنمایان وزیر نبطی، ماهها در برهوت، در فاصله‌ای کمتر از صد کیلومتر با ساحلی که می‌توانست آنها را نجات دهد، سرگردان شدند و فقط به دریای داخلی رسیدند با امواجی آرام و سواحلی پوشیده از صدفهای آبی رنگ.

فرمانده تصمیم گرفت که به جای شهر، دریا را فتح کند، چنانکه خشایارشا نیز دستور داده بود تا آبهای نافرمان اژه را تازیانه بزنند. فرمانده که از تابش «خدای آفتاب» دیوانه شده بود بر آن شد تا سربازانش با پشتواره‌ای از صدف به کاپیتول<sup>۱</sup> بازگردند، زیرا روح این دریا را که چشم هیچ رومی بر آن نیفتاده بود در صدفهایش می‌دید. سربازان را به صف کرد و به مصاف امواج فرستاد. سوسکهای طلایی رومی با صدای شیپور حمله وارد آب نیکرم شدند. هر سربازی با زرهش که در آفتاب می‌درخشید خم شد و کلاهخود خود را پر از صدف کرد و به صف بازگشت. سپاهیان خودهای پر از گوش ماهی و صدف و حلزون را بدست گرفتند و سر برهنه بسوی رم - و بسوی آفتابزدگی مرگیار - پیش رفتند.

مدت دو قرن، مسافران عرب نقل می‌کردند که در بیابان یک سپاه زره و استخوان دیده‌اند که تا سینه در شن فرو رفته‌اند - چنانکه در آب دریا فرو رفته بودند - و انگشتان نشان خودهای پر از صدف را بسوی آفتاب بالا برده‌اند. آفتاب غروب، در عوض دریایی که نیافته بودند، سراسر بیابان را به این مردگان می‌بخشید و سایه جنگاوران را تا کران ماسه‌های هموار می‌گستراند و نیز سایه چند دست گشوده بر خودهای افتاده را - با انگشتانی کشیده تا فراخنای بیابان، چون انگشتان دست بخیلان...

این ناحیه در داستانهای عامیانه ایرانیان مقام مهمی دارد، شاید به این سبب که کوه‌نشینان یمنی شیعه‌اند و نقالان اصفهان (دیگر در میدان اصفهان نقالی نمی‌کنند...) داستان مرگ سلیمان را که تورات از آن بی‌خبر است شرح می‌دهند:

سالها بود که سلیمان از اورشلیم دوری می‌کرد. دیوان به فرمان

۱. Capitoile، یکی از هفت تپه شهر رم که معبد ژوپیتر در قلعه آن قرار داشت.

انگشتی سلیمان - که حروف آخر آن را فقط مردگان می‌توانند بخوانند - به دنبال او روانه بیابان شدند. و در وادی سبا، شاه سلیمان که بزرگترین شعر نومیدی را سروده بود<sup>۱</sup> دستها را به زیر چانه گذاشت و چانه را بر عصای بلندش تکیه داد و چشم به آن دیوان که سالیان سال به ساختن کوشک ملکه مشغول بودند دوخت. دیگر از جا برنخاست و فقط با انگشت سپابه نگین قاهر انگشتیش را نشان می‌داد. سایه سلیمان، مانند سایه سربازان نیمه مدفون رومی، هر شامگاه تا کران بیابان کشیده می‌شد و دیوان شنزار همچنان کار می‌کردند و بر برادران آزادشان که از این سر به آن سر بیابان تنوره می‌کشیدند حسرت می‌خوردند.

کرمی آمد در طلب چوب. عصای شاهی را دید، درنگ کرد، دل به دریا زد، بنا کرد به جویدن آن. عضا و شاه چون غبار فرو ریختند: سلطان خاموشان، ایستاده مرد تا همه دیوانی که به فرمانش بودند پیوسته در خدمت ملکه باشند. دیوان که آزاد شده بودند بسوی شهر شتافتند. اما شهر ویرانه‌ای بیش نبود و سیصد سال از مرگ ملکه می‌گذشت. به جستجوی گور او برآمدند تا سرانجام این سنگبسته مشهور را یافتند:

«دل شیفته‌اش را بر گل سرخ نهادم و طره گیسویش را بر شاخه بلسان آویختم.

«و آن که دوستش داشت، اکنون طره را بر دل خود می‌فشارد و از عطر آن مست اندوه می‌شود...»

و چون ملکه را با پاهای نابرابرش در تابوتی بلورین یافتند و ماری دیدند بی‌مرگ و بی‌حرکت و گوهرنشان که از آن نگهبانی می‌کرد پا به گریز و سر به بیابان گذاشتند.

این سرزمینهای افسانه، ماجراجویان سبکسر را بسوی خود می‌خوانند. هنگامی که به دنبال اسنادی درباره مارب می‌گشتم شارکو<sup>۲</sup>، معرف من به دفتر «انجمن جغرافیا» (که نقاب قالب گرفته از چهره مرده

۱. اشاره به «سفر جامعه» (باطل اباطیل)، منسوب به سلیمان، در کتاب «عهد عتیق».

ناپلئون در آنجا بود و هنوز هم حتماً در آنجاست)، مرا از وجود گزارشهای آرنو، نخستین مسافر اروپایی مارب، آگاه کرد.

آرنو، داروساز سابق هنگ مصری مأمور جده، که در سال ۱۸۴۱ در آن شهر به کار عطاری مشغول شد، از بومیان وصف مارب را به صورت يك شهر افسانه‌ای شنیده بود. همراه هیأت ترك به صنعاً رفت و با قیافهٔ مبدل خود را به مارب رساند. آنجا پنجاه و شش سنگنبشته بدست آورد و با يك بروس واکس کفش از آنها نقش برداری کرد - و يك خر نرسماده نیز یافت.

افسار خر را گرفت و در جاده‌ای که به ساحل حنایی رنگ می‌رفت براه افتاد. باسمه‌هایش را پنهان کرد تا مبادا اعراب آنها را گنجانمه پندارند. سرنوشت شوم همهٔ کسانی که برای نزدیک شدن به این ویرانه‌ها کوشیده بودند او را دنبال می‌کرد. خود را شمع فروش وانمود کرد (موسم در آن کوهستانها فراوان است) و ناچار شد که شمعه‌هایش را از شکمبارگی اعراب بدوی که آنها را خوردنی می‌پنداشتند پنهان بدارد و این متاع قلیل نیز که می‌توانست مدد معاش او باشد ناگزیر در میان بسته‌های گرد و پوشیدهٔ کاروان به باسمه‌های مخفی پیوست. برای اینکه از گرسنگی نمیرد معرکه گیر شد و از این ده به آن ده، خر نر ماده‌اش را که اکنون منجی او شده بود برای بومیان به نمایش گذاشت و با عزمی جزم بسوی ساحلی که از آنجا می‌توان گریخت پیش رفت... بدین گونه به حدیده<sup>۲</sup> رسید و پیش از بازگشت به جده بار دیگر به عطاری پرداخت. کینه‌توزی درویشی که او را کافر می‌دانست خشم مردم را برانگیخت و آرنو ناچار سنگنبشته‌ها و خرش را در قایقی گذاشت و دوباره گریخت. همان شب دشمنانش با شمعه‌های غارت شده، شادمانه چراغانی مختصری برپا کردند.

آرنو چشم درد داشت و هنگامی که به جده رسید کور شده بود. فرنل<sup>۳</sup> آنجا کنسول فرانسه بود. باسمه‌های سنگنبشته را به فرنل داد و

۱. Th. J. Arnaud، نخستین اروپایی که در سال ۱۸۴۳ برای کشف

اطلال سرزمین سبا به مارب رفت.

۲. Hodeida، شهر بندری یمن شمالی، در کنار بحر احمر.

۳. Fresnel.

فرنل آنها را ترجمه کرد و برای مجلهٔ «ژورنال آسیاتیک» فرستاد و از آرنو، که در خانهٔ او اقامت داشت، خواست که نقشهٔ سد و معبدهای شن گرفتهٔ مارب را برای او بکشد. دست مرد نابینا فقط توانست پروانه‌های بی‌قواره‌ای روی کاغذ رسم کند. آنگاه آرنو شانهٔ فرنل را گرفت و درخواست کرد که او را به ساحل شنزار جده ببرد. آنجا مرد نابینا روی ماسهٔ نمناک دراز می‌کشد و در برابر راهنمای خود که هنوز به منظورش پی نبرده است کورمال کورمال هیکل کوچک سد را با ماسه‌ها می‌سازد و معبد بیضی شکل خورشید را در جای خود قرار می‌دهد و با نوك شست سوراخهای گردی در اطراف آن می‌گذارد که نشانهٔ پایه‌های شکستهٔ ستونهاست. عربها این مرد را که مثل بچه‌ها حمامک ماسه‌ای می‌سازد تماشا می‌کنند و به گمان اینکه دیوانه است راحتش می‌گذارند. فرنل این ساختمانها را با عجله در دفتر یادداشت خود ثبت می‌کند پیش از آنکه آب دریا آنها را با خود ببرد؛ چنانکه گویی هرچه مربوط به سباست ابدیت باید آن را بازگیرد.

آرنو ده ماه نابینا ماند. به فرانسه بازگشت، خر را به باغ وحش داد، مأمور آفریقا و یمن شد. پس از هزار و يك ماجرا، در سال ۱۸۴۸ با مجموعه‌ای از آثار عتیقه دوباره به پاریس بازگشت. آخرین موجهای انقلاب سال ۱۸۴۸ دولت را چنان فقیر کرده بود که نتوانست هیچ چیز از او بخرد و آرنو که سرنوشتی توراتی و سبکسر در تعقیبش بود در فقر و نومیدی در الجزایر جان سپرد. خر در باغ وحش از گرسنگی مرد و آخرین اشیای مربوط به سبا در میان نشریه‌های سیاسی در گورستان دکه‌های دستفروشان کنار رود سن از میان رفت. «ژورنال آسیاتیک» نعش آن همه آرزو را چاپ کرده بود: سنگنبشته‌ها را و نیز گزارش را که مورد توجه خیرگان قرار گرفت و من این سطور را در آن خواندم: «از مارب که بیرون رفته ویرانه‌های سبای کهن را دیدم که روی هم رفته جز پشته‌های خاك چیزی از آن دیده نمی‌شود...»

۴. Journal asiatique، مجلهٔ شرق شناسی، چاپ پاریس، که از سال ۱۸۲۳ تا امروز مرتباً منتشر شده است.

کاش می‌توانستم آرنو را با آن ریش سرباز مستعمراتی و حالت جدیش، با شمعها و قهرمانی بی‌تکلفش، با نبوغ ساده و دلپذیر ماجرا-جویانه‌اش، ببینم. شاید بی‌آنکه خود بدانم در جستجوی شیخ او بود که به سبا رفتم، و چه بسا در جستجوی خرش که آن را هم می‌توانستم دوست داشته باشم، خری که کامیاب از آن بهشت خران که وعده شده است، میان خرس سفید و پنگوئن، جان سپرد و نفهمید، مطلقاً نتوانست بفهمد که چرا در آنجا زندانش کرده ولی جیرهٔ غذایش را بریده‌اند.

من و کورنیلیون در فرودگاه جیبوتی هنگام آخرین آزمایش موتورهای این کلمات را تکرار می‌کردیم: «... که روی هم رفته جز پشته‌های خاک چیزی از آن دیده نمی‌شود...» خلبانان نظامی، نگران ولسی هیجان زده، برای ما آرزوی پیروزی می‌کردند و ما ابرها و آسمان را با روح منجمان کلدانی و ناباوری شبانان می‌نگریستیم. سحرگاهان بی‌آنکه سایه‌ای بر زمین بیفکنیم پرواز کردیم. پشت سرما، خلیج تاجوره<sup>۱</sup> امواج ناپیدایش را که حتماً پر از دلفینهای بازیگوش بود بر مرجانها می‌کوبید. این هشت پای دراز حنایی و نرم که در لایتناهی ابرها و آسمان کشیده می‌شد عربستان بود - با يك مسجد سفید و گوشه‌هایی از کاخهای پراکنده. در نوجوانی در «سالنامهٔ خارجهٔ بوتن<sup>۲</sup>» دنبال شهرهای خیال‌انگیز گشته بودم و هنوز بوی خاک ارهٔ کافه‌ای را می‌شنوم که در آنجا این جمله را خوانده بودم: «موقه<sup>۳</sup>، کاخهای مجلی که درحال ویرانی است...» اینجا کشتیهای سبا پهلو گرفته بودند و نیز کشتیهای فنیقی که

۱. خلیجی در شمال شرقی آفریقا (سومالی)، در جنوب باب‌المنذب و کنار خلیج عدن (تاجوره به بندری در کنار همین خلیج نیز اطلاق می‌شود).  
۲. Bottin de l' étranger، سالنامه‌ای دربارهٔ مسایل بازرگانی فرانسه و کشورهای خارجی که سباستین بوتن فرانسوی در ۱۷۹۷ تأسیس کرد و تا امروز مرتباً منتشر می‌شود.

۳. Moka، شهر بندری یمن شمالی، در کنار بحر احمر، که در قرن هجدهم خرما و عطریات (مر و کنندر) و بویژه قهوهٔ معروفی که در فرنگ به آن موکا (Moka) می‌گویند صادر می‌کرد.

«بوته‌های کوچک گل سرخ سوریه با شاخه‌های پر گل...» برای ملکه می‌بردند.

پس از نگرانی شبانان، نوبت به زندگی دریانوردان باستان رسید. سی سال پیش، هواپیما چون رابطه‌اش با زمین قطع می‌شد به صورت سوسک گندهٔ کوری درمی‌آمد. مختصر امنیت خطوط هوایی اروپا مرهون ایستگا-های فرستنده بود، اما در این نواحی ایستگاه فرستنده نبود و هواپیمای ما هم دستگاه بی‌سیم نداشت. بنابراین یگانه وسیله برای تعیین موضع، قطب‌نما و سرعت سنج بود.

مه بی‌پایان جای خود را به بیرقهای اسلامی ابرهای پراکنده داد و به غبار شن پیوست که ما در آن غوطه‌ور شدیم. باد از پهلو به هواپیما فشار می‌آورد و اکنون ممکن بود ما را صد کیلومتر از مسیرمان دور کند بی‌آنکه قطب‌نما آن را نشان دهد. زیرا هواپیما چه مستقیم پیش برود و چه خرچنگ‌وار، عقربهٔ قطب‌نما همچنان رو به شمال است. دستگاهی که انحراف را اندازه می‌گرفت تنها با مشاهدهٔ زمین می‌توانست کار کند، ولی زمین اکنون فقط گهگاه از لای ابرها لحظه‌ای پدیدار می‌شد. سرعت را نیز سرعت سنج هواپیماهای مسافری با توجه به شدت و جهت باد تعیین می‌کرد. سرعت سنج ما در این لحظه ۱۹۰ را نشان می‌داد. اما با این باد عمودی که می‌وزید، سرعت واقعی چقدر بود؟ همان سرعت آغاز پرواز یعنی ۱۶۰؟ یا ۲۱۰؟ سرانجام در بالای قلهٔ تیزی شبیه قله‌های دیگر، يك شکل هندسی پدیدار شد. آیا این هم وهم دیگری بود؟ نه، يك قلعه بود. در یمن فقط بر شهر صنعا قلعه‌ای مشرف است. و در فاصله‌ای کمتر از يك کیلومتر، ناگهان از شکاف ابرها وادی صنعا که وجب به وجب آن کشت شده بود پدیدار شد - و در وسط آن، شهر با دیوارهای بلند شیب‌دار<sup>۱</sup> و نیز ویرانه‌های روضه، نزدیک آن، شبیه پوست افتادهٔ مار - صنعاى مدور و تمام سنگ، بایر و مجلل، چون قدحی از بلورهای سفید و عقیقین، در گودی کوههای عمودی.

۱. سه محلهٔ عرب‌نشین و یهودی‌نشین و ترك‌نشین شهر صنعا بسا دیوارهای بسیار بلند از یکدیگر جدا شده‌اند.

اکنون می‌بایست به وادی خاردا، و سپس به وادی مقابر برویم تا شاید از آنجا ویرانه‌ها را ببینیم. مه رقیق می‌شد. در نقشه، وادی خاردا در پشت چند رود دیگر و بسیار نزدیک بود. اما رودی نمی‌دیدیم و سرانجام به فراست دریافتیم که این رودهای نقطه چین رودهای زیرزمینی‌اند؛ از خاردا اثری نبود. برای ده ساعت پرواز بنزین داشتیم و پنج ساعت بود که در هوا بودیم. دیگر هیچ نشانه راهنمایی روی زمین نداشتیم. چند لحظه بعد، مه را که هرچه بیشتر می‌رفتیم کمتر می‌شد پشت سر گذاشتیم. روی خاردا بودیم! رود زیر زمین بود، اما در این زمینهای تقریباً خشک و سترون، خط سبز تیره گیاهان، مسیر آب را که با درختانش روی زمین نقش بسته بود دنبال می‌کرد.

در آن سوی خاردا، صحرای بزرگ جنوب، صحرای قلمرو سبا، آغاز می‌شد. این صحرا هنوز شباهتی به شمال صحرای افریقا با آن تپه‌های نرم و طولانی نداشت، بلکه سنگستان لخت مضطرب یا مسطحی بود چون پیکر استخوانی زرد و سفید زمین، پر از سایه و چه بسا پر از سراب. نه دره‌ای و نه مقبره‌ای. صحرا تن به هیچ شکل مشخصی نمی‌داد، گویی با چشم آدمی سر جنگ داشت. مهمان ناخوانده‌ای در غربت زمین بود. انگار رودهای بیشمار، خشکیده در طی دورانهای زمین‌شناسی، اثر خود را بر شنها حک کرده‌اند و مانند درختان بی‌برگ با شبکه‌های رگ و پی، تا انتهای افقی دستخوش گردباد، شاخه شاخه شده‌اند. باد تنوره‌های پهن ماسه را به هوا می‌برد و هر شاخه از شیارهای حک شده بر زمین به پرده لرزانی از شعله منتهی می‌شد. جنگل برهوت شعله می‌کشید، قلمرو ممنوعی که در اعماق آن چه بسا عقرب مقدسی فرمان می‌راند و فلسهای گاهی برق آفتاب کین‌توز و گاهی چشمک ستارگان آسمان بابل را منعکس می‌کرد. با این همه، روح به آن خو گرفت. و همچنین چشم: در سمت راست، در برابر ما، این توده سنگهای غول پیکر چه بود؟

۱. Kharid، یا غیل‌الخاردا، رود زیرزمینی در یمن شمالی با جریان دائمی که در حضرموت به روی زمین می‌آید. دره آن نیز به همین نام خوانده می‌شود.

هرچه پایینتر می‌رفتیم زمین را بهتر تشخیص می‌دادیم و در هواپیمای کجرو با دوربین فیلمبرداری در کشمکش بودیم - مانند پیشخدمتهای سراسیمه کافه با سینه‌هایشان. این دیگر بیابان نبود، واحه متروکی بود با آثاری از کشت و زرع. ویرانه‌ها فقط از سمت راست به بیابان می‌پیوست. این محوطه‌های بیضی شکل آکنده، با تل روشن ویرانه‌ها بر زمین، آیا همان معابد بودند؟ چگونه می‌توانستیم فرود بیابیم؟ در یک سو تپه‌های شنی بود که هواپیما در آنها واژگون می‌شد. در سوی دیگر، یک زمین آتشفشانی بود که نوک صخره‌هایش از ماسه بیرون آمده بود. نزدیک ویرانه‌ها، همه جا تل سنگ و آوار بود. همچنان پایین می‌رفتیم و عکس می‌گرفتیم. حصار نعل اسبی فقط یک فضای خالی در خود جای داده بود. شاید شهر، که مانند نینوا از خشت خام ساخته شده بود، مانند همان شهر به خاک بازگشته بود. بسوی توده اصلی رو آوردیم: برج بیضی‌شکل و بازهم حصارها و بناهای مکعبی. بالای لکه‌های تیره چادرهای بدویان که بیرون از ویرانه‌ها پراکنده بود، جرقه‌های کوچک می‌درخشید: حتماً بسوی ما تیراندازی می‌کردند.

در آن سوی حصارها، اطلال رمزآمیزی دیده می‌شد که ما منظور از آنها را در نمی‌یافتیم. این علامت H گسترده بر روی برج مشرف بر ویرانه‌ها چه معنی داشت؟ آیا از لوازم رصدخانه بود؟ و نیز این ایوان باغ معلق؟ در یمن علیا هنوز فراوان بودند این باغهای سمیرامیس<sup>۱</sup> که محبوبانه به جالیز بدل گشته بودند، اما جالیزی پر از «گیاه رؤیابخیز»، آن شاهدانه «شیخ جبل»... افسوس که فرود آمدن ممکن نبود! مستقیم پیش رفتیم و اوج گرفتیم. از فراز ویرانه دیگری گذشتیم که کوچک بود و چیز جالب توجهی نداشت. سپس به فراز شهر برگشتیم. مانند

۱. Ninive، پایتخت قدیم آشور که ویرانه‌های آن نزدیک شهر موصل در عراق است.

۲. بنای باغهای معلق را که از عجایب هفتگانه عالم است به سمیرامیس (Semiramis)، ملکه افسانه‌ای آشور و بابل، نسبت می‌دهند.

۳. Vieux de la Montagne، عنوانی که غربیها به حسن صباح و سایر پیشوایان اسماعیلیه (حشیشیون) داده‌اند.

دستهای بی‌شکل خدایان سبا که دیر بیدار شده باشند، مه و ابر آن کشتی شکسته را که چون کشتی بابلی با باری از تندیسهای خرد شده آنجا افتاده بود، می‌پوشانند.

همین قدر فرصت داشتیم که تا دیر نشده است باز گردیم (اما باد اکنون ما را از پشت می‌راند). بالای دریا، تمام شدن بنزین فاجعه است. بر روی پوست خشک ییابان، رفته رفته قوس بلند خنجر براتی از سنگهای آتشفشانی گسترده می‌شد و با سطوح سیاه می‌درخشید. اینجا وادی مقابر بود که قبلاً ندیده بودیم، وادی قوم عاد که بنا به روایت افسانه‌ها، شاهان سبا در آن مدفونند. قبرهای سنگ‌لوحی آنها با درخششهای مریعی، چون پنجره شهرها در وقت غروب، برق می‌زدند.

می‌گویند که گنجینه‌ها در زیر این سنگهای لوح پنهانند. من، پس از آن، درخشش حیرت‌انگیز سنگهای معدنی سیاه را در زیر آفتاب مناطق گرمسیر بارها دیده‌ام. اعراب بدوی راه رسیدن به تابوتها را نیافته‌اند (چرا نمی‌روند از مصریان یاد بگیرند!) اما چه به روی آنها و چه به روی ما، این دره تانتالوس<sup>۱</sup> به طور نفوذناپذیری بسته است: نه سنگبسته‌هایش را در دسترس کسی گذاشته و نه نام مردگان عظیم‌الشان را که با اجساد شاعران جنگجوی دوران جاهلیت احاطه شده‌اند:

وحلیل غانیة ترکت مجدلا	تمکو فریصته کشدق الاعلم
فتسرکته جزر السباع ینشنه	یقضمن حسن ینانه والمعصم
یدعون عنتر والسهام کانهما	طش الجواد علی مشارع حوم
یدعون عنتر و الدروع کانهما	حدق الضفادع فی غدیر دیجم <sup>۲</sup>

۱. Tantalos، پادشاه لیدی، در اساطیر یونان، که ضیافتی برای خدایان فراهم آورد و گوشت پسر خودش را که کشته بود به آنها خوراند. زئوس، خدای خدایان، او را به دوزخ افکند و به گرسنگی و تشنگی دائم محکوم کرد. تانتالوس در آنجا تا گردن در رودخانه‌ای فرو رفته است، اما هر وقت دهانش را نزدیک آب می‌برد آب واپس می‌رود و میوه‌هایی بالای سرش آویزان است که هرگز دستش به آنها نمی‌رسد.

۲. ابیات فوق، که فقط ترجمه فرانسوی آنها در اصل کتاب آمده، از —

چون باز هم سالها باید بگذرد تا کاوشگران به اینجا بیایند و خاکهای اسرار را پارو پارو بر این آفتاب شکست دهنده افواج رومی بپاشند، بگذار تا این گور سمت راست، که اندکی بزرگتر است، گور ملکه سبا باشد...

آیا بیدار کردن خدایان سبا کار بیهوده‌ای نبود؟ همان روز که مطبوعات، عکسهای ما را از ویرانه‌ها چاپ می‌کردند، سپاه ابن سعود به یمن سرانبر می‌شد.

به موقع به جیبوتی رسیده بودیم: قطب نما که برای یافتن ویرانه‌ها ناقص و ابتدایی بود، برای بازیافتن خلیج تاجوره کفایت می‌کرد. بازگشت به فرانسه مرا، در زمینه‌ای بسیار عادیتر اما بسیار عمیقتر از سبا، با تجربه‌ای هزاران ساله آشنا کرد: نخستین بار بود که دنیای «ایلیاد» و «رامایانا» را بچشم می‌دیدم.

← معلقه عنتره بن شداد است. ترجمه بیتهای اول و دوم از این قرار است: «چه بسا شوهران زنانی زیبا و بی‌نیاز از آرایش را به خاک هلاک افکندم و در گلگونه خون غوطه‌ور ساختم، در حالی که زخمشان چون لفعهای اشتران دهان گشوده بود.

«آنگاه آنان را چون گوسپندانی که طعمه خلقند طعمه درندگان می‌ساختم و درندگان انگشتان زیبا و ساعدهایشان را می‌خوردند.» («معلقات سبع»، ترجمه عبدالمحمد آیتی، تهران، ۱۳۴۵، ص ۱۱۶ و ۱۱۷).

اما بیتهای سوم و چهارم را در متن معلقه نیافتیم و پس از مشورت با دوستان دکتر شفیمی کدکنی معلوم شد که این دوبیت الحاقی است و ترجمه آنها را نیز از خود او خواستیم:

«مرا فرامی‌خوانند، در حالی که نیزه‌ها چون باران ملخهای تشنه بود برآبشخور.

«مرا فرامی‌خوانند، درحالی که زره‌ها مانند چشمان غوکان بسود در آبگیری متلاطم و موجزن.»

۱. حماسه کهن هند، به زبان سنسکریت، در ۴۸۰۰۰ بیت، که ظاهراً در قرن پنجم میلادی بر اساس متونی متعلق به سده چهارم پیش از میلاد به رشته نظم کشیده شده است.

با اینکه هوا نامساعد بود، از تریپولیتن اعازم الجزیره شده بودیم. هنگامی که از بالای تونس می‌گذشتیم، وضع هوا هر لحظه ما را نگرانتر می‌کرد. وارد ابرها شدیم و پس از طی مسافت درازی که بی‌حادثه گذشت، در نقطه‌ای که نقشه آن را تپه‌های کوچکی نشان می‌داد، در آسمانی که سیاه و سیاهتر می‌شد، ناگهان ستیغهای عمودی، پوشیده از برف سر بر آورد: جبال اوراس؟

هوایما دست کم صد کیلومتر از مسیر خود به دور افتاده بود. بسوی ابر پهن‌اور و ساکنی می‌رفتیم که در بالا دیگر آرام و بی‌حرکت نبود، بلکه متراکم و زنده و قتال بود. دو طرف آن بسوی هوایما پیش می‌آمد، گویی میان آن اندک اندک گود می‌شد. وسعت ابر و کندی حرکت آن سبب می‌شد تا آنچه در شرف وقوع بود نه حالت نبرد حیوانی بلکه حالت تقدیر ازلی را پیدا کند. منظره زرد و قهوه‌ای رنگ کناره‌های ریش ریش شده‌اش، چون منظره دماغه‌ها در دریای مه گرفته، در خاکستری پی‌پایانی فرو می‌رفت که حد و مرز نداشت، زیرا از زمین جدا بود: الیاف تیره ابر به زیر هوایما کشیده می‌شد و مرا به قلمرو آسمان می‌راند که همان توده سربین، راه ورود به آن را می‌بست. احساس کردم که انگار از نیروی جاذبه آزاد شده‌ام و در گوشه‌ای از افلاک معلّم و در نبردی آغازین با ابرها در آویخته‌ام و در همان حال، زمین در زیر پایم گردش خود را ادامه می‌داد و ما و زمین دیگر هرگز به هم نخواهیم رسید. در ظلمتی که اتاقک هوایما را فراگرفت، چنین به نظر می‌رسید که حالت معلق و خشم‌آلود این دستگاه کوچک، غرقه در غریب طوفانهای ابتدای خلقت و دستخوش ابرهایی که ناگهان فقط از قوانین خود پیروی می‌کردند، غیر واقعی است. با وجود تکانهای شدید هوایما که با هر حمله باد گویی به سینه بر تخته‌ای می‌افتاد، اگر ناگهان از روی بدنه صدای خش خشی بر نمی‌خاست همه حواسم معطوف این موتور کور بود که مرا به جلو

۱. Tripolitaine، ایالت قدیم لیبی که شهر عمده آن تریپولی است. این ایالت مدتی لیبی ایتالیا را تشکیل می‌داد.  
۲. Aurès، کوهستانی در جنوب الجزایر.

می‌کشید. فریاد زدم:

- ابر تگرگ؟

شنیدن جواب کورنیلیون ناممکن بود. بالاتر از کوبش دانه‌های تگرگ بر شیشه‌های اتاقک، هوایمای فلزی چون طبل بزرگی صدا می‌داد: دانه‌های تگرگ از درزهای بدنه به درون می‌آمد و بر سر و صورت ما می‌کوبید. در میان دو پلک به هم زدن، آنها را می‌دیدم که از روی شیشه‌ها فرو می‌لغزند و در برخورد با زوارهای فولادی به هوا می‌جهند. اگر یکی از شیشه‌ها از جا در می‌رفت هدایت هوایما غیرممکن می‌شد. با همه نیرویم به چهارچوب پنجره چسبیدم و با دست راستم آن را محکم نگه داشتم. مسیر پرواز همچنان به سمت جنوب بود، اما قطب‌نما سمت شرق را نشان می‌داد. فریاد زدم: «به چپ!». بیهوده بود. «به چپ!» خودم هم صدای خودم را نمی‌شنیدم: هجوم تگرگ مرا تکان می‌داد و از جا می‌کند، غرق می‌کرد، تازیانه‌وار بر صدایم فرود می‌آمد و با هر ضربه خود، هوایما را بالا و پایین می‌انداخت. با دست آزادم، سمت چپ را نشان دادم. کورنیلیون را دیدم که دسته فرمان را گویی نود درجه تغییر جهت داد. بیدرنگ قطب‌نما را نگاه کردیم. هوایما به سمت راست می‌رفت: فرمانها دیگر عمل نمی‌کردند. هوایما با همه هیكلش لرزید و ناگاه با يك تکان شدید سر جایش محکم ایستاد. تگرگ بود و مهی که از تیرگی خود نمی‌کاست و در میان آنها صفحه قطب‌نما، یگانه رابط ما با چیزی که سابقاً زمین بود. اکنون آهسته بسوی راست می‌چرخید و، زیر رگبار شدیدتری، بنا کرد به گشتن و گشتن تا يك دور کامل زد. بعد دور دوم. بعد دور سوم. در میان گردباد، هوایما روی يك بال بالا و پایین می‌رفت و دایره می‌زد و سپس به دور خود می‌چرخید.

با این همه، از استواریش هیچ کاسته نشده بود. موتور تلاش می‌کرد که ما را از گردباد برهاند. اما این صفحه چرخنده قطب‌نما قویتر از احساسهای همه تنم بود: زنده بودن هوایما را می‌رساند، چنانکه چشم جاندار، زنده بودن شخص فلج شده را. صفحه چرخنده، با پچ‌پچه‌اش، زندگی عظیم اساطیری را به من منتقل می‌کرد - و این زندگی چنان تکامان می‌داد که درختان را خم می‌کند - و قهر کیهانی در دایره کوچک



آن منعکس می‌شد. هواپیما همچنان می‌چرخید. کورنیلیون، با آخرین توان، دسته فرمان را چنگ زده بود. اما چهره او چهره تازه‌ای بود: چشمها کوچکتر، لبها برجسته‌تر - چهره کودکان. نخستین بار نبود که می‌دیدم خطر به چهره مرد نقاب كودك می‌زند. ناگهان دسته فرمان را بسوی خود کشید. هواپیما چراغها روی دم خود ایستاد و صفحه قطب‌نما به شیشه چسبید. چون نهنگی که دستخوش موج زیرین دریا شود، هواپیما از زیر گرفتار گردباد شده بود. موتور همچنان مرتب کار می‌کرد، اما امعا و احشایم گویی بیرون می‌ریخت. آیا دور خودمان می‌چرخیدیم یا بالا می‌رفتیم؟ در میان دو ضربه تازیانه تگرگ، نفسم باز آمد. دیدم که تنم می‌لرزد: نه دستهایم (که همچنان شیشه را گرفته بود)، بلکه شانه چپم. در این فکر بودم که آیا هواپیما دوباره به حالت افقی درآمده است، ولی در همان لحظه کورنیلیون دسته فرمان را به جلو فشارداد و موتور را خاموش کرد.

این را می‌شناختم: سقوط آزاد بود، یعنی استفاده از نیروی جاذبه و وزن هواپیما، برای غلبه بر طوفان و کوشش برای بازیافتن وضع عادی در نزدیکی زمین. ارتفاع سنج ۱۸۵۰ را نشان می‌داد، اما می‌دانستم که به دقت ارتفاع سنج چندان اعتماد نمی‌توان کرد. به همین زودی شده بود ۱۶۰۰ و عقربه، مانند صفحه قطب‌نما در چند لحظه پیش، به دوران افتاد. اگر مه تا روی زمین ادامه می‌یافت یا اگر کوهها هنوز زیر پای ما بودند مسلماً نابود می‌شدیم. از لحظه‌ای که هواپیما دیگر تسلیم طوفان نبود شانه من هم دیگر نمی‌لرزید. اکنون همه حواسم، به صورتی کاملاً شهوانی، متمرکز شده بود. با نفسهای بریده، رگبارها را چون پرده می‌شکافتم و در مه ابدی پایان جهان، که از صدای دلخراش تگرگها وحشیانه جان می‌گرفت، رو به پایین می‌تاختم.

۱۰۰۰

۹۵۰

۹۲۰

۹۰۰

۸۷۰

۸۵۰، حس کردم که چشمهایم در هراس از دیدن ناگهانی ستیغ کوهها از کاسه سرم بیرون زده است - و با این همه در اوج هیجان بودم.

۶۰۰

۵۵۰

۵۰۰

۴۰۰ و اندی. دشت را دیدم، ولی نه چنانکه انتظار داشتم به صورت افقی و در برابر خود، بلکه به صورت مورب و از دور! این افق ۴۵ درجه که غیرواقعی می‌نمود دچار تردیدم کرد (در واقع هواپیما به طور مورب فرود می‌آمد)، اما همه وجودم این را پذیرفته بود، و کورنیلیون می‌کوشید که هواپیما را به وضع عادی برگرداند. در آن سوی این دریای ابرهای نابکار و کلافهای غبار و مه، که به روی ما بسته بود و اکنون باز می‌شد، زمین بسیار دور جلوه می‌کرد. در صد متری زیر هواپیما، از میان آخرین تکه‌های ابر و مه، يك منظره سیاه قلم پدیدار شد: برق سیاه تپه‌های به هم فشرده، پیرامون دریاچه‌ای خاکی‌رنگ که در دره شاخه شاخه می‌شد و با آرامشی زمینی، آسمان کوتاه و عبوس را منعکس می‌ساخت.

هواپیما نیمه‌جان، زیر گردباد، در پنجاه متری قله‌ها و سپس بالای تاکستانهای تیره و دریاچه، خود را به پیش می‌کشید. دریاچه از بادی که بر سطح آن می‌وزید با موجهای کوچک می‌لرزید. سرانجام دستم شیشه را رها کرد و بیساده آوردم که «خط عمر» من طولانی است. بر زمینی که روشنی چراغهای فزاینده‌اش گویی از مه زمستانی آمیخته به شب بیرون می‌تراوید، جاده‌ها و رودها و ترعه‌های لکه‌وار چون شبکه خطوط دست پهناوری جلوه می‌کردند و تدریجاً ناپدید می‌شدند. شنیده بودم که خطوط کف دست مردگان زایل می‌شوند و چنانکه گویی می‌خواهم این آخرین نشانه زندگی را پیش از ناپدید شدن ببینم، کف دست مادر مرده‌ام را مدت‌ها نگاه کرده بودم: با اینکه بیش از پنجاه سال نداشت و چهره و حتی پشت دستش جوان مانده بود، کف دستش با آن خطوط ریز و گود و در هم رفته عین کف دست پیرزنان بود. و آن کف دست اکنون به این خطوط مه گرفته و شب‌زده زمین می‌آمیخت. از زمین که هنوز سربی‌رنگ بود آرامش

زندگی برمی‌خاست و بسوی هواپیمای از نفس افتاده که ریزش باران چون پژواکی از تگرگ و طوفان تعقیبش می‌کرد بالا می‌آمد. زمین بازیافته را، کشتزارها و تاکستانها را، خانه‌ها و درختها و پرندگان خفته را گویی آرامش بیکرانی دربرمی‌گرفت.

آنجا بود که نخستین بار با تجربه «بازگشت به زمین» آشنا شدم. این تجربه را که سهم بزرگی در زندگی من داشته است بارها کوشیده‌ام تا به دیگران منتقل کنم. آن را بعینه در «عصر تحقیر» آورده‌ام. این تجربه در عین حال ازان هرکسی است که پس از دلبستگی به تمدن دیگری تمدن خودش را باز می‌یابد: این تجربه قهرمان «گردوبنهای آلتنبورگ» پس از بازگشت از افغانستان است و نیز تجربه «لارنس عربستان» (و با این همه لارنس می‌گفت که دیگر نتوانست انگلیسی شود). گیریم که «شگفتی» حاصل از آن یکسان باشد، اما مرگ برای ما از هر سرزمین بیگانه‌ای بیگانه‌تر است، خاصه اگر وابسته به عواملی باشد. من چند سال بعد در نبردهای هوایی شرکت کردم و می‌دانم که چگونه ممکن است انسان نتواند به روی دشمن تیراندازی کند (به مدت سه ثانیه...) زیرا او نخستین دشمنی است که زیر نقابش ریش دارد و ریشش نبرد را به قتل نفس بدل می‌کند. اما نیروهای کیهانی، همه گذشته بشر را در وجود ما متزلزل می‌سازد. این بار در بونا بود که زمین را بازیافتیم. همان دم، مردم با احساسات گرم جنوبیشان از «نمایش هوایی» ما با هلهله استقبال کردند: ما را به جای خلبانان دیگری گرفته بودند. در کنار جاده، در بی‌دیواری بود مانند درهایی که در فیلمهای چارلی چاپلین دیده می‌شود و روی آن با حروف درشت دوره «امپراطوری دوم» نوشته بودند: «ویرانه‌های هیپون<sup>۲</sup>». در شهر، از برابر دست بسیار بزرگ سرخی گذشتم که در آن

۱. Bône، شهری در شمال الجزایر، کنار دریای مدیترانه، که امروزه به آن عنابه (Annaba) می‌گویند.
۲. امپراتوری ناپلئون سوم در فرانسه (از ۱۸۵۲ تا ۱۸۷۰).
۳. Hippone، شهر باستانی در شمال آفریقا، کنار مدیترانه، که نخست مستعمره کارتاژ و سپس مستعمره روم بود و به دست عربها ویران شد.

زمان تابلو دستکش فروشها بود. زمین آکنده از دستها بود و شاید آنها می‌توانستند تنها و بی‌انسانها زندگی کنند و کار کنند. نمی‌توانستم این مغازه‌ها را بازشناسم و این جعبه‌آینه پوست‌فروشی را با سگ کوچک سفیدی که میان پوستهای بیجان راه می‌رفت و می‌نشست و دوباره به راه می‌افتاد: موجود زنده‌ای با پشمهای بلند و حرکت‌های ناشیانه که آدم نبود، جانور بود. جانوران را فراموش کرده بودم. این سگ با خیال راحت زیر مرگی که من هنوز غرش هجوم آن را با خود داشتم گردش می‌کرد: بیرون آمدن از مستی نیستی برایم دشوار بود.

مردم همچنان زندگی می‌کردند. در اثباتی که من به دیار کور فرو می‌رفتم آنها به زندگیشان ادامه داده بودند. کسانی بودند که با دوستیهای ناتمام و شوقهای ناتمام از بودن با هم لذت برده بودند و چه بسا کسانی نیز بودند که با شکیبایی یا بیتابی می‌کوشیدند تا از مصاحبشان اندک اعتنای بیشتری نصیب خود سازند؛ و بر سطح زمین همه این پاهای خسته و در زیرمیزها چند دست با انگشتهای به هم پیوسته. زندگی بود. در تماشاخانه زمین، نمایش شیرین شامگاهی آغاز می‌شد: زنها در پیرامون مغازه‌ها با عطر ولگردیهایشان...

آیا پس از اینکه واقعاً کشته شدم دوباره چند لحظه‌ای باز نخواهم گشت تا تراویدن آرام زندگی انسانها را ببینم مانند بخار یا قطره‌هایی که رویه شیشه‌های سرد را می‌پوشاند؟

اینجا عدن است. از دور باز هم همان صخره رمبو است که بدرستی نمی‌توان گفت که آیا به آثار دانه تعلق دارد یا به آثار گوستاو دوره<sup>۱</sup>، اما با صیغه غیرعادی همان صخره‌های شاهانه ملکه قدیم دریاها در عصر زبردرباییهای اتمی.

← ویرانه‌های آن نزدیک بونا قرار دارد.

۱. G. Doré، طراح و نقاش فرانسوی (۱۸۳۳ - ۱۸۸۳) که بیش از صد و بیست اثر معروف ادبی را مصور کرده است، از جمله «دوزخ» دانه و «دون کیشوت» سروانتس.

بلندگوه‌های کشتی اعلام می‌کنند: «به سبب وضع خاص عدن، مسافرانی که می‌خواهند به خشکی بروند با مسؤولیت شخص خودشان پیاده خواهند شد.» انگلیسیان می‌خواهند عدن را پایتخت اتحادیه سلطان-نشینهای عربستان جنوبی بکنند (ولی بعداً، در سال ۱۹۶۸، به آن استقلال می‌دهند). عربهای مخالف سلاطین، به پشتیبانی مصریان که آنها را در یمن سازمان داده‌اند، می‌خواهند هرچه زودتر انگلیسیان را بیرون کنند.

قایق کنسولگری فرانسه منتظر بردن ماست.

اینجا نیز، مثل هرجای دیگر در شرق، شهر تازه‌ای سربرکشیده است: جاده‌های اسفالت شده، یادگار دوران «امپراتوری بریتانیا»، و در دو طرف آنها خانه‌هایی به سبک امریکای جنوبی با رنگهای هندی: سبز نیلی، پشت گلی، خاکستری مایل به آبی. در مرکز شهر، یک باغ عجیب در این سرزمین خشک هست که خانه‌های گلرنگ نابودش نکرده‌اند: گل‌های بونسایس و خرزهره در آن شکفته‌اند (روی لوحه‌ای، کندن برگ قدغن شده است). در میان باغ، موزه کوچک.

همان موزه سنتی مستعمرات انگلیسی است، با توده درهم‌جوشی از اشیاء بسیار پاکیزه که در میان آنها پرندگان کاه‌آگن با چشمهای گرد به یک مجموعه بلور و چند دست لباس و مقداری بذر و یادگارهای باستانی می‌نگرند. اینها را بهتر است خم شد و دست بر زمین نهاد و تماشا کرد - چنانکه در موزه سابق تسروکادروی خودمان. نقشهای برجسته را، که بر لوحه‌های سنگی حجاری شده است مانند کتاب چیده‌اند بطوری که فقط لبه آنها را می‌توان دید. اما در ردیف مجاذی زانوی ما، تعدادی پیکره‌های کوچک مرمری دیده می‌شود: این مهمترین مجموعه پیکره‌های سباست، مهمتر از قسطنطنیه و مهمتر از فیلادلفیا.

اعراب بدوی اینها را یک یک به اینجا می‌آورند. یک بازرگان ثروتمند عرب تعداد معتابهایی از آنها را جمع کرده بود و اکنون به موزه هبه کرده است. زیرا سبا یا مآرب یا هر نام دیگری که به آن بدویم پیوسته در دست تجزیه‌طلبان است. آنها در برابر امیران، در برابر یمنیان و مصریان مقاومت کرده‌اند و، از آن دشوارتر، در برابر جویندگان نفت که

تازه‌ترین هیأت اکتشافی آنها با شکست مواجه شد؛ و نیز در برابر انگلیسیها؟ اما انگلیسیها حتماً می‌دانسته‌اند که چه باید بکنند، ولو با استفاده از مأموران بومیشان. البته باستان‌شناسی در این سرزمینها مشغله اصلی «دوایر ویژه» آنها نبوده است. آیا روزی یک هیأت علمی عدن مستقل، پرده از «معمای سبا» برخواهد داشت؟ - زیرا معمای او در تالارهای این موزه که شبیح آرنسوی داروساز و شبیح خرش در آن رفت و آمد می‌کنند به طور ریشخندآمیزی دست نیافتنی است...

«مردان دبار» چیزهایی را که ساخته بودند در کنف حمایت خدایان و اربابان و شاهان و اقوام سبا نهادند. هرکس که اینها را بشکند، هرکس که اینجا تمثالی یا بتی را ویران یا جا بجا کند، دودمانش بر باد باد! اگر من مارمولک بودم این لوحه را دوست می‌داشتم. اما من لوحه‌هایی را دوست دارم که متعلق به خدایان تشویش‌انگیز است، مثلاً مام‌خدای «سین» - که اینجا مرد است و در اساطیر دیگر زن - و «ذات بدن»، الهه آفتاب، و «عزّی» زهره‌خدای مذکر که لوحه‌های متعدد از او نام می‌برند، اما هنوز ناشناخته است. در این موزه محقر که گل‌های کوچک زیبایش در آب‌انبارهای عظیم منسوب به ملکه بلقیس، و تراشیده در گردنه‌های هول‌انگیز، غرق شده‌اند، بیننده درباره جنسیت ملتی می‌اندیشد که زهره را مرد می‌انگاشت و در خورشید نشان زنانه باروری را و در ماه چهره پدری مهربان و مصلح را می‌دید. این برکت شب آیا زاییده بیابان است؟ اما اقوام دیگر صحرا در همان دوران، ماه را خدایی قهار می‌شمردند. کدام جنسیت خالص یا ناخالص واداشت تا این نژاد بر بادرفته - که افسانه‌اش را هیچ واقعیت تاریخی تأیید نمی‌کند و مدعی است که همواره ملکه‌ها بر آن فرمان می‌رانده‌اند - به خلاف دیگران بیندیشد؟

در قسطنطنیه، در حاشیه مجموعه آثار اصیل موزه، مجموعه‌ای از این باسمه‌های بدلی ارزنده بود که حتی شباهت به اصل ندارد، ولی خود هنر خاصی ابداع می‌کند. اینجا مجسمه‌های کوچکی که اعراب بدوی پیدا کرده‌اند حقیقی است، مجسمه‌هایی مانند برخی از مجسمه‌های زینتی سومری و

مکزیکمی که در عین حال نمایشگر پرستنده و پرستیده و پرستشگاه است، و نیز مجسمه شاهانی کم و بیش «شبیبه»، اما متعلق به دوره‌های متأخر و چه بسا متأثر از هنر پارتها. در تالار دوم، يك شاه سبیلو دیده می‌شود، در برابر مخمل سیاهی که آن را با وسایل ابتدایی چیندار کرده‌اند. آیا میان آن معماریهای دوره «جاهلی» و این چهره‌های کم و بیش رومی، خواه پارتی و خواه پالمیری، که ظرافتشان را برجسبها به ساده‌لوحی می‌ستایند، چند قرن فاصله است؟ و تازه این چه اهمیت دارد؟ اینها آخرین فرستادگان ملکه‌اند، ملکه‌ای که عطرش تورات را آکنده است و از او تنها طنین خنده‌ای مانده است گذرنده از بیابانهای برهوت: «بیا و بخند، ای زاهد زیبا!»

آیا دزدان مقابر گور او را هم غارت کرده‌اند و آیا از مومیایی فروخته‌اش هیچ نمانده است مگر يك چشم درآمده استخوانی و لاجوردی، مانند چشم آن ملکه فراعنه موزه قاهره که در پلکان مقبره‌ای در میان اجساد مومیایی سوسمارها و گربه‌های درازگوش پیدا شد؟ آیا قالب نازکی که برچهره‌اش چسبانده بودند با آن گودیهای ناشیانه فلز که انگشتها در چشمخانه‌ها فرو برده بودند تا مگر نقش پلکها را پیش از سرد شدن بردارد روزی یافته خواهد شد؟ یا چه بسا ذوقنقه‌ای زرین و ناستوار نظیر آن

۱. جمله‌ای از کتاب معروف فلوبر به نام «وسوسه سنت آنتوان» که سخت مورد علاقه مالرو بوده است و آن شرح ماجرای زاهدی است که به کلبه‌ای در کوهستان پناه برده است، و با کوزه‌ای آب و با نان سیاهی که از راه بافتن بوریا بدست می‌آورد زندگی می‌کند. شبی که کوزه آبش شکسته و از خوردن نان سیاه به‌تنگ آمده است، در خواب دچار وسوسه‌های شیطانی می‌شود: نخست سفره‌ای آراسته، سپس زنان زیبا و بعد قدرت و افتخار به او عرضه می‌شود، سرانجام هنگامی که شیطان، به نام علم، رازهای کیهان را بر او آشکار می‌سازد زاهد آرزو می‌کند که در «ماده» مستحیل شود. در پایان، قرص خورشید می‌تابد و چهره مسیح را متجلی می‌سازد. جمله بالا از فصل دوم این کتاب است، در آنجا که «ملکه سبا» با همه جلال و جلال و خدم و حشمش به سراغ او می‌آید و ادعا می‌کند که عاشق اوست و سلیمان را رها کرده و آمده است که او را باخود ببرد و چون زاهد را بی‌اعتنا می‌بیند ریشش را می‌گیرد و می‌گوید: «بیا و بخند، ای زاهد زیبا!»

ذوقنقه موزه کهنه آتن با این برجسب غبارآلود و معقول: «قالب چهره آگاممنون»...

در میان دیدنیهای موزه، يك سکه طلای صد فرانکی با نقش چهره ناپلئون، اما بدون شرح، نیز بچشم می‌خورد. به یسار قالب چهره او در «انجمن جغرافیا» می‌افتم که چون شارکو با من درباره آرنو سخن می‌گفت پشت سرش در سایه روشن قرار داشت. آرنو در گزارش خود می‌نویسد که هنگام رسیدن به مارب، سفیدپوست دیگری قبل از او از آنجا گذشته بود. عربها رنگ روشن چهره‌اش را و ورود و خروج عجیبش را بخاطر داشتند. او را مهدی موعود و امام منتظر پنداشتند و به خانه شیخ بردند و او به حاضران یازده سکه بزرگ طلا بخشید. پس از نماز مغرب، با اینکه هیچ کس را نمی‌شناخت، نامه‌ای برایش آوردند. نامه را خواند و گفت: «برادرم مرده است» و برخاست و رفت. فردای آن روز، روی پاهای درشت و شکسته یگانه مجسمه ویرانه‌ها، یازده «شبح سکه طلا» یافتند و ساعتی بعد خبر رسید که مسافر ناشناس، به دست یکی از قبایل همسایه کشته شده است.

آرنو گفت که یکی از سکه‌ها را برایش بیاورند: يك سکه طلای صد فرانکی با نقش چهره ناپلئون بود. ده سکه دیگر نیز، با اینکه بارها دست بدست گشته بود، هنوز در بازار مارب بود: شیخ اجازه نمی‌داد تا طلای این مسافر را که صاحب حکمت سلیمان بود به صنعا ببرند. آرنو طالب دیدن چیزهایی شد که عربها «شبح سکه» می‌نامیدند. يك گرده خمیر لاک و مهر برایش آوردند. از این قرار خمیرهای لاک و مهر را که در عربستان ناشناخته بود حتماً آن مسافر با خود آورده بود. اما چرا پس از بخشیدن سکه‌ها «شبح» آنها را ساخته بود؟

بگذار تا این سبای مصون از تعرض را امروز پیشکش آن مرد ماجراجو کنیم که لحظه‌ای پیدا و سپس در آغوش مرگ ناپیدا شد تا او بتواند، مانند مردگانی که در همه عمر خود شجاع و سبکسر زیستند، در

۱. Agamemnon، شاه افسانه‌ای آرگوس و فرمانده سپاهیان یونانی که شهر تروا را محاصره کردند.

آنجا که استخوانهایش پراکنده است - زیرا او نیز مسلماً از نسل همان ماجراجویان بی‌گوری است که تنها شیفته شور تصادف بودند و به قلمرو تصادف بازگشتند - با باغهای بی‌گل و رصدخانه‌های ویران و مخازن عطر و ویرانه‌هایی که گویی زیر لکه‌های خاموش پرندگان از تنهایی می‌لرزند به بازی مشغول شود؛ تا من و او با هم بتوانیم یکی از آخرین معماهایی را که در ملال بی‌پایان مرگ همدمان خواهد بود در شب دستهایمان بگیریم.

نگهبان مؤدبی آب انبارهای منسوب به بلقیس را از پنجره به من نشان می‌دهد و سرگذشت اکرم شاه را برایم نقل می‌کند که با قبیل‌اش از آنجا گریخت، زیرا یک شب موشی را دید که با پاهای کوچکش یکی از تخته سنگهای سد مارب را تکان می‌داد - و حال آنکه بیست تن از جنگجویانش نمی‌توانستند آن را تکان دهند - و اگر سد می‌شکست همه اموال و زندگی قلمرو سبا با خاک یکسان می‌شد.

مارب، خواه شهر ممنوع باشد یا شهر آزاد، خواه مدینه ویرانه‌ها باشد یا خشته‌های برگشته به خاک چون خشته‌های نینوا، من هیچ‌گاه آن را نخواهم دید. پیکرها و سنگنبشته‌ها و چه بسا گل‌های اینجاست. در برابر موزه، درخت مرمکی با نخل روینی که هنگام عزیمت هواپیمای ما یگانه درخت جیبوتی بود درمی‌آمیزد - جیبوتی با گله‌های بز و چوپانهای سیاهش بر سپیدی نمکزارها و آخرین پرتو خورشید بر نوك نیزه‌هایشان - و جیبوتی اکنون دیگر شهری شده است. اینک نجاشی<sup>۱</sup> با جبه شاهانه‌اش، نشسته بر روی نیمکت گالری لافایت<sup>۲</sup> در برابر رجال عبا پوشش. مترجم اسم کورنیلیون مولی‌نیه<sup>۳</sup> را به شیوه آلمانیها مسیو دولامولی‌نیر<sup>۴</sup> تلفظ می‌کند، زیرا نجاشی که لبخند محزونسی بر لب دارد دو روز پیش چند هواپیمای یونکرس<sup>۵</sup> آلمانی تحویل گرفته است و در این میان، از پنجره‌ها، نعره شیران یهودا<sup>۶</sup> به درون می‌آید. قفس آنها قرنهاست

۱. Négus، لقب شاهان حبشه.

۲. Galeries Lafayette، فروشگاه بزرگی در پاریس.

3. Cornilion-Molinier 4. La Molinière 5. Junkers

۶. lions de Juda، در تورات بارها سخن از شیر به میان آمده و یهودا، ←

که در کنار خیابان بزرگ کاخ نجاشیها قرار دارد و نجاشیها ملکه‌های سبا را نیاگان افسانه‌ای خود می‌دانند... اینک بیابان با مهی به رنگ شن ویرانه‌ها و سلیمان با دیوانش، در حسرت تنوره‌های بلهوسانه، و فریاد بلند ملکه که در زیر اخترانی موسوم به اسم حشرات نشسته است و چنگ می‌نوازد. شعر رؤیاهای مرده. زیرا رؤیاهایی هستند که خاک شده‌اند، مثلاً «وحشی نجیب<sup>۱</sup>» و رؤیای جاوید بهشتهایی چون «عدالت»، یا رؤیای چند هزار ساله بهشتهایی چون «آزادی» و «عصر طلایی»، یا رؤیاهای پرشوری که خاکسترشان شعر می‌شود - چنانکه خدایان به صورت اساطیر درمی‌آیند - مانند پهلوانی و عیاری، هزارو یک شب... و اینک همه جهانهای دیگر، همه جهانهای کوچک، به یکدیگر می‌آمیزند: ویرانه‌های مارب با ویرانه‌های ورزشگاه نورنبرگ (و دو ستون سنگیش که در بالایشان آتشی روشن بود و در وسط آنها هیتلر در دل شب از آلمان همت می‌طلبید) و با شعله‌های بلند آتشکده‌های سابق موبدان در کوهستانهای ایران و با مقبره خنوپس در دل هرم و با مرگ که در بالا در دشت ستارگانش کمین کرده بود و شبکه رگهای زمین زندگان را مانند خطوط کف دست مادر مرده‌ام در نظر من مجسم ساخت. من با ریشخندی محبت‌آمیز به این رؤیای فرسوده می‌نگرم که در راه آن زندگیم را به خطر انداختم و این موزه کوچک رؤیای مرا با همان شیوه‌ای می‌پذیرد که سابقاً نسترهای باغ یک کشیش، در دمشق، سنگ عقیق یمانی گور صلاح‌الدین ایوبی و آوازه‌اش را می‌پوشاندند. از برابر در، سایه یک قرقی با بالهای گسترده، چون حامی

فرزند یعقوب، و قوم او به شیر تشبیه شده‌اند. ضمناً «شیر یهودا» یکی از القاب شاه حبشه است، زیرا به موجب روایات حبشی، نسل او به سلیمان و ملکه سبا می‌رسد.

۱. le bon sauvage، در سفرنامه‌ها و بسیاری از کتابهای اخلاقی و اجتماعی اروپاییان در قرنهای هفدهم و هجدهم و حتی نوزدهم میلادی، بومیان آفریقا و آمریکا را، به خلاف قرنهای گذشته، دیگر «وحشی آدمخوار» نمی‌شمارند، ولی آنها را به جای اینکه انسانی چون خودشان ببینند، «وحشی نجیب» یا «وحشی نیک‌سرت» می‌نامند (از جمله در کتاب «ساده‌دل» اثر ولتر، که به فارسی هم ترجمه شده است).

خاموش و دورافتاده‌ای می‌گذرد.

نگهبان موزه ما را به تماشای پروانه‌ها می‌برد. آیا اینها از سبا آمده‌اند تا روی این چوب‌پنبه‌ها سنجاق شوند؟ دوست دارم که بلیس را به این صورت در نظر آورم که با پروانه‌ای روی بینی و با تعظیمی شرقی سلیمان را سلام می‌کند. به یاد ملکه پیرکازامانس می‌افتم، در برابر درخت مقدسش و در زیر باران ابریشمین کاپوک و در آفتابی مانند همین آفتاب. ظهر است. باید برویم. موزه می‌خواهد در پای آب‌انبارهای عظیم و زیر درختهای زیبای بی‌بو و بی‌میمونش به خواب قیلوله رود.

در شهر چند نارنجک پی در پی منفجر می‌شوند. صدای آژیرها بگوش می‌رسد. صدای فریاد چابک‌سواران در دل این خاموشی بسیار کهن گم می‌شود. اتومبیل، زیر حمایت پرچم گشوده فرانسه، ما را با خود می‌برد. آنجا که نارنجکها پرتاب شده‌اند راه‌بندان و آمبولانس است. کوچه‌ای که برای فرار از ازدحام به آن می‌پیچیم بسته است. اما کوچه دیگری هست. در خانه‌ها، رادیو قاهره، از گیرنده‌هایی که هیاهویشان تا آخرین درجه اوج گرفته است، فریاد می‌زند که انگلیسیها مبارزان راه استقلال را شکنجه می‌دهند. به خیابانی که محل سکونت انگلیسیهاست می‌رسیم. اسم خیابان «المعلی» است، اما مردم آن را «کیلومتر جنایت» می‌نامند. يك رادیو انگلیسی دربارهٔ یمن حرف می‌زند.

چهارسال پیش، امام یمن، متحد تازه «جمهوری عربی متحده»، با شعر بلندی که بر ضد جمال عبدالناصر سروده شده بود، با سوریه قطع رابطه کرد...

«بیا و بخند، ای زاهد زیبا!»

۱۹۴۵/۱۹۲۳

در سال ۱۹۲۳، انتظار داشتم که سیلان را افریقای شمالی تابناکتری ببینم. گوهر فروشان با فریادهای دزدان دریایی و با سبدهایی که دل دختران جوان را می‌ربود به کشتی هجوم آورده بودند و از سبدهایشان یاقوت‌های درخشان را با طمانینه نگهبانان جواهرات مقدس بیرون می‌کشیدند. در خشکی، خانه‌ها را دیدم که يك جناحشان، رو به باد دریایی، همه سبز بود و نیز باغهای پهناور بی‌گل را و آب چکانی نخلها را پس از باران؛ و نیز به هنگام غروب، محله برهنه‌ها را و تجلی هند را در يك میدان كوچك با پیران بلندبالایش چون پیران منظومه هم در برابر برجی آکنده از شمایل‌های مینایی؛ و نیز، شب هنگام، دماغه کنده کاری شده چند کشتی عربی را زیر نور بسیار کهن مشعلهایی که مانند چراغهای آویزان در نوسان بودند - کشتیهای فراموش شده سندباد.

هند جنوبی را سالها بعد دیدم. در سال ۱۹۲۹، گذشته از بنارس، فقط هند مسلمان را توانستم ببینم. از تاشکند که تازه جزو جماهیر شوروی شده بود و از ترمذ که در آن کاروانیان سمرقند و بخارا با عمامه‌های کدو تنبلی و پیراهنهای گلدار در سایه مختصر درختان خاردار چمباتمه زده بودند و گویسی شرق رؤیایی، آنها را در مقابل میدان مشق هواپیماهای روسی رها کرده و از یاد برده بود، به افغانستان رسیده

---

۱. شهری در جنوب شرقی جمهوری ازبکستان، در سرز افغانستان. همان شهری که سلطان سنجر به آن پناه برد و مغولان پس از تصرف بکلی ویرانش کردند.

بودم (همان افغانستانی که در «گردو بنهای آلتنبورگ» آمده است). دنباله دراز دشت در مطلع فجر ناپدید می‌شد و از هم اکنون گرما گویی کشنده بود. خلبان برای حفظ خود از گرما به درون چاه رفته بود. هنگامی که بیرون آمد یگانه تن‌پوش او سیل‌هایش بود. با دوستی که او هم پوشش بیشتری نداشت و دوست من هم بود (بوریس پیلنیاک! هاها! و دیگر قضایا) برای تاب خوردن بسوی تاب دوید. تاب جای باد را می‌گرفت و برای عبور از پامیر می‌بایست تن آماده داشت. ده دوازده خلبان در این راه جان باخته بودند - لابد به سبب نداشتن تاب.

کابل که هنوز برای غریبان «شهر ممنوع» شمرده می‌شد به روی هندیان گشوده بود و هندیان آن را به صورت حومه‌ای از لاهور یا پشاور با خانه‌های شیروانی‌دار در آورده بودند. با خود می‌گفتم که آیا لهاسا هم به همین زشتی است. اما از غزنه به بعد - که میان حصارهای خشک‌شده افتاده بود - دشتهای پوشیده از اسطوخودوس آغاز می‌شد و رنگ آبی ظریف آنها در روشنی فلق با رنگ آسمان بلندیهای پامیر هماهنگ بود... افغانستان سال ۱۹۲۹ در خراطر من عبارت است از جنگهای داخلی و غاصبی که در روغن داغ انداخته شد (بیچاره حبیب‌الله<sup>۲</sup> که قیافه‌اش شبیه وزیر کشاورزی<sup>۳</sup> بود!) و این مزارع پهناور آبی و، روی دیوارهای آهک‌اندود بازارها، آن نعلینهای سرکج و سیاه مانند «ویر گول» و آن سازه‌های علاء‌الدین که هرگز صدایی از آنها شنیده نمی‌شد، و اسلام خشک آنها یگانه چوب بستی بود که می‌توانست ملت خوابگرد افغان را در میان ویرانه‌ها و برهنگی کوهها و تپش پرشکوه آسمان سفید سرپا نگه دارد.

۱. Boris Pilniak، نویسنده شوروی (۱۸۹۴-۱۹۳۵ یا ۱۹۴۰) که آثاری در وصف انقلاب اکتبر و نیز رشد صنعتی شوروی نوشت. ضمن تصفیه‌های سال ۱۹۳۵ ناپدید شد. شایع است که در ۱۹۴۰ او را اعدام کرده‌اند.

۲. اشاره به «بچه‌سقا»، معروف به «امیر غاصب»، که امان‌الله‌خان پادشاه افغانستان را شکست داد و خود به نام حبیب‌الله‌خان بر تخت نشست.

۳. اشاره به ادگار پیزانی، وزیر کشاورزی دولت دوگیل (از ۱۹۶۱ تا ۱۹۶۶) که قیافه‌ای شرقی و ریش طوق مانند سیاهی داشت.

از مسکو با هواپیما آمده بودم، اما از راه زمین به هند رفتم. آن قصبه خشت و گلی را که در کاروانسرای شاهانه‌اش اقامت کردم و حوض زیبایش پر از آب‌گنبد بود چه می‌نامیدند؟ فقط شب آسیای مرکزی را بیاد می‌آورم و صدای به هم آمیخته اسبها و کامیونهای افراد قبیله آفریدی<sup>۱</sup> را که مانند دوران کیپلینگ<sup>۲</sup> از کوهستان به شهرهای افغانی یا هندی سرازیر می‌شدند و نیز کاروان یک باستان‌شناس را که بتازگی صدها مجسمه یونانی-بودایی مرمزنا یافته بود. او مهارت مردان مجرد را در کار اطو کشی به من نشان داد: شبنم چین و چروک لباس را رفع می‌کند. نرسیده به تنگه خیبر، در جایی بسته‌هایش را که بر پشت شتر از حد<sup>۳</sup> آورده بود باز کرد تا سپس لفاف آنها را که از پیله اسطوخودوس بود با لوازم بسته‌بندی اروپایی عوض کند. شاید هوس کرده بود که نگاه دیگری به مجسمه‌هایش بیندازد. سحر گاهان، همان شبنم بر مرمزهایی که هزار و ششصد سال در زیر شن محفوظ مانده بود غالب آمد و مجسمه‌های بودی ساتوا<sup>۴</sup>های متفکر یونانی را به کلوخه‌های کوچک گچی بدل کرد و شترانی که می‌گذشتند اینها را مانند خاکستر ارواح سوخته می‌نگریستند. بعد تنگه خیبر بود و راههای اسفالت شده امپراتوری بریتانیا، خاموش و آرام چون جاده‌های امپراتوری روم. لارنس عربستان چند ماهی در یکی از این دژها بسر برده بود.

جاده خیبر در آن زمان یکی از مظاهر اراده انگلیسی بود. «من این

۱. Afridi، قبایل پشتو زبانی که در مرز افغانستان و پاکستان در تنگه خیبر و کوههای سلیمان زندگی می‌کنند.

۲. Kipling، نویسنده انگلیسی، متولد بمبئی (۱۸۶۵ - ۱۹۳۶) که در آثارش سیادت انگلستان را مطرح می‌ساخت و جوانان انگلیسی را به استعمار تشویق می‌کرد.

۳. Hadda، کاوشگاه باستان‌شناسی در افغانستان، نزدیک جلال‌آباد.

۴. Bodhisattvas، در مذاهب بودایی، نام خدایان برتری که نماینده ذات ارواح (یا جوهر دانایی) اند و خود نخواسته‌اند بودا شوند یا به زندگان امکان دهند که در راه رستگاری رشد کنند. اغلب پیکره‌های بازمانده از بودی ساتواها متأثر از هنر یونانی است.



کار را کردم تا نشان دهم که انگلیسی چه می‌تواند بکند.» این جمله را اسکات<sup>۱</sup> به هنگام مرگ در قطب جنوب نوشته است. کسانی که این جاده حماسی را ساخته بودند نمردند، اما برآستی نام انگلستان را بر روی پامیر ثبت کردند. اینجا صحنه نبردهای بسیار با افریدیها و کافرهای<sup>۲</sup> بود که در گردنه‌ها تخته سنگهای هیمالیا را بر سر ستونهای نظامی انگلیسی می‌غلطاندند، جایی که در آن یگانه گروهان انگلیسی بازمانده از قتل‌عام، در پاسخ این سؤال که «ستون کجاست؟» با لحنی اسپارتی - و نیز با طنزی انگلیسی - گفته بود: «ستون منم.» اکنون شما دوستان انگلیسیم را بیاد می‌آورم که در نبرد لندن کشته شدید و نیز صدای چرچیل را در دل شب... در سال ۱۹۲۹، انگلستان روپین تن می‌نمود، ولی من بیاد آن نیودم.

پیشاور در واقع مرکز ایالات مرزی بود؛ در دل اسلام سختگیر کوهستانها آثار فراوانی از معماری مغولی بود که اگر در حال ویرانی نباشد نشانه‌ای از حماسه و در عین حال لطافت با خود دارد. سپس به لاهور رسیدیم و به مقبره جهانگیر<sup>۳</sup> با حیاط اولش که از مرمر بود و مخصوص مهاراجه‌ها و حیاط دومش با دیوارهای خشتی و بر روی آنها صفی از کرکسان که از استودانی زرتشی آمده بودند... آیا نزدیک لاهور بود یا نزدیک شاله‌مار؟ در کشمیر که من نخستین

۱. Robert Falcon Scott، کاشف انگلیسی که دوبار به قصد رسیدن به قطب جنوب سفر کرد و در راه بازگشت از سفر دوم جان سپرد (۱۸۶۸ - ۱۹۱۲).

۲. عنوان هشت قبیله مختلف از قبایل افغان که در نقاط کوهستانی در مرز پاکستان زندگی می‌کنند. این قبایل در قرن حاضر مسلمان شدند و نام سرزمینشان که «کافرستان» بود به «نورستان» بدل شد.

۳. «جهانگیر» یا «جهانگیر پادشاه»، امپراتور مغول هند (۹۷۷-۱۵۳۷ هجری قمری) و شوهر نور جهان که، پس از مرگ او، مقبره عظیمی بیرون شهر لاهور، کنار ساحل راست رود راوی، برایش برپا کرد.

۴. در متن فرانسه Shahlamar و در ترجمه انگلیسی Shalimar و مترجم عربی معلوم نیست چرا آن را به «شاه‌الاحمر» برگردانده است. در فرهنگهای فارسی (دهخدا، آنتدراج، ناظم‌الاطبای) آن را به صورت «شاله‌مار» ضبط کرده‌اند. نام باغی است در کشمیر و همچنین باغی در لاهور و باغ دیگری در -

بار ویرانه‌های پوشیده از گیاه را دیدم؟ در آن سوی باغهای تاریخی و کوشکهای مرمر سیاه و برجهای مرغان حواصیل، بر روی کشتزارهای سرخ مسین تاج خروس، جالیزی پهناور و عادی گسترده بود. و ناگهان، از میان درختان سیب، دهلیزی به طول یک کیلومتر پدیدار شد: در عصر مغولها خیابانی سلطنتی در اینجا کشیده بودند و بر زمین آن که سابقاً سنگفرش بود دیگر درخت نمی‌روید. با اینکه ویرانه‌ای بچشم نمی‌خورد این خیابانهای ناپدید شده حکایت از پیوند ناگسستنی زمین و مرگ می‌کردند: نوعی ورسای بود که فقط حضور خلأ را با خود داشت. این شیخ پارک در یاد من هماهنگی مبهمی با رصدخانه جیپورا دارد که از رؤیایترین بناهاست. من به یاد اختربینی نیفتادم، زیرا این مجموعه عظیم معماری که اجنه از آن رخت بر بسته‌اند یک «کار» امروزی را بیاد می‌آورد، ماسکت قصری را برای فیلمهای ملی‌یس<sup>۲</sup>، و نه قلمرو ابتدایی اما جاودانه اهرام را. به یاد اخترشناسی نیز نیفتادم، زیرا در نظر ما ابزار اخترشناسان از سنگ نیست. اما این پله پاره‌ها که رو به ستارگان سر می‌کشید از چرخ گردون دست نیافتنی حکایت می‌کرد، چنانکه دهلیز خالی شاله‌مار از پارک ناپدید شده. این طارمیهای دراز سه گوش، رو بسوی خیالیترین شهر هند مسلمان داشت. «خیالی» می‌گویم نه فقط به این سبب که «قصر باد»، این آرگ سنگی گلی رنگ، همان قدر برای ما عجیب است که یک کلیسای جامع برای مردم شرق؛ و نه فقط به این سبب که سردر خانه‌های سراسر کوچه عبارت بود از پرده‌های نگارین هزار و یک شب در «جشن بازارها»ی ما و سرپوشی بر خانه‌های عادی و مبتذل؛ بلکه به این سبب که ناگهان انبوهی از میمونهای اندوهگین آهسته از کوچه گذشتند و گویی ساکنان واقعی این

← دهلی. این لفظ هندی است، مرکب از «شاله» به معنای خانه و «مار» به معنای شهوت و مجموعاً، در استعمال مجازی، به معنای باغ.

۱. ایالت نواب‌نشین سابق هند که مرکز آن شهر جیپور کرسی ایالت کنونی راجستان است.

۲. Méliès، سینماگر و شعبده‌باز فرانسوی (۱۸۶۱ - ۱۹۳۸) که در آغاز پیدایش سینما قریب پانصد فیلم ساخته است، از جمله «هزار و یک شب» و «ساندریون».

شهر بی آدم بودند. ظهر بود و سایه نیز می‌خواست از این پیاده‌رو به آن پیاده‌رو برود... یکی از خیابانها به آب‌انباری می‌رسید که از دو بیست سال پیش بی آب است. معبدها، قصرهای مرمر سرخ، خانه‌های بی‌سقف که انبوه گل‌های خودرو در راهروهایشان روییده بود، در میان وفور زندگی گیاهی، درمیان غلغلۀ صورتک‌های سنگی زیر جنبش شاخه نخلها، با میمونهای دیگری که بر لبۀ پنجره‌ها نشسته بودند و پرواز طاووسهایی که خاموش و سنگین بر زمین فرود می‌آمدند، همه و همه به نیستی باز می‌گشتند. شهرهای مرده دیگر، دژهای سرخ دیگر و بر روی جاده‌ها، جانورانی بس لاغر و بس لطیف - و سپس تاج محل که سروهای بلندش هنوز نخشکیده بودند، و سنجابهای آنها با دم کوچک و دو خط موازی بر پشت... و سرانجام بنارس و هتلهایش که در این فصل بسته‌اند و مسافرخانه‌اش که سراسر شب در آن، مانند دوران پیش از شورش «سپاهی‌ها»، پیرزنان ریسمان «پنکه‌آ» را می‌کشیدند. کوچه‌های باریک شهر درمیان دیوارهای بلندی از سنگ تیره و معبدی با مجسمه‌های شهوانی - چنانکه گویی در آنجا شهوانیت جزو آیین است - و معبد هانومان<sup>۲</sup> با جماعتی از میمونها که بر گرد يك سنگ قربانگاه - که هنوز خون از آن می‌چکید - سرگرم کارهای نامعلوم بودند و از گل‌های مریم که مردم برای نذر و نیاز آورده بودند ترسان دور می‌شدند. همه اینها غرق در مهی بود که از پلکانهای تبت برمی‌خاست و ابرهای چسبناکش

۱. Cipayes، یا Sipahi، نام سربازان بومی هندی که زیر دست افسران انگلیسی خدمت می‌کردند. این سربازان در شورش که به سال ۱۸۵۷ روی داد شهرهای دهلی و الله‌آباد را گرفتند و از دست انگلیسیها به در آوردند، اما يك سال بعد شکست خوردند و قیام آنها بسختی سرکوب شد. این قیام به نام «شورش سپاهیها» معروف است.

۲. panka (یا با تلفظ هندی «پنخا»)، بادبزنی به صورت پرده‌های پارچه‌ای که در هند و دیگر کشورهای گرمسیر به سقف می‌آویزند و با کشیدن ریسمان تکانش می‌دهند. («پنکه» فارسی از همین لفظ گرفته شده است.)

۳. Hanuman، نام جنگجوی میمون در حماسه «رامایاناس» که در بعضی از نواحی هند او را به عنوان یکی از خدایان می‌پرستند.

برگرد شعله‌هایی که همواره در پای بتها روشن بود درنگ می‌کردند. جهانی که این پلکانهای رؤیایی به آن منتهی می‌شد در یاد من جهان دیوارهای بلند پوشیده از گل‌سنگ است مانند دیوارهای ویرانه‌های متروک در زیر جنگل بزرگ که در پای آنها پیوسته چراغهای کوچکی افروخته بود، با عبور جانوران مقدس از میان مه - و همواره در چارچوب دری کوتاه: برهنه‌ها با بالاتنه آب چکان و تاجهای گل خرزهره و خون و «لینگام<sup>۱</sup>» و مه و سایه. در پایین، رودگنگ در زیر ابرهای موسمی اقیانوس هند، با تل هیزمهای مرده سوزان که از میان مه کورسوی مبهمی داشت؛ و مرتاضی که می‌رقصید و از خنده به خود می‌پیچید و خطاب به جهان که وهمی بیش نیست فریاد می‌زد: «آفرین!»

به اینجا رسیده بودم که ناگهان، در اواخر سال ۱۹۵۸، ژنرال دوگل که هنوز نخست‌وزیر بود تصمیم گرفت تا با چند کشور آسیایی و از جمله هند روابطی را، که از بیست سال پیش مرتباً ضعیف و ضعیفتر شده بود، دوباره برقرار کند.

احساساتی که مرا به ژنرال دوگل می‌پیوندد سابقه‌ای طولانی داشت و به هرحال آن داستان معروفی که درباره نخستین دیدار ما تعریف کرده‌اند ساختگی است: ژنرال آن جمله‌ای را که ناپلئون درباره گوته گفته بود<sup>۲</sup> مسلماً در آلتزاس درباره من بر زبان نرانده است، زیرا در آلتزاس سرهنگ برژه اصلاً به ژنرال دوگل معرفی نشد و من، پس از ایراد سخنرانی در «نهضت آزادیبخش ملی»، نخستین‌بار در وزارت جنگ به نزد او رفتم.

در سال ۱۹۴۴، کمونیستها تصمیم گرفته بودند که بر مجموعه تشکیلات «نهضت مقاومت فرانسه» دست بیندازند. این نهضت شامل سازمانهایی بود که زیر نفوذ آنها قرار نداشت. نقشه آنها بسیار ساده بود: دست کم يك سوم اعضای کمیته رهبری نهضت مقاومت در خفا

۱. lingam، آلت رجولیت شیوا (رب‌النوع هندی) که مظهر آفرینندگی است و در اندیشه هندی به هیچ روی جنبه شهوانی ندارد.

۲. ناپلئون پس از ملاقات با گوته در ۱۸۰۸ به اطرافیاناش گفت: *voilà un homme!* «مرد این است!»

عضو حزب بودند و کمونیست‌ها می‌خواستند آن را در «جبهه ملی»، که با اکثریت قاطع به دست خودشان اداره می‌شد، ادغام کنند و بدین ترتیب کمیته رهبری «نهضت متحد مقاومت» به دست آنها می‌افتاد. لزوم این کار نیز بتدریج احساس می‌شد. ژنرال دوگل با آنها مدارا می‌کرد، زیرا تصمیم داشت که برای تجدید حیات فرانسه همه نیروها را بکار بگیرد، چنانکه پس از آزادی فرانسه تا زمان برکناری دولت او هیچ اعتصابی روی نداد. کمونیست‌ها نیز با او مدارا می‌کردند، زیرا به گذشت زمان و رواج بازار سیاه، که دشمن شهرت و افتخار است، امید بسته بودند. همچنین در نظر داشتند که «چریک‌های میهن پرست<sup>۲</sup>» را، به قول خودشان،

۱. «نهضت متحد مقاومت» (M. U. R.) سازمانی است که در بهار ۱۹۴۳ به پیشنهاد ژان مولن با ادغام چند گروه مختلف نهضت مقاومت بوجود آمد. این سازمان که مرکزش در شهر لیون بود در همه نواحی جنوب فرانسه تشکیلات اداری زیرزمینی محکمی ترتیب داد و در اوت ۱۹۴۴ مرکز خود را به پاریس منتقل کرد و با نهضت‌های مقاومت شمال فرانسه ادغام شد و نام آن به «نهضت آزادیبخش ملی» (M. L. N.) تغییر یافت. در این میان فقط «جبهه ملی» (Front National) که یک نهضت مقاومت کمونیستی بود و در آغاز به اتحاد به همه گروه‌ها تمایل داشت در این ادغام شرکت نکرد پس از آزادی فرانسه، در حالی که «نهضت آزادیبخش ملی» می‌کوشید تا به صورت یک نیروی سیاسی باقی بماند، جناح چپ کمونیست مشرب آن می‌کوشید تا زمینه ادغام با «جبهه ملی» را فراهم کند و در نتیجه یک نهضت مقاومت بزرگ واحد با گرایش‌های کمونیستی بوجود آورد، ولی موفق نشد و کوشش دیگر جناح اکثریت برای تشکیل یک «حزب کارگر» با همکاری سندیکاها و حزب سوسیالیست نیز به جایی نرسید. «نهضت آزادیبخش ملی» در جمهوری چهارم فرانسه (۱۹۴۵ - ۱۹۵۹) با نام «اتحادیه دموکراتیک و سوسیالیست مقاومت» (U. D. S. R.) باقی ماند. «جبهه ملی» نیز که تشکیلاتش در سراسر شمال و جنوب فرانسه گسترده بود پس از جنگ به صورت مهم‌ترین سازمان نهضت مقاومت به حیات خود ادامه داد. بزرگانی چون ژولیو کوری و آراگون از گردانندگان این جبهه بودند.

۲. Milices Patriotiques، نیروی شبه نظامی که در دوران نهضت مقاومت با کوشش شاخه کمونیستی این نهضت گردآوری شده بود و اعضای آن رسماً یا قلباً به حزب کمونیست وابسته بودند.

«بر ضد دشمن داخلی» مسلح کنند. عنوان این چریک‌ها را گروه مخالف با کمال حسن نیت به Mil-pat خلاصه می‌کرد که تلفظش با Mille-pattes (= هزارپا) یکسان است. ژنرال، برای مقابله با ورماخت<sup>۱</sup>، خواستار اتحاد همه گروه‌های مبارز با ارتش نیروهای منظم بود؛ با ارتش یا پلیس، زیرا دفاع از ملت را برعهده دولت می‌دانست. یک تنه با مسلح شدن چریک‌ها مخالفت کرده بود و چریک‌ها مسلح نشده بودند. کمونیست‌ها می‌خواستند هرچه زودتر وحدت «مقاومت داخلی» را بر ضد او علم کنند و ما همه حس می‌کردیم که این مسأله در گرو زمینه‌ای بسیار مبهم‌تر و پیچیده‌تر از زمینه سیاسی است.

«نهضت آزادیبخش ملی» مرا به کمیته رهبریش دعوت کرده بود و من در ژانویه ۱۹۴۵ در کنگره آن شرکت داشتم. رؤسای سازمانها، یعنی مبارزان اصلی دوران مقاومت، بر اثر بی‌اعتنایی به پول و نفرت از دولت ویشی<sup>۲</sup> و تحقیر سران جمهوری سوم<sup>۳</sup>، همه بر ضد سرمایه‌داری بودند. گفتگوی میان آلبر کامو و ادوار هریو<sup>۴</sup> بسیار معنی‌دار بود. روزنامه «کمبا»، که آن زمان به دست پاسکال پیا<sup>۵</sup> اداره می‌شد، نوشت: «ما رؤسای می‌خواهیم که بتوانیم به آنها نخندیم.» چون سرمقاله‌های «کمبا» امضا نداشت، آلبر کامو در برابر نخستین حمله‌ای که به آن شد چنین

۱. Wermacht، ارتش آلمان هیتلری.

۲. دولتی که پس از شکست فرانسه در جنگ دوم جهانی (سال ۱۹۴۰) به ریاست مارشال پتن در شهر «ویسی» تشکیل شد و با آلمان‌ها قرارداد صلح امضا کرد و به صورت حکومتی دست نشانده و ارتجاعی در جنوب فرانسه تا پایان جنگ باقی ماند و پس از پیروزی متفقین و آزادی فرانسه از میان رفت.

۳. نام حکومت فرانسه از سال ۱۸۷۰ تا ۱۹۴۰.

۴. E. Herriot، سیاستمدار و نویسنده فرانسوی (۱۸۷۲ - ۱۹۵۷) و یکی از سران حزب «رادیکال سوسیالیست» فرانسه که چند بار نخست‌وزیر و رئیس مجلس نمایندگان فرانسه شده بود و پس از جنگ جهانی دوم به نمایندگی مجلس انتخاب شد (از ۱۹۴۷ تا ۱۹۵۴).

۵. Combat (= پیکار)، ناشر افکار نهضت مقاومت جنوب فرانسه. آلبر کامو از مؤسسان و گردانندگان این روزنامه بود.

پاسخ داد: «این روزنامه را يك گروه اداره می‌کنند و همه افراد این گروه در قبال سرمقاله‌های آن مسؤولند. حال که این نکته معلوم شد، باید بگویم که آن مقاله را من نوشته‌ام.» به دنبال این بحث، هریو مقاله‌ای با عنوان «پاسخ به عضو گروه» نوشت و ما چنین نتیجه گرفتیم که فرانسه می‌خواهد رهبرانی داشته باشد که به شنیدن نامشان شانه بالا نیندازد. چه بسیار کسان که از نشستن مردی چون هریو بر جای ژنرال دوگل شاد می‌شدند! البته نه افراد نهضت مقاومت. به رغم وجود حکومت ویشی، بسیاری از مرتجعان نیز در بازداشتگاه‌های هیتلری افتاده یا در تابوتها خفته بودند؛ اما سازمانهای متشکل نهضت مقاومت همه ادعای چپ بودن داشتند. خصومت با کمونیسم، از جانب مخالفان سرمایه‌داری، در درجه اول به مفهوم خصومت با استالینسم بود. آنها نوعی سرمایه‌داری را که کم و بیش سوسیالیستی شده باشد به پلیس امنیتی که به صورت چهارمین قوه و در فرصت مناسب به صورت اولین قوه مملکتی دریابد ترجیح می‌دادند. و نیز خصومت آنها با دروغ‌پردازیهایی بود که در «جوامع بسته» کارایی دارد، اما در اروپای غربی عملاً بی‌تأثیر است: مقاومت کمونیستها در ۱۹۳۹، دعوت کمونیستها به مسلح شدن در ۱۹۴۰، قرارداد آتش‌بس پاریس از طرف گلیستها برای نجات دادن آلمانیها، شصت و پنج هزار نفر تیرباران شده که در حقیقت فقط بیست و پنج هزار نفر بوده‌اند و از این قبیل... تمکین حزب کمونیست از عهدنامه آلمان و شوروی<sup>۱</sup> فراموش نشده بود و بسیاری فکر می‌کردند که کمونیستها در موقع لزوم با سهولت بیشتری در برابر ارتش سرخ نیز تمکین خواهند کرد. عده اعضای احزاب سیاسی فرانسه در سال ۱۹۳۹ اندک بود و اکثر افراد نهضت مقاومت به هیچ حزبی وابستگی نداشتند. اغلب آنها میهن‌پرستان لیبرال بودند و به همین سبب نهضت مقاومت از نظر سیاسی به شکل

۱. پس از حمله آلمان به لهستان در اول سپتامبر ۱۹۳۹ (آغاز جنگ جهانی دوم) شوروی در ۲۸ سپتامبر همان سال با آلمان هیتلری قرارداد سازشی بست که به موجب یکی از مواد آن کشور لهستان میان آلمان و شوروی تقسیم شد (و با این همه آلمان در ژوئن ۱۹۴۱ به شوروی حمله کرد).

نرسید. در نظر این افراد، استالینسم نقطه مقابل آرمانی بود که برایش جنگیده بودند. تقریباً همه سخنرانانی که قرار بود من در کنگره رو در رویشان بایستم وابستگی خود را به حزب انکار می‌کردند، اما سال بعد، از حزب سر در آوردند! شش ماه پیش از آن، در یکی از رستورانهای شهرستانی که وابسته به نهضت بود با چهار نماینده غیر کمونیست که سازمانهایشان قرار بود بزودی «نیروهای داخلی فرانسه» را تشکیل بدهند مخفیانه نهار خورده بودم. بی‌آنکه با مشکلی مواجه شویم، قرارهایمان را گذاشته بودیم و سپس درباره خودمختاری آینده نهضت مقاومت سخن گفته و از یکدیگر جدا شده بودیم. در «خیابان ایستگاه راه آهن» آن شهرستان، در زیر باران، در کنار نماینده پاریس قدم می‌زدم. پیش از آن، مدت کوتاهی در کنار یکدیگر جنگیده بودیم. بی‌آنکه به من بنگرد گفت:

- من کتابهای شما را خوانده‌ام. این را بدانید که در کل مملکت، حزب کمونیست در همه سازمانهای نهضت مقاومت نفوذ کرده است... (دستش را روی شانه من گذاشت، نگاهش را به من دوخت و ایستاد)... و من هفده سال است که عضو این حزبم.

دوباره براه افتاد. باران ملایم را بر بامهای سنگی و دستی را که روی شانه‌ام گذاشته شده بود بیاد می‌آورم... و نیز تالار بزرگ موتوآلیته<sup>۱</sup> را که در آن، در زمان تشکیل «کمیته جهانی ضد فاشیسم»، آن همه سخنرانی کرده بودیم و این بار تا چند روز دیگر می‌بایست من در همان تالار در برابر جنگجویان نهضت مقاومت سخنرانی کنم؛ اما از هم‌اکنون بازی سیاسی در گرفته بود: این زن، مسلسل بدست، شوهرش را نجات داده است؛ این پسر بچه جزو چریک‌هایی بود که به يك کامیون گشتاپو در برابر کاخ دادگستری حمله کردند؛ آن دیگری دوبار از چنگ آلمانیها فرار کرده است، البته نه مثل من، بلکه از دخمه زندان. گویی این نمایندگان شب، اکنون در سپیده سحر، نماینده رؤیا بودند...

گرچه اغلب اعضای کنگره در نهضت مقاومت جنگیده و از مرگ رسته بودند ولی دلاوریهایشان نمی‌توانست آنها را از احساس حقارتی

۱. Mutualité، نام تالار بزرگی در پاریس، محل سخنرانیهای عمومی.

نجات دهد که ژیروندنها در برابر مونتانیارها<sup>۱</sup> داشتند، و لیبرالها در برابر تندروها، و منشویکها در برابر هر که خود را بلشویک بخواند. درحالی که کمونیست مآبها با عضویت در حزبی که شروع کرده بود از دوگل مانند کرنسکی<sup>۲</sup> حرف بزند جای پای خود را محکم می‌کردند، غیر کمونیستها دچار تردید بودند، زیرا درك نمی‌کردند که در آن روزها جنبشی که از نهضت مقاومت سرچشمه گرفته است اگر نخواهد کمونیست شود ناچار باید گلیست باشد؛ زیرا فقط ژرنال دوگل بود که واقعاً می‌خواست به جای دولت کمونیستی، دولت و فرانسه مستقلی ایجاد کند. آنها تقریباً دوگل را نمی‌شناختند، زیرا ژرنال برای جلب توجه آنها و حتی برای شناختنشان هیچ کاری نکرده بود و حیثیتش بیشتر از محبوبیتش بود و شاید فکر می

۱. Girondins، نام يك گروه سیاسی در انقلاب کبیر فرانسه (متعلق به ایالت ژیروند) که نمایندگان آن در مجلس انقلابی «کنوانسیون» در دست راست مجلس می‌نشستند و روی هم رفته مدافع منافع سرمایه‌داران بزرگ بودند و سرانجام به دست جناح تندرو انقلاب به نام مونتانیارها (Montagnards = کوه‌نشینان) که در مرتفعترین نقطه مجلس (کوه) می‌نشستند از مسند قدرت افتادند و بیشترشان به مجازات مرگ با گیوتین محکوم شدند. از جمله نمایندگان ژیروندن، یکی کندرسه، ریاضی‌دان و دانشمند معروف، بود و یکی نیز مادام رولان که آخرین جمله او در پای گیوتین زبانزد است: «ای آزادی چه جنایتها که به نام تو نکرده‌اند!» از میان مونتانیارها، دانشون و روبسپیر و سن ژوست و سارا و کامیل دمولن معروفند.

۲. Kerenski، سیاستمدار معاصر روسی (۱۸۸۱-۱۹۷۰) که در زمان تزار نماینده مجلس و عضو حزب میانه‌روکارگر بود و پس از انقلاب فوریه ۱۹۱۷ به حزب سوسیالیست انقلابی پیوست و در ماه مه همان سال وزیر جنگ و دو ماه بعد نخست‌وزیر دومین حکومت موقت روسیه شد. پافشاری او برای ادامه جنگ با آلمان و شکست سیاست متزلزل او در برابر مشکلات اقتصادی باعث شد که در انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ حکومتش به دست بلشویکها سرنگون شود. به پاریس گریخت و به فعالیت بر ضد حکومت شوروی پرداخت و از سال ۱۹۴۰ تا پایان عمر در امریکا اقامت کرد. کرنسکی خود را مدافع آرمانهای دموکراسی می‌شرد، اما بلشویکها او را به ضد انقلابی بودن متهم ساختند.

کرد که آنها دیگر به چنگ کمونیستها افتاده‌اند. سخنرانی من خطاب به همه جنگجویان نهضت مقاومت بود و همه می‌دانستند که من فردای آن روز به جبهه بازمی‌گردم.

نهضت مقاومت در گذشته عبارت از بسیج نیروی ملی فرانسه بود و اکنون اگر نمی‌خواست به صورت يك باشگاه رزمندگان سابق دربیاید می‌بایست دوباره به همان بسیج نیرو دست بزند. ما در گذشته مظهر فرانسه زنده‌پوش بودیم؛ علت وجودی ما ناشی از فعالیت شبکه‌هایمان نبود، بلکه ناشی از این بود که ما «شاهدان» يك دوره بوده‌ایم. معادن زغال سنگ شمال و پادوکاله<sup>۱</sup> در ۱۳ سپتامبر و کارخانه‌های اتومبیل‌سازی رنو در ۱۶ ژانویه ملی شده بود و اینها اقدامات دست‌راستی نبود. همه می‌دانستند که اقدام نهایی عبارت از ملی کردن بانکهای اعتباری است. اگر دولت می‌خواست دست به این کار بزند می‌بایست امکان حکومت کردن داشته باشد و ما می‌بایست اراده خود را در اجرای وظیفه‌ای ملی، و نه در فعالیتهای انتخاباتی نشان دهیم. سخن از موانع و مشکلاتی بود که بازگشت اسیران ببارمی‌آورد و نهضت مقاومت می‌بایست همه دوایر خود را از رود راین تا پاریس دوباره برقرار کند تا آنها را به خدمت بگیرد و «جبهه ملی» نیز در صورت تمایل می‌توانست برای «اقدام مشترک» به ما بپیوندد. تا بعد ببینیم چه می‌شود. «يك نهضت مقاومت تازه آغاز می‌شود...»

پس از ده پانزده سخنرانی و دیدارهای «برادرانه» با نمایندگان کمونیست یا شبه کمونیست، پیشنهاد ادغام با ۲۵۰ رأی در برابر ۱۱۹ رأی رد شد. حزب کمونیست دیگر نمی‌توانست از نهضت مقاومت برضد ژرنال دوگل استفاده کند. اما در ضمن بازگشت به جبهه جنگ، از میان دشتهای برف‌پوش شامپانی<sup>۲</sup>، به یاد رفقای کمونیستم در اسپانیا افتادم و به یاد حماسه پیدایش شوروی، با وجود گپشو<sup>۳</sup>، و نیز به یاد ارتش سرخ و

۱. Pas-da-Calais، نام ایالتی در شمال فرانسه.

۲. Champagne، نام ایالتی در مرکز فرانسه که شرابهای آن معروف است.

۳. Guépéou یا G.P.U، نام اختصاری سازمان امنیت شوروی که در سال ۱۹۲۲ تأسیس شد.

کشاورزان کمونیست کورزا<sup>۱</sup> که، با وجود چریکهای دولتی<sup>۲</sup>، با آغوش باز ما را می‌پذیرفتند، آن هم برای خاطر حزبی که گویی به هیچ پیروزی جز پیروزی در کار استتار اعتقاد نداشت. به یاد دستی افتادم که در خیابان ایستگاه راه آهن که پوشش سنگی بامهایش زیر باران می‌درخشید بر شانه‌ام گذاشته شد.

۲

۱۹۶۵/۱۹۲۵

گاهگاه به پاریس می‌رفتم، زیرا بررسی بعضی از مسایل هنوز در اختیار وزارت جنگ بود. در آنجا کورنیلیون را دیدم که ژنرال و «یاور رهایی»<sup>۱</sup> شده بود و قرار بود بزودی فرماندهی نیروی حمله هوایی به استحکامات روایان<sup>۲</sup> را - که یکی از آخرین پایگاههای آلمان در فرانسه بود - بر عهده بگیرد. فعلاً با همکاری دکتر لیشویتز<sup>۳</sup> که در لشکر یکم فرانسه آزاد با او آشنا شده بودم، و پزشک مخصوص ژنرال دوگل شده بود، کتاب طنزآمیزی می‌نوشت. با خوش خلقی همیشگی خود فصلهایی از آن را برای گاستون پالوسکی<sup>۴</sup> (این سفیر مادرزاد پس از درگیریهایی در لندن به حبسه رفته و شهرگونداری<sup>۵</sup> را تصرف کرده بود، بعد هم رئیس دفتر ژنرال دوگل شده بود) و سروان گی<sup>۶</sup> می‌خواند. «ملازمان» کذایی ژنرال دوگل که بدین گونه با من آشنا می‌شدند جز اینها نبودند.

چند روز پس از کنگره «نهضت آزادیبخش ملی»، درباره انتخابات گفتگو کردیم - گفتگو درباره انتخابات همیشه پیش می‌آید. من هیچ علاقه‌ای به نماینده شدن نداشتم. اما آرزویی در دلم بود: ایجاد تحول در امر آموزش و پرورش با استفاده همه جانبه از وسایل سمعی-بصری.

۱. *Compagnon de la Libération*، عنوان افتخاری کسانی که در نهضت مقاومت فرانسه خدمت‌های شایان کرده‌اند. اعطای این عنوان به پیشنهاد ژنرال دوگل به تصویب رسید.

۲. *Royan*، شهری در جنوب غربی فرانسه، در ساحل اقیانوس اطلس.

3. Lichvitz 4. Gaston Palewski 5. Gondar

۶. *Claude Guy*، آجودان ژنرال دوگل.

۱. *Corrèze*، نام ایالتی در نواحی جنوبی مرکز فرانسه.

۲. *Milice*، گروه‌های شبه نظامی (میلیشیا) که دولت ویشی برای کمک به

مهاجمان آلمانی و برای مقابله با مبارزان «نهضت مقاومت» در سال ۱۹۴۳ تشکیل داد.

آن روزها فقط سینما و رادیو مطرح بود و پیش‌بینی‌هایی هم در باره تلویزیون می‌شد. بحث این بود که برای سوادآموزی و برای کشف تاریخ فرانسه باید درسهای استادان مجرب در کار آموزش ضبط و پخش شود. به این ترتیب، وظیفه معلم دیگر تدریس نیست، بلکه کمک به دانش‌آموزان برای یادگیری است. پالوسکی گفت:

- خلاصه، شما می‌خواهید درسهای آنرا را ضبط کنند تا از رادیو در همه دبیرستانها پخش شود؟  
- و به جای درس جغرافی درباره گارون<sup>۲</sup>، فیلمی درباره گارون نشان دهند.

- عالی است! جز اینکه گمان می‌کنم شما هنوز وزارت آموزش و پرورش را نمی‌شناسید...

درباره هندوچین نیز سخن گفتیم. من از سال ۱۹۳۳ بارها گفته و نوشته و اعلام کرده بودم که امپراتوریهای استعمارگر از جنگی که در اروپا درگیر شود جان سالم بدر نخواهند برد. من به بائودائی<sup>۲</sup> اعتقادی نداشتم تا چه رسد به مستعمره‌نشینهای فرانسوی. می‌دانستم که در کوشن‌شین<sup>۱</sup> و هر جای دیگر دلالتها با چه دنانت و عبودیتی خود را به استعمارگران می‌چسبانند. اما در عین حال، سالها پیش از هجوم ارتش ژاپن، تشکیل

۱. Alain، فیلسوف و پژوهنده و یکی از مبرزترین معلمان فرانسه (۱۸۶۸-۱۹۵۱) که آثارش تأثیر عمیقی در نسل پس از جنگ جهانی اول داشته است.

۲. Garonne، رودی در جنوب غربی فرانسه که از اسپانیا سرچشمه می‌گیرد و به اقیانوس اطلس می‌ریزد. و نیز نام ایالتی در جنوب فرانسه.

۳. Bao-Dai، امپراتور آنام از ۱۹۲۵ تا ۱۹۴۵ که در سپتامبر ۱۹۴۵، پس از تشکیل جمهوری ویتنام به رهبری هوشی‌مین، از سلطنت کناره گرفت و کوشید تا با همکاری فرانسویان دولت جدیدی تشکیل دهد، ولی سرانجام به فرانسه گریخت و در آنجا، در سال ۱۹۴۵، نگو دین دیم را به ریاست دولت آنام برگزید. پس از فراندومی که در سال ۱۹۵۵ انجام گرفت، بائودائی برای همیشه معزول شد.

۴. Cochinchine، نامی که فرانسویان به بخش جنوبی ویتنام داده بودند.

سازمانهای شبه نظامی را در کوههای آنام دیده بودم. آنگاه از من پرسیدند:

- خوب، چه پیشنهادی دارید؟

- اگر مقصودتان این است که ما چگونه می‌توانیم هندوچین را برای خودمان حفظ کنیم هیچ پیشنهادی ندارم، چون نمی‌توانیم آن را حفظ کنیم. آنچه می‌توانیم نجات دهیم نوعی امپراتوری فرهنگی و قلمرو ارزشهاست. اما آنچه باید بدور افکنیم همان «حضور اقتصادی» است که معتبرترین روزنامه سایگون با عنوان درشت درباره آن می‌نویسد: «دفاع از منافع فرانسه در هندوچین» و خودمان انقلابی را که اجتناب‌ناپذیر و بر حق است انجام دهیم: نخست طلبهای تنزیلی را که تقریباً همه مال چینیهاست و در زیر فشار آن زندگی دهقانی این ملت دهقان از هم پاشیده می‌شود، باطل کنیم. بعد زمینها را تقسیم کنیم و بعد انقلابیان آنامی را که حتماً حق دارند انقلابی باشند یاری دهیم. نه نظامیان به مهاجران فرانسوی وابسته‌اند و نه مبلغان مذهبی و نه معلمان. طبعاً فرانسویان بسیاری در آنجا باقی نخواهند ماند، اما فرانسه شاید باقی بماند... من از استعمارگران پول‌پرست نفرت دارم. من از خرده‌بورژواهای فرانسوی هندو-چین نفرت دارم که می‌گویند: «اینجا آدم روحیه بردگی را از دست می‌دهد!» چنانکه گویی از نبردهای اوسترلیتز یا حتی لانگ‌سون<sup>۲</sup> جان بدر برده‌اند. درست است که آسیا به متخصصان اروپایی نیاز دارد، اما این نه بدان معناست که باید آنها را اربابان خود بداند. کافی است که دستمزدی به آنها بپردازد. به دنبال پیروزی دو کشور قدرتمند که هر دو خود را ضد امپریالیست می‌خوانند من شك دارم که امپراتوریه‌ها مدت درازی برجا بمانند.

۱. Annam، بخش مرکزی ویتنام.

۲. Lang Son، شهر ویتنام در مرز چین که فرانسویان در سال ۱۸۸۵ آن را از دست سپاهیان چینی خارج کردند و به تصرف خود درآوردند، ولی فرمانده آنها زخمی شد و کناره گرفت و فرانسویان ناچار به تخلیه شهر شدند. این شکست اعتراض شدیدی در مجلس فرانسه بر ضد سیاست استعماری دولت برانگیخت و در نتیجه دولت وقت سقوط کرد.

کورنیلیون به نقل قول از چرچیل گفت:

- من نخست‌وزیر اعلیحضرت نشده‌ام که امپراتوری بریتانیا را براندازم.

- اما چرچیل دیگر نخست‌وزیر نیست و شما از موضع حزب کارگر نسبت به هند اطلاع دارید.

پالوسکی گفت:

- با این همه، نمی‌توانید چنین تغییر جهتی را با دستگاه اداری موجود ما از پیش ببرید.

- هنوز در فرانسه امکانات لازم برای تشکیل سازمان اداری آزادبخواه وجود دارد. از این هم يك قدم پیشتر می‌روم و می‌گویم اگر بخواهیم هندوچین را به صورت کشور دوست درآوریم باید به هوشی مینه کمک کنیم. البته این کار دشوار است، اما نه دشوارتر از کار انگلستان که به نهر و کمک کرد.

- ما خیلی کمتر از شما بدبین هستیم...

سپس گفتگوی ما به موضوع تبلیغات کشید. وزارت اطلاعات در دست ژاک سوستل<sup>۱</sup> بود که می‌خواست تغییر مقام دهد. گفتم:

- وسایل کسب اطلاعاتی که شما در اختیار دارید از زمان ناپلئون تا امروز تقریباً تغییر نکرده است. فکر می‌کنم که وسیله دقیقتر و کارآمدتری وجود دارد و آن سنجش آراء است.

- مگر وزارت کشور آن را بکار نمی‌برد؟

- وزارت کشور البته اطلاعاتی کسب می‌کند، اما از روش نمونه-

۱. J. Soustelle، سیاستمدار و جامعه‌شناس و نویسنده فرانسوی و یکی از پایه‌گذاران نهضت گلیسم در فرانسه (متولد ۱۹۱۲)، که پس از جنگ جهانی دوم، وزیر اطلاعات و سپس وزیر مستعمرات و مدتی نیز (در ۱۹۵۵) فرماندار الجزایر بود. در ۱۹۵۸ وزیر اطلاعات دولت دوگل شد، اما چون طرفدار الحاق الجزایر به فرانسه بود با سیاست او به مخالفت برخاست و مدتی در تبعید بسربرد. پس از بازگشت از تبعید، در سال ۱۹۷۰ نهضت «پیشرفت و آزادی» را تأسیس کرد. سوستل کتابهای متعددی درباره الجزایر و سیاست دوگل نوشته است.

برداری بی‌خبر است و حال آنکه بدون این روش به هیچ دقت و قطعیتی نمی‌توان رسید.

شیوه‌های گالوپ<sup>۱</sup> در آن زمان در فرانسه شناخته نبود، مگر نزد اهل فن. من آنها را به‌طور خلاصه تشریح کردم.

- شما به اینها اعتقاد دارید؟

- اگر به عنوان منبع اطلاع فقط از کسانی پرسش شود که معمولاً کاری به کار سیاست ندارند به گمان من نتایج رأی زن‌ها و پاسخ به رفراندومی را که شما تدارک می‌بینید می‌توان پیش‌بینی کرد... این کار به کار پزشکی می‌ماند: آنچه می‌گوید البته دقیق نیست، ولی دقیقتر از حکم هر غیر پزشک است... و بعد اطلاعات مملکتی هم هست - یعنی تبلیغات. البته تبلیغات نوع امریکایی، خیلی زود به حد و مرز خود رسیده، و دیگر بی‌اثر شده است. تبلیغات کشورهای کمونیستی نیز تماماً وابسته به حزب واحد است. گمان نمی‌کنم که ژنرال دوگل به ایجاد چنین حزبی رضا دهد و مسلماً نخواهد پذیرفت که دولت در خدمت حزب باشد یا حزب دست افزار اصلی اقدامات دولت شود. ژنرال دوگل ارتش می‌خواهد نه پاسدار و چریک، امنیت ملی می‌خواهد نه پلیس حزبی... هدف اول تبلیغات شما باید فهماندن همین مطلب باشد، زیرا هیچ کس چیزی درباره آن نمی‌داند. اما به نظر من می‌توان نیروها را بسیج کرد، به شرطی که در برابر اسطوره‌های موجود نه با اسطوره‌های دیگر بلکه با عمل مقابله کنیم. قدرت ژنرال در اعمالی است که انجام داده است و انجام می‌دهد. امروز نیروهای واقعی کدامند؟ شما باید و احزابی که در نهضت مقاومت پالوده شده‌اند. رادیکالها درشرف اضمحلالند.

- «نهضت جمهوریخواه خلق»<sup>۲</sup> چطور؟

۱. G. H. Gallup، روزنامه‌نگار و متخصص آمار امریکایی (متولد ۱۹۰۱) که در سال ۱۹۳۵ مؤسسه‌ای به نام خودش برای سنجش آراء عمومی بوجود آورد (واژه «گالوپ» گاهی نیز بر شیوه نظر سنجی این مؤسسه دلالت می‌کند). مؤسسه گالوپ برای نظرسنجی در هر کشور جهان سفارش می‌پذیرد.

۲. Mouvement républicain populaire (با علامت اختصاری M. R. P.)، حزبی که در سال ۱۹۴۴ تأسیس شد و گرایشهای دموکرات مسیحی داشت.



- وضع مناسبی دارد: مردم آن را حزب ژنرال دوگل می‌دانند. اگر کمونیست‌ها یگانه مخالفان جدی شما هستند به سبب مارکس نیست، بلکه به سبب لنین است. هریک از وزرای شما باید به مردم بگوید: «مبرمترین وظیفه من همین است. باید حساب آن را به شما پس بدهم و تا وقتی که آن را تمام نکرده‌ام دیگر با شما حرفی نخواهم زد.» نظر شما این نیست؟ - شاید این سرآغاز رسیدن به فاشیسم باشد...  
- کورنیلیون این بار - با طعنه - گفته ناپلئون را نقل کرد:  
- بعد از این حرف‌ها، «هنر جنگ هنر ساده‌ای است، اما به عمل برمی‌آید...»

من در بولونی<sup>۱</sup> در خانه بزرگی که به سبک هلندی ساخته شده بود زندگی می‌کردم. بعدها، در همین خانه، دلفین رنار<sup>۲</sup> کوچولو بر اثر انفجاری که از طرف «سازمان ارتش سری<sup>۳</sup>» ایجاد شد نزدیک بود کور شود. حتماً ساعت از نه گذشته بود، زیرا شامگاه تابستان در بالای برجی چوبی که آلمانیها در گوشه باغ ساخته بودند به شب می‌پیوست. تلفن زنگ زد. یکی از تلفن کنندگان همیشگیم بود:

- این حزب اکثریت رأی دهندگان مسیحی سنت‌پرست را به گرد خود جمع کرد و در نخستین انتخابات پس از جنگ به پیروزی رسید. سران آن، از جمله ژرژ بیدو و روبر شویمان، در جمهوری چهارم فرانسه وزیر و نخست‌وزیر شدند.  
1. Boulogne، شهری در جنوب غربی پاریس.

2. Delphine Renard، دختر پنج ساله یکی از نگهبانان خانه سالرو که در ۷ فوریه ۱۹۶۲ بر اثر انفجار بمبی که افراد «سازمان ارتش سری» روی لبه پنجره طبقه همکف کار گذاشته بودند زخمی شد و یک چشم خود را از دست داد.

3. Organisation armée secrète (با علامت اختصاری O. A. S.) که پس از شکست کودتای نظامیان فرانسوی الجزایر (۲۱ آوریل ۱۹۶۱) به دست چند ژنرال و چند سیاستمدار تشکیل شد تا با ترور و هر وسیله دیگر با سیاست ژنرال دوگل و استقلال الجزایر مقابله کند. فعالیت این سازمان هنگام امضای موافقتنامه اویان (مارس ۱۹۶۲) اوج گرفت، اما کمی بعد سران اصلی آن دستگیر و زندانی شدند.

- پیغام مهمی دارم که باید به شما برسانم. می‌توانم یکی دو ساعت دیگر آنجا بیایم؟  
- البته.  
- حدود ساعت یازده می‌آیم.  
ساعت یازده، اتومبیل نظامی کسی که به من تلفن کرده بود دم در خانه ایستاد. خودم در را باز کردم. تنها بودیم. او از آستانه اتاق کارم که هنوز نیمه تاریک بود به درون نیامد.  
- ژنرال دوگل به نام فرانسه از شما می‌پرسد که آیا حاضرید به او کمک کنید.

جمله عجیب بود. با این همه، در لندن، یکی از نخستین سخنرانیهای ژنرال خطاب به افسران تقریباً چنین آغاز می‌شد: «آقایان، شما می‌دانید که وظیفه‌تان چیست.» و پیغام امروز هم چنین لحنی داشت. پاسخ دادم:  
- مسلماً نیازی به پرسش نیست.  
- فردا ساعتش را به شما خواهم گفت.  
دست مرا فشرد. اتومبیل که دور زده بود از کنار برج کوچک پیچید و در جهت رود سن ناپدید شد.

تعجب کرده بودم، ولی نه چندان: همیشه دلم می‌خواست است که خودم را مفید بدانم... اما پس از نخستین فرارم از چنگ آلمانیها، در نوامبر ۱۹۴۵، به ژنرال دوگل نامه نوشته بودم. بسی شك سازمان «نیروهای فرانسه آزاد» در موقعیتی نبود که خلبانی را از دست بدهد. اما جوابی نیامد. همان طور که، بنا بر معروف، پیرکوت<sup>۲</sup> را کنار گذاشته

1. Forces françaises libres (با علامت اختصاری F. F. L.)، مجموعه نیروهای نظامی فرانسوی که پس از شکست فرانسه از آلمان در سال ۱۹۴۵، به رهبری ژنرال دوگل دوشادوش متفقین به جنگ با آلمان و رهایی فرانسه کوشیدند.

2. P. Cot، سیاستمدار و نویسنده فرانسوی (۱۸۹۵-۱۹۷۷) که پیش از جنگ نماینده مجلس و وزیر نیروی هوایی بود و پس از جنگ نیز چند بار دیگر به نمایندگی مجلس انتخاب شد. پیرکوت با کمونیست‌ها همکاری نزدیک داشت.

بود، گمان می‌کردم همکاری مرا هم به سبب شرکت در جنگ داخلی اسپانیا مناسب نمی‌دانند. کدورتی به دل نگرفته بودم، زیرا بعدها، پیش از تشکیل بریگاد آلتزاس - لورن، جنگجویان مخفی ما پیوسته از یاری ژنرال کونینگ<sup>۱</sup> - یعنی از یاری خود او - بهره‌مند شده بودند. من به وزارت جنگ احضار شدم. در اتاق انتظار، مرد خوش‌برخوردی را دیدم، با رفتاری ظریف و مؤدبانه، که جلب نظرم را کرد، زیرا با وجود لباس عادی حدس زدم که نظامی است. چند لحظه بعد، او را به درون طلبیدند: مارشال ژوئن<sup>۲</sup> بود.

دفتر کاری که به سبک مجلل دوران امپراتوری تزئین شده و زمانی متعلق به کنت دارو<sup>۳</sup> بود اکنون به پالوسکی اختصاص داشت. در سمت دیگر پلکان تاریخی، اتاق انتظاری بود که به اتاق ژنرال دوگل راه داشت و آجودانها در آن ایستاده بودند. یکی از افسران که از دوستانم بود گفت: «به این زودیها درست شدنی نیست...» حالت رسمی و ساکت آنجا مرا به یاد جایگاههای انتظار بزرگان رومی می‌انداخت. همزمان با صدای زنگ ساعت، تلفن احضار بصدا درآمد. مرا وارد اتاقی کردند که نقشه‌های بزرگ ستاد روی دیوارها حالت جدی اتاق کار به آن می‌بخشید. ژنرال اشاره کرد که در سمت راست میزش بنشینم.

خاطره دقیقی از قیافه‌اش در ذهن داشتم: حدود سال ۱۹۴۳،

۱. Koenig، ژنرال و سیاستمدار فرانسوی (۱۸۹۸-۱۹۷۵) که در نبردهای شمال آفریقا شرکت کرد و پس از آزادی پاریس فرمانده نظامی این شهر شد. از سال ۱۹۵۵ به بعد، به فعالیت سیاسی پرداخت و نخست نماینده مجلس و سپس وزیر دفاع ملی گردید.

۲. Juin، مارشال و نویسنده فرانسوی (۱۸۸۸-۱۹۶۷) که در جنگ جهانی دوم فرمانده نیروهای فرانسه در شمال آفریقا و سپس فرمانده نیروهای فرانسه در نبردهای ایتالیا و از ۱۹۵۳ تا ۱۹۵۶ فرمانده کل نیروهای آتلانتیک در بخش اروپای مرکزی گردید. مارشال ژوئن مخالف استقلال الجزایر و سیاست ژنرال دوگل بود و به همین سبب در ۱۹۶۲ از «شورای دفاع» کناره گرفت و به نوشتن «خاطرات» خود پرداخت.

۳. Daru، سیاستمدار و مورخ فرانسوی و از یاران وفادار ناپلئون (۱۷۶۷-۱۸۲۹).

راوانل<sup>۱</sup> که آن زمان رئیس «گروپ فران»<sup>۲</sup> بود عکسی از او را که با چتر نجات پایین انداخته بودند به من نشان داد. عکس نیم تنه بود و ما حتی نمی‌دانستیم که ژنرال دوگل بسیار بلند قد است. به یاد انقلاب کبیر فرانسه و نمایندگان «عوام»<sup>۳</sup> افتادم که چون نخستین بار لوئی شانزدهم را دیدند حیرت‌زده شدند. ما تا سال ۱۹۴۳ چهره مردی را که زیر فرمانش می‌جنگیدیم نمی‌شناختیم.

من نه شباهتها بلکه موارد اختلاف او را با عکسهایش می‌سنجیدم. دهان واقعی کمی کوچکتر و سبیل کمی سیاهتر بود. سینما با اینکه بسیاری از حالت‌های چهره را منتقل می‌کند فقط یک بار توانسته است نگاه نافذ و سنگین او را نشان دهد: این نگاه متعلق به سالهای بعد و در ضمن مصاحبه میشل دروا<sup>۴</sup> با اوست که چشم به دوربین می‌دوزد و گویی به هر یک از تماشاگران می‌نگرد.

به من گفت:

- اول راجع به گذشته.

شروع حیرت‌آوری بود. پاسخ دادم:

- خیلی ساده است. می‌توانم بگویم که من به نبردی برای عدالت اجتماعی دست زده‌ام. شاید بهتر باشد بگویم: برای اینکه امکان خوشبختی به انسانها داده شود... من با رومن رولان رئیس کمیته جهانی ضد فاشیست بوده‌ام و به اتفاق آندره ژید اعتراض بر ضد محاکمه دیمیتروف<sup>۵</sup>

۱. Ravanel، یکی از رؤسای سازمان «نیروهای داخلی فرانسه» (F. F. I.).

۲. Groupes francs، واحد سبک پیاده نظام که اغلب از داوطلبان تشکیل می‌شود و افراد آن برای مأموریت‌های انفرادی خطرناک و حساس تعلیم می‌بینند. در فرانسه، این گروهها هم در جنگ اول و هم در آغاز جنگ دوم جهانی و سپس در نهضت مقاومت سهم مهمی داشته‌اند.

۳. tiers état، یا «طبقه سوم». در دوران حکومت‌های سلطنتی فرانسه، خاصه قرن هجدهم، افراد ملت به سه طبقه یا گروه اجتماعی تقسیم می‌شدند: اشراف، روحانیان، عوام.

4. M. Droit

۵. Dimitrov؛ سیاستمدار بلغاری و یکی از سران کمونیسم بین‌الملل (۱۸۸۲-۱۹۴۹). در فوریه سال ۱۹۳۳، یک نیمه دیوانه آلمانی، ظاهراً -

و دیگران را که باصطلاح مسؤول حریق رایشستاگ بودند برای هیتلر بردم - که ما را نپذیرفت. بعد جنگ داخلی اسپانیا پیش آمد و برای جنگیدن به آنجا رفتیم، اما نه در بریگادهای بین‌المللی که هنوز بوجود نیامده بود و خود ما امکانات ایجاد آنها را فراهم آوردیم: حزب کمونیست دچار تردید بود... بعد جنگ جهانی، جنگ واقعی در گرفت. سرانجام شکست پیش آمد و من مانند بسیاری دیگر با آرمان فرانسه، باصطلاح، پیمان بستم. وقتی که به پاریس برگشتم، آلبر کامو از من پرسید: «پس باید روزی میان روسیه و امریکا یکی را انتخاب کنیم؟» اما به نظر من، نه میان روسیه و امریکا، بلکه میان روسیه و فرانسه باید یکی را انتخاب کرد. وقتی که فرانسه ناتوان در برابر روسیه توانا قرار داشته باشد دیگر يك کلمه از حرفهای سابق خودم را، در زمانی که فرانسه توانا در برابر شوروی ناتوان قرار داشت، باور ندارم. روسیه ناتوان «جبهه‌های توده‌ای» می‌خواهد و روسیه توانا «دموکراسیهای توده‌ای»... من به گوش خود از استالین شنیدم که گفت: «در آغاز انقلاب شوروی، ما انتظار داشتیم که انقلاب اروپا نجاتمان دهد و حالا انقلاب اروپا در انتظار ارتش سرخ است...» من به انقلابی که به دست ارتش سرخ در فرانسه صورت گیرد و بعد «گپشو» آن را حفظ کند اعتقاد ندارم - و نیز به بازگشت به سال ۱۹۳۸. و اما در زمینه تاریخ، اولین رویداد اساسی بیست سال

← به تحریک نازیهای هیتلری، رایشستاگ (Reichstag)، مجلس نمایندگان آلمان) را آتش زد و بهانه‌ای به دست حزب نازی داد تا کمونیستها را عامل این کار بشمارد و به قلع و قمع آنها بپردازد و، پس از اعلام انحلال رایشستاگ، استبداد هیتلری را مستقر کند. دیمیتروف که از متهمان بود دستگیر و زندانی شد، اما پس از دفاع درخشانی که از خود کرد و در آن گورینگ را مسؤول آتش‌سوزی رایشستاگ دانست و نیز پس از اعتراض کمیته جهانی ضدفاشیست به محاکمه او، آزاد شد و به مسکو رفت و در رأس کمیته اجرایی کمیتنترن قرار گرفت. در اواخر جنگ به بلغارستان بازگشت و در سال ۱۹۴۶، پس از اعلام انحلال حکومت سلطنتی، حکومت دموکراسی توده‌ای را در آنجا برقرار کرد.

۱. اشاره به سفر مالرو به مسکو، در سال ۱۹۳۴، برای شرکت در «کنگره نویسندگان شوروی».

اخیر، به نظر من، اولویت ملت است و این با ملیت‌پرستی تفاوت دارد. منظورم حفظ ویژگیهای ملی است و نه برتری جویی. مارکس و ویکتور هوگو و میشله (همان میشله‌ای که می‌گفت: «فرانسه يك شخص است!») به ایالات متحد اروپا اعتقاد داشتند. در این زمینه مارکس نبود که آینده را پیش‌بینی کرد، بلکه نیچه بود که نوشت: «قرن بیستم قرن جنگهای ملی است.» ژنرال عزیز، آیا در مسکو انترناسیونال<sup>۲</sup> را هیچ شنیدید؟

- کسی حرفش را نمی‌زد: از چشم مردم افتاده بود.

- من آنجا بودم که سرود ملی روسیه سرود جشنهای رسمی شد. از چند هفته پیش، روزنامه «پراودا» برای اولین بار این کلمات را می‌نوشت: «میهن شوروی ما». همه مطلب را فهمیدند. من هم فهمیدم که انگار کمونیسم ابزاری است که روسیه کشف کرده است تا به وسیله آن مقام و حیثیت خودش را در جهان تثبیت کند: نوعی سنت‌پرستی یا «پان‌اسلاویسم» که عاقبت به پیروزی رسیده بود...

با دقت، اما بی ابراز موافقت یا مخالفت، به حرفهای من گوش می‌داد.

- زیرا کمونیسم - حتی اگر لنین و تروتسکی و استالین را بحساب نیاوریم و این البته مشکل است - گویسی همان چیزی است که امروز امر انقلابی را به نحو احسن مجسم می‌کند، چنانکه در گذشته انقلاب فرانسه این کار را می‌کرد...

۱. Michelet، از بزرگترین مورخان فرانسه در قرن گذشته (۱۷۹۸-۱۸۷۴) که از میان مردم برخاست و تا آخر به مردم مؤمن و وفادار ماند و به سبب اعتقاداتش از اسنادی دانشگاه و بسیاری مناصب دیگر برکنار شد. معروفترین آثار او «تاریخ فرانسه» و «تاریخ انقلاب فرانسه» است.

۲. International، سرود انقلابی بین‌المللی که شعر و آهنگ آن را در سال ۱۸۷۱ (در جریان «کمون پاریس») فرانسویان ساختند و نخستین بار در سال ۱۸۸۸ در جشن کارگران شهر لیل خوانده شد. این سرود تا جنگ جهانی دوم سرود ملی اتحاد جماهیر شوروی بود و هنوز هم سرود بین‌المللی احزاب سوسیالیست و کمونیست است. (ضمناً سفر ژنرال دوگل به مسکو مربوط به سال ۱۹۴۴ برای مذاکره با استالین درباره سرنوشت لهستان و دیگر مسائل پایان جنگ است).

- مقصودتان از «امر انقلابی» چیست؟

- شکل موقتی که عدالتخواهی بخود می‌گیرد: همان که از قیامهای دهقانی به انقلاب منجر می‌شود. مسأله قرن ما مسأله عدالت اجتماعی است که شاید از ضعیف شدن ادیان بزرگ ناشی شده باشد. امریکاییان منهبیند، اما تمدن امریکایی مذهبی نیست. «جبهه ملی» شبه کمونیست است و در انتظار کمونیست شدن؛ رفقای من شبه کارگرد و در انتظار یک حکومت کارگری که وجود خارجی ندارد و نمی‌دانند که آن را باید از خودشان انتظار داشته باشند یا از حزب سوسیالیست یا از شما.  
- چه می‌خواهند بکنند؟

- مانند سال ۱۸۴۸ و مانند سال ۱۸۷۱، یک نمایش قهرمانی بازی کنند که نامش انقلاب است. بازیگرهای واقعی که بعد از ورود ارتش از زیر بته درنیامده‌اند این نمایش را با اصالت بازی می‌کنند و باید بگویم که، بر عکس نظر کلازوهویس<sup>۱</sup>، گویا سیاست برای آنها ادامه جنگ با وسایل دیگر است. بدبختانه این درست نیست. سیاست برای من (و گمان می‌کنم برای شما و حتی برای کمونیستها) به معنای تشکیل یک حکومت و بعد اعمال اراده این حکومت است. بدون در دست داشتن حکومت، هر سیاستی به آینده وابسته می‌شود و کم و بیش به صورت نوعی فلسفه اخلاق درمی‌آید. سازمانهای نهضت مقاومت گویا بکلی از این مسأله غافلند. اگر انقلاب در کار نباشد چه چیز دیگری می‌تواند مورد نظر باشد؟ برای سیاستمداران دیروز یا فردا، وارد شدن در احزاب موجود یا تشکیل دادن یک حزب تازه. شاخه کمونیست مسلک نهضت مقاومت به حزب کمونیست یا شبه کمونیست منتهی می‌شود و شاخه دیگر به جاهای دیگر. زیرا، همان طور که به آقای پالوسکی گفتم، احزاب چاره‌ای ندارند جز اینکه پالوده شوند. اما در میان پارتیزانهای نهضت مقاومت اگر هم رادیکالها بوده‌اند به هر حال پارتیزانها رادیکال نیستند. هر حزبی هدفهایی

۱. Clausewitz، از سرداران پروس (۱۷۸۵-۱۸۳۱) که کتاب معروفی به نام «درباره جنگ» نوشته است و در آن می‌گوید: «جنگ چیزی نیست مگر ادامه سیاست با وسایل دیگر». این کتاب مورد علاقه لنین و دیگر سران کمونیست بوده است.

دارد. نهضت مقاومت یک هدف داشت: کمک به رهایی فرانسه. اکثر اعضای نهضت مقاومت میهن‌پرستان لیبرال بوده‌اند. لیبرالیسم یک واقعیت سیاسی نیست، بلکه نوعی احساسات است، احساساتی که در بسیاری از احزاب ممکن است وجود داشته باشد، اما به خودی خود نمی‌تواند حزب تشکیل دهد. در کنگره «نهضت آزادیبخش ملی» پی‌بردم که فاجعه کنونی «نهضت مقاومت» در همین است. اعضای آن مخالف کمونیسم نیستند و حتی پنجاه درصد آنها کمونیسم را به عنوان مکتب اقتصادی بر مسلکهای دیگر ترجیح می‌دهند. آنها با کمونیستهاست که مخالفند یا دقیقتر بگویم شاید با هر چیز روسی که در کمونیسم فرانسه هست. اما باور ندارند که نیروی کار و خلاقیت موجود در حزب کمونیست شوروی - که مورد تحسین آنهاست - با خبرچینیها و سفسطه‌بازیها و اخراجها و حتی محاکمه‌ها - که مورد تمییح آنهاست - یک کل واحد تشکیل می‌دهد. آرزوی باطنی جمع کثیری از مردم فرانسه و اغلب روشنفکران فرانسوی داشتن گیوتینی بدون قربانی است. آنچه در کمونیسم آنها را مجذوب می‌کند نیروی کار خلاق در خدمت عدالت اجتماعی است و آنچه آنها را از کمونیستها جدا می‌کند وسایل کاربرد این نیروست. لیبرالیسم نمرده است. پیش از جنگ، احزاب فرانسه اعضای بسیار نداشتند و آنچه من پس از آزادی فرانسه در شهرستانها و اخبار روز دیدم گویی پیروزی «جبهه خلق» بود. اما «جبهه خلق» نه انقلاب کرد و نه حزب واحدی تشکیل داد (و مخالفان آنها هم کار بیشتری نکردند). آنچه من در مورد اسپانیا «توهم شاعرانه»<sup>۲</sup> نامیده‌ام به شکل سیاسی واقعی راه نمی‌برد. آنچه در مورد کمونیستها صادق است در مورد رادیکالها نیز صدق می‌کند، اما بنا به دلایل متفاوت: وقتی که وارد جبهه خلق می‌شوند به امید این است که آن را از هم بپاشند.

۱. Front populaire، ائتلاف احزاب و سندیکاهای چپ فرانسه که در سال ۱۹۳۶ بر سر کار آمد و به رهبری لئون بلسوم تشکیل دولت داد و در سال ۱۹۳۸ دوران حکومت آن پایان رسید.  
۲. Illusion lyrique، یا «آرزوی خام»، عنوان بخش اول و فصل اول رمان «امید»، اثر دیگو نویسنده که درباره جنگهای داخلی اسپانیاست.

- آیا واقعاً این طور فکر می کنید؟

لحن ژنرال شاید طعنه آمیز بود.

- من معتقدم که نه تنها لیبرالیسم بلکه «پارلمان بازی» هم در همه کشورهای که احزابشان حریف نیرومندی چون حزب کمونیست داشته باشند محکوم است. حکومت پارلمانی قانونی برای بازی دارد، چنانکه در کارآمدترین حکومت پارلمانی یعنی انگلیس بچشم می خورد. کمونیستها برای اجرای منظوره‌های خود وارد این بازی می شوند، اما باصطلاح «جر» می زنند. و همین قدر که یکی از همبازیها قواعد را زیر پا بگذارد بازی تغییر ماهیت می دهد. اگر حزب سوسیالیست یا حزب رادیکال یا حزبهای دیگر حزب باشند باید گفت که حزب کمونیست چیز دیگری است... وانگهی، جناح راست سنتی جانب حکومت ویشی را گرفت و چنان افراط کرد که ما اکنون جبهه چپ را می بینیم که هر روز بیشتر به دامن کمونیسم می غلتد بی آنکه جناح راست را به رسمیت بشناسد. با این همه، نه تنها نهضت مقاومت بلکه به طور کلی فرانسه به بازگشت روش پارلمانی به صورت گذشته اعتقاد ندارد، زیرا شدیدترین تحولی را که غرب از زمان امپراتوری روم تاکنون به خود دیده است از پیش حس می کند. فرانسه نمی خواهد که با رهبری آقای هریو به پیشباز این تحول برود، بخصوص که پایان کار جمهوری سوم<sup>۱</sup> با شکست درآمیخته است. با وجود این، جمهوری سوم در جنگ ۱۹۱۴ خوب از خودش دفاع کرده بود...

ژنرال انگشت سبابه اش را به صورتی بلند کرد که مفهومش این بود: «مواظب باشید!» و گفت:

- جمهوری نبود که در جنگ ۱۹۱۴ پیروز شد، بلکه فرانسه بود. هنگام اعلام جنگ، پس از نبرد مارن<sup>۲</sup> و از زمان کلمانسو به این طرف

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲، ذیل صفحه ۱۳۷.

۲. Marne، رودی در مشرق فرانسه که از فلات لانگر (Langres) سرچشمه می گیرد و در حوالی شرقی پاریس به رود سن می ریزد. دره این رود برای اقوام مهاجم یکی از معبرهای رسیدن به پاریس بوده است. در سال ۱۹۱۴، نیروهای فرانسه که در حال عقب نشینی بودند با نقشه ماهرانه ای آلمانیها را بسوی رود مارن کشیدند و پس از یک حمله تعرضی، شکست سختی به آنها -

رقابتها و فعالیت احزاب کاسته شده است...

- آیا کلمانسو مظهر جمهوری فرانسه نیست؟

- من جمهوری را از نو برقرار کردم. اما حالا جمهوری است که باید بتواند فرانسه را از نو بسازد. «امر ملی» با انواع ناسیونالیسم بسیار تفاوت دارد، من این را می دانم. کمونیستها هم آن را به شیوه خودشان درک می کنند. برای همین است که به تاریخچه چریکهایشان اهمیت می دهند. آنها حس می کنند که اگر دولتی نتواند از عهده دفاع از ملت برآید دولت محکومی است. دو امپراتوری فرانسه<sup>۲</sup> و امپراتوری آلمان<sup>۳</sup> و امپراتوری روسیه<sup>۴</sup> هیچ کدام پس از شکست در جنگ باقی نماندند. حقانیت عمیق دولت در همین جاست. حق با شماست که می گوید کمونیسم به روسیه امکان داد که ارتش خود را از نو بسازد...

- و روح ملی خود را باز یابد.

متوجه شدم که حرف او را ناتمام گذاشته ام، زیرا ژنرال گاهی در میان جمله هایش مکث طولانی می کرد، اما اندیشه خود را ادامه می داد:

- ... و آسیا روح خود را، به قول شما، باز نمی یابد مگر اینکه

- دادند. این واقعه به «نخستین نبرد مارن» معروف است. همچنین مارن نام ایالتی در مشرق فرانسه است که رود مارن آن را مشروب می کند.

۱. Clémenceau، سیاستمدار فرانسوی با گرایشهای چپ افراطی (۱۸۴۱-۱۹۲۹) که چند بار به نمایندگی مجلس و وزارت رسید و در جنگ جهانی اول، در مقام نخست وزیر (سال ۱۹۱۷)، کیاست فوق العاده ای در رهبری جنگ و اداره مملکت از خود نشان داد، ولی پس از جنگ، «کنگره فرانسه» (جلسه مشترک مجلس نمایندگان و مجلس سنا در ورسای) با ریاست جمهوری او مخالفت کرد. کلمانسو که به «بیر فرانسه» معروف است روح ستیهنده ای داشت که هم جناح راست و هم جناح چپ را به اعتراض و خصومت با او برمی انگیخت.

۲. اشاره به امپراتوری ناپلئون اول، از ۱۸۰۴ تا ۱۸۱۵، و امپراتوری ناپلئون سوم، از ۱۸۵۲ تا ۱۸۷۰.

۳. از سال ۱۸۷۱، در زمان حکومت ویلهلم اول، شاه پروس، تا پایان جنگ جهانی اول.

۴. از اوائل قرن هجدهم و تسلط پترکبیر تا پایان جنگ جهانی اول.

ملیت‌هایش را بازیابد. شاید روح سلطنت‌طلبی فرانسه در همان روسباخ<sup>۱</sup> مرده باشد... خواهش می‌کنم ادامه بدهید.

- چرچیل می‌نویسد که کلمانسو به نظر او یکی از مردان انقلاب فرانسه آمده است.

با حالتی حاکی از رازگویی طنزآمیز، که غالباً هنگامی که سخن از تاریخ بمیان می‌آید در او دیده‌ام، کمی چشم‌هایش را بهم زد و گفت:

- آنها خیلی حرف زده‌اند و خوب هم حرف زده‌اند. باید به این مسأله توجه داشت. آنها ملت را ساختند و در برابر سپاهیان مزدور بسیج کردند. همین که ملت‌های دیگر هم وارد این گود شدند همه چیز به هم ریخت... اما همه اینها بر ضد ناپلئون بود.

- آیا باور می‌کنید که میرابو<sup>۲</sup> حاضر بود سلطنت را نجات دهد؟

- او بموقع مرد. گمان می‌کنم که اگر زنده می‌ماند همه را سخت

از خودش مایوس می‌کرد و خودش هم سر می‌خورد.

در برابر نمایشگاه رومی سرهای بریده با گیوتین، آن میرابوی فردپرست که آماده بود برای گل روی ملکه و سکه‌های شاه به انقلاب خیانت کند و پس از رفتن دو دختری که در بسترش بودند آرام و شرافتمندانه جان سپرد، ماجراجوی بزرگی جلوه می‌کرد. او از تجلیل مهمی که میهن یا ملت نثار همه رهبرانی می‌کرد که پیش از نهم «ترمیدور<sup>۳</sup>» مرده بودند نصیبی نبرد. من نوشته ژنرال را درباره هش

۱. Rossbach، دهکده‌ای در ایالت ساکس آلمان که در سال ۱۷۵۷

فردریک دوم در آن فرانسویان را شکست داد.

۲. Mirabeau، از سران انقلاب فرانسه (۱۷۴۹-۱۷۹۱) که هواخواه سلطنت مشروطه بود و با نوشته‌ها و سخنرانی‌هایش زمینه انقلاب را فراهم آورد، اما او را به همکاری با دربار متهم کردند. میرابو از نویسندگان قانون اساسی فرانسه بود، ولی مقاصد و نظریات اساسی او در زمینه شیوه حکومت مشروطه سلطنتی با مرگ ناگهانی (که گویا به علت مسموم شدن بوده است) ناتمام و مبهم ماند.

۳. Thermidor، نام ماه یازدهم تقویم حکومت جمهوری در فرانسه (از ۲۵ ژوئیه تا ۱۸ اوت). روز ۹ ترمیدور (۲۷ ژوئیه ۱۷۹۴) روز سقوط حکومت -

خوانده بودم و می‌دانستم که در این لحظه به فکر اوست، زیرا هش<sup>۱</sup> نیز به علت مسمومیت مرده بود.

- ... هش مرد بزرگی بود. در هر مقام از خود شایستگی نشان می‌داد... و بعد ماجرای وانده<sup>۲</sup> پیش آمد و مردم را قانع کرد که پیش از کشتن یکدیگر پشت میز مذاکره بنشینند... اما وقتی که مسمومش کردند کارش به جای باریک کشیده بود...

با استنهام به او نگاه کردم. لبخند طعنه‌آمیزی زد و گفت:

- دیکتاتوری...

گفتم:

- روزی که از کنسیرژی<sup>۲</sup> آزاد شد، گویا موقع عبور از راهرو خود را کنار کشید تا به زندانی تازه‌واردی راه بدهد: این زندانی سن-ژوست<sup>۳</sup> بود.

- روبسپیر و پایان دوران «ترور» است. روز ۱۵ ترمیدور، روبسپیر را به همراه بیست و یک تن از سران انقلاب، و از جمله سن ژوست، با گیوتین اعدام می‌کنند.

۱. Hoche، ژنرال فرانسوی (۱۷۶۸-۱۷۹۷) که به انقلاب فرانسه خدمات شایان کرد و در زمان حکومت «ترور» چند زمانی در مظان اتهام خیانت به انقلاب قرار گرفت و تا روز نهم ترمیدور (روز زندانی شدن روبسپیر و سنت ژوست) در زندان بسر برد.

۲. Vendée، ایالتی در مغرب فرانسه، کنار اقیانوس اطلس. در سال ۱۷۹۳، روستاییان ایالت وانده، به رهبری اشراف و گروهی از کشیشان، برضد انقلاب فرانسه و سیاست‌های اقتصادی و مذهبی دولت شوریدند و پس از گردآوری سپاهی مرکب از چهل هزار نفر چندین شهر را تصرف کردند و با اینکه در پایان همان سال از سپاهیان انقلاب شکست خوردند عده‌ای از ژنرال‌های سلطنت‌طلب با پشتیبانی انگلیسی‌ها به شورش ادامه دادند. در سال ۱۷۹۵، ژنرال هش مأمور سرکوب شورشیان شد و پس از نبردهای متعدد آنها را شکست داد و سرانجام با اعطای آزادی مذهب توانست سرتاسر وانده را آرام کند. این حوادث در تاریخ به «جنگ‌های وانده» معروف است.

۳. Conciergerie، زندان معروف پاریس که محکومان را پیش از فرستادن به پای گیوتین در آنجا نگه می‌داشتند.

۴. Saint-Just، از سران انقلاب کبیر فرانسه (۱۷۶۷-۱۷۹۴) و عضو -

- همیشه آدمهای معینید که به هم می‌رسند...<sup>۱</sup>  
با خود اندیشیدم: «سن ژوست در راهرو زندان، ژوز فین؟ در اتاق خواب.»

مانند چند دقیقه پیش، انگشت سبابه‌اش را بلند کرد:  
- اشتباه نکنید: فرانسه دیگر انقلاب نمی‌خواهد. زمانش گذشته است.

از خنثی بودن لحنش - همان لحنی که در مورد امپراتوری روم نیز ممکن بود بکار ببرد - تکان خوردم. روشنفکران ما نوعی اسطوره سیاسی را با شور و هیجان در ذهن می‌پروردند و سپاهیان کمونیسم و فاشیسم هنوز در برابر یکدیگر صف بسته بودند. برای نخستین بار احساس کردم که چگونه ارزشهای والای دیگران، که بسیاری از آنها جزو مخالفانش هم نبودند، برایش بی‌اهمیت شده است. چندی پیش در پاسخ گزارش وزیر خواربار درباره بازار سیاه که فکر و ذکر مردم پاریس را مدام به خود مشغول می‌داشت بی‌اعتنا گفته بود: «سرانجام پاریسیها باید تصمیم بگیرند که به جای مسأله ماهی دودی به مسائل دیگر بپردازند...» لحن او لحن ماری آنتوانت درباره نان شیرینی نبود.<sup>۲</sup> «زمانش گذشته است»

← سختگیر و بی‌گذشت کمیته نجات ملی.

۱. اشاره آشکار، با تغییر بعضی از کلمات، به يك ضرب‌المثل فرانسوی: «همیشه آدمهای معینید که خود را به کشتن می‌دهند» و در عین حال اشاره پنهان به يك ضرب‌المثل دیگر فرانسوی: «کوهها به یکدیگر نمی‌رسند [ولی آدم به آدم می‌رسد]»: به عبارت دیگر فقط آدمهایی که سرنوشت ممین و مشابهی دارند به یکدیگر برخورد می‌کنند، چنانکه سن ژوست را باید هش ببینند، نه هر کسی.

۲. Joséphine، همسر ناپلئون از ۱۷۹۶ تا ۱۸۰۹. غیانتهای او به شهرش معروف است.

۳. معروف است که در جریان انقلاب کبیر فرانسه، هنگامی که مردم گرسنه و درمانده پاریس دست به تظاهرات زده بودند ماری آنتوانت، همسر لوتی شانزدهم و ملکه فرانسه، در قصرش صدای آنها را می‌شنود و از اطرافیان می‌پرسد که «آنها چه می‌خواهند؟» و چون جواب می‌شنود که «نان می‌خواهند» با تعجب می‌گوید: «خوب اگر نان ندارند می‌توانند نان شیرینی ←

را با لحن عارفی گفت که از مصائب قدیسان سخن می‌گوید. اما عارفان به تاریخ اعتقادی ندارند... گفتم:

- شعار روزنامه «کمبا» هنوز این است: «از مقاومت به انقلاب».

- مگر «کمبا» در چند نسخه چاپ می‌شود؟ من اعلام کرده‌ام که تا آخر سال همه منابع انرژی و اعتبارات ملی خواهد شد. نه به خاطر جناح چپ، بلکه به خاطر مردم فرانسه. جناح راست برای پشتیبانی از دولت عجله‌ای ندارد و جناح چپ خیلی عجله می‌کند... آنچه آقای پالوسکی از گفتگوی شما درباره تبلیغات برام نقل کرد جالب توجه بود. روشنفکران چه می‌گویند؟ نه درباره تبلیغات، بلکه... به طور کلی.

- گروهی از آنها هستند که نهضت مقاومت کارشان را به رمانتیسیم تاریخی کشانده است و این دوره لابد آنها را خشنود می‌کند. گروهی نیز هستند که یا تحت تأثیر نهضت مقاومت یا به اراده خود به رمانتیسیم انقلابی رسیده‌اند، یعنی عمل انقلابی را کار نمایشی می‌پندارند. درباره آنها می‌که حاضرند بچکنند تا شوراها را انقلابی ایجاد کنند حرف نمی‌زنم، چون نظرم به بازیگران نیست، بلکه به تماشاگران است. از قرن هجدهم به این طرف در فرانسه يك مکتب «روحهای حساس» هست که ضمناً زنها در آن سهم مداومی دارند،

- البته نه به صورت پرستار بیمارستان.

- آثار ادبی ما پر از روحهای حساس است که در آن میان، طبقه کارگر و رنجبر به منزله «وحشیان نجیب» اند. اما درک این نکته آسان نیست که چگونه دیدرو توانسته است کاترین دوم را شبیه فرشته آزادی ببیند!

- ولتر درباره نبرد روسباخ هجویه می‌ساخت... و این جای تأسف است.

- وضع روشنفکران جدی دشوار است. سیاست فرانسه همیشه

← بخورند!

۱. دیدرو، نویسنده مبارز و فیلسوف ماتریالیست فرانسوی (۱۷۱۳-۱۷۸۴) مدتی در دربار کاترین دوم، ملکه روسیه (۱۷۲۹-۱۷۹۶) بسر برده و مشاور ادبی و راهنمای معنوی او بوده است.

مرهون نویسندگان بوده است، از ولتر گرفته تا ویکتور هوگو. در ماجرای دریفوس<sup>۱</sup>، آنها نقش بزرگی داشتند. و بعد در دوره «جبهه خلق»، گمان کردند که می‌توانند این نقش را از سر بگیرند، غافل از اینکه «جبهه خلق» از نام آنها استفاده می‌کند و به اندیشه آنها چندان توجهی ندارد. این استفاده، در جناح کمونیست، با مهارت فراوان به دست ویلی مونزنبرگ<sup>۲</sup> صورت می‌گرفت - که چندی بعد مرد. اما از سال ۱۹۳۶ تا امروز، این روشنفکران که همواره دم از عمل زده‌اند - که منتسکیو ادعای آن را نداشت - چه کرده‌اند؟ فقط جمع‌آوری امضا. گروه دیگر فیلسوفهای حرفه‌ایند. در نظر اینها لنین و استالین فقط پیروان مارکس بوده‌اند و خلاص! اینها مرا به یاد يك ملای یهودی اصفهانی می‌اندازند که سالها پیش از من می‌پرسید: «شما که به روسیه رفته‌اید، آیا راست است که کمونیستها هم يك کتاب مقدس دارند؟» اینها در پشت هر اقدام و عملی دنبال نظریه آن می‌گردند: نظریه‌ای به صورت مخصوص، یعنی مارکس و نه ریشلیو. در نظر آنها ریشلیو سیاست نداشته است. به آقای پالوسکی گفتم که در وضع فعلی، آنها به حرف شما گوش نمی‌دهند. آنها به تضادی که در آن بسر می‌برند آگاهی درستی ندارند، زیرا این تضاد عملاً به مرحله تجربه درنیامده است. اما آن را به طور مبهم حس می‌کنند، چنانکه در کنگره «نهضت آزادیبخش ملی» دیده شد. از اینها گذشته، «نهضت مقاومت» دو سوم یاران خود را از دست داده است...

دوگل با لحن افسرده‌ای گفت:

- می‌دانم. من...

۱. Dreyfus، يك افسر یهودی فرانسوی که در سال ۱۸۹۴ خیانت یکی از سران ارتش را به گردن او انداختند و بناحق محکومش کردند. چند سال بعد، امیل زولا نویسنده فرانسوی به پیرونده او برخورد و تصادفاً به بیگناهیش پی‌برد و در رساله‌ای با عنوان «من متهم می‌کنم» به دفاع از حقیقت برخاست. فرانسویان به دو جناح موافق و مخالف تقسیم شدند و غوغای بزرگی در گرفت که بدرازا کشید و سرانجام به پیروزی زولا و برائت دریفوس انجامید.

2. Willy Münzenberg

حس کردم که می‌خواهد بگوید: «من می‌دانم که شما هم یاران خود را در آنجا از دست داده‌اید»، اما جمله‌اش ناتمام ماند و از جا برخاست. - وقتی که به پاریس برگشتید، در وهله اول چه چیز برای شما تعجب‌آور بود؟  
- دروغ.  
آجودان در را نیمه‌باز کرده بود و ژنرال مرا مشایعت می‌کرد.  
گفت:  
- از شما متشکرم.

غرق در افکار خود، در حالی که نگاهیانها و خفتانهای قدیمی را به جای یکدیگر گرفته بودم، از پلکان تاریخی پایین رفتم و وارد کوچه شدم. چه چیز او مرا دچار حیرت کرده بود؟ پیش از آن، از راه اخبار، با حالتها و حتی آهنگ کلامش که به آهنگ خطابه‌هایش شبیه است آشنایی داشتم. اما روی پرده سینما فقط حرف می‌زد و حال مردی را دیده بودم که سؤال می‌کرد و قدرتش، در نظر من، نخست در قالب سکوتش جلوه گر می‌شد. بازجویی در میان نبود. دوگل ظرافت روح را دوست دارد. با او نوعی «فاصله» درونی در میان بود که من آن را بعدها فقط در مائوتسه-تونک دیدم. هنوز لباس نظامی بتن داشت. اما «فاصله» ژنرالهایی چون دلاترا<sup>۲</sup> و لکلر<sup>۲</sup> از خودشان نبود، از ستاره‌هایشان بود. من غالباً در برابر نظامیان از خود پرسیده‌ام که اگر نظامی نمی‌بودند چه کاره می‌شدند. دلاتر در نظرم گاهی سفیر می‌شد و گاهی اسقف. ژنرال دوگل، خارج از حرفه نظامی، فقط می‌توانست ژنرال دوگل باشد.

۱. de Lattre، ژنرال فرانسوی (۱۸۸۹-۱۹۵۲)، فرمانده ارتش یکم فرانسه در جنگ جهانی دوم و سپس فرمانده کل قوای فرانسه در هندوچین. پس از مرگ به مقام مارشالی ارتقا یافت.  
۲. Leclerc، ژنرال فرانسوی (۱۹۰۲-۱۹۴۷)، از یاران ژنرال دوگل در جنگ جهانی دوم و فرمانده لشکر دوم زرهی فرانسه به هنگام آزادی پاریس و نیز مدتی فرمانده نیروهای فرانسه در هندوچین. پس از مرگ به مقام مارشالی ارتقا یافت.



سکوت او در حکم سؤال بود. اگر در سکوت آندره ژید نوعی کنجکاوی چینی وجود نداشت من به یاد او می‌افتادم. ژید در الجزیره با آن لحن تفتیش کننده اما مؤدبانه‌اش پرسیده بود: «ژنرال عزیز، ممکن است اجازه يك سؤال به من بدهید: کی تصمیم گرفتید که اطاعت نکنید؟» ژنرال با حرکتی مبهم و شاید با توجه به آن جمله معروف انگلیسی درباره دریاسالار جلیکوا، جواب داده بود: «او همه صفات نلسون را دارد، مگر صفت نافرمانی را.» ژید «اصالت تشریفاتی» دوگل را در موقع پذیرایی - البته بر سر میزناهار - برایم شرح داده بود. من در رفتار او چیزی از تشریفات، جز همان فاصله عجیب، ندیدم؛ «عجیب» می‌گویم از این لحاظ که فاصله نه تنها میان او و مخاطبش بلکه میان آنچه می‌گفت و آنچه بود نیز بچشم می‌خورد. من قبلاً این «جذبۀ حضور» را، که در کلام آشکار نمی‌شود، دیده بودم. نه نزد نظامیان یا سیاستمداران یا هنرمندان، بلکه نزد مردان بزرگ مذهبی که سخنان مهرآمیز و مبتذلشان گویی به زندگی درونیشان ربطی ندارد. به همین سبب بود که چون از انقلاب سخن گفت من به یاد عارفان افتادم.

دوگل با مخاطبش تماسی قوی برقرار می‌کرد که فاصله درونی گویی آن را توجیه‌ناپذیر می‌ساخت: و این تماس نخست از احساس حضور در برابر يك شخصیت کامل حاصل می‌شد - احساسی خلاف آنکه می‌گویند: درباره هیچ کس با يك گفتگو نمی‌توان قضاوت کرد. در آنچه به من گفته بود وزنه‌ای وجود داشت که مسؤولیت تاریخی به گفته‌های بسیار ساده می‌بخشد (چنانکه در پاسخ استالین به پرسش هرسر<sup>۲</sup> در سال ۱۹۳۳: «چگونه ممکن است میان آلمان و شوروی که مرز مشترک ندارند جنگ درگیرد؟ - پیدا می‌کنند!») با وجود ادبش، شنونده همیشه حس می‌کرد که به او حساب پس می‌دهد. ما وارد موضوع تجدید سازمان آموزش نشده

۱. J. R. Jellicoe، دریاسالار انگلیسی (۱۸۵۹-۱۹۳۵) و فرمانده ناوگان انگلیس در جنگ جهانی اول که مدتی هم فرماندار کل زلاند نو بود. (درباره نلسون رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۶۶.)

۲. W. R. Hearst، بزرگترین سرمایه‌دار ناشر روزنامه‌ها و مجله‌های امریکایی (۱۸۶۳-۱۹۵۱)

بودیم و زمینه‌ای را هم که من می‌توانستم در آن احیاناً مفید باشم تعیین نکرده بودیم. فقط يك افسر عالی‌رتبه دیده بودم که اندیشه‌ها را دوست داشت و در ضمن صحبت، بصورتی نامحسوس، آنها را قدر می‌شناخت؛ مردی که در برابر او همه کس خود را مسؤول می‌دید، زیرا او مسؤول سرنوشت فرانسه بود؛ خلاصه مردی «مجبوب» که روحش از این سرنوشت - که می‌بایست کشف کند و بر کرسی بنشانند - آکنده بود. در مورد مرد مذهبی می‌توان آن را چنین تعبیر کرد: شخصیت معنوی، مقام روحانی، اعتلای نفسانی. اعتلا به آن معنایی که پایه‌گذاران جمعیت روحانیان مبارز در نظر داشتند. پیش از عبور از سواره‌رو، بی‌هوا سربلند کردم: به کوچۀ سن دومینیک<sup>۱</sup> رسیده بودم.

می‌کوشیدم تا احساس پیچیده‌ای را روشن کنم. دوگل با اسطوره خود همانند بود، اما چگونه؟ والری نیز چنین بود، زیرا با همان اتقان و باریک‌اندیشی آقای تست<sup>۲</sup> سخن می‌گفت - و زبان عامیانه و طنز را نیز بر آن می‌افزود. آینشتاین با سادگی يك فرانسیسکن<sup>۳</sup> ژولیده مو - جزاینکه فرانسیسکنها ژولیده‌مو نیستند - لایق آینشتاین بود. نقاشان بزرگ هنگامی به خویش می‌مانند که از نقاشی سخن بگویند. تنها کسی که در آن لحظه ژنرال دوگل در خاطر من زنده کرد، نه بر اثر مشابهت بلکه بر اثر تضاد - چنانکه انگر<sup>۴</sup> دلاکروا<sup>۵</sup> را بیاد می‌آورد - تروتسکی بود.

۱. Saint-Dominique، از روی نام کشیش معروفی در قرون وسطی (۱۱۷۵-۱۲۲۱)، مؤسس فرقه «دومینیکن» یا «جمعیت وعاظ مبارز» مشتمل بر کشیشان تعلیم دیده و فقیه که هدفشان مبارزه با کفر و گمراهی بود و زندگی خود را در فقر کامل می‌گذراندند.

۲. Monsieur Test، نام یکی از شخصیت‌های کتابی به همین نام از پل والری که مشابهت بسیار به خود نویسنده دارد و می‌کوشد تا مسائل جهان را با ذهنی منطقی و ریاضی‌وار حل کند.

۳. franciscain، نام راهبان فرقه‌ای که سن فرانسواداسیز (d'Assise) در اوایل قرن سیزدهم میلادی تشکیل داد. اعضای این فرقه واعظ دوره‌گردند و به گدایی‌گزاران می‌کنند.

۴. Ingres، نقاش و طراح فرانسوی (۱۷۸۰-۱۸۶۷).

۵. Delacroix، نقاش و طراح فرانسوی (۱۷۹۸-۱۸۶۳).

چند روز بعد به عنوان مشاور فنی به دفتر او دعوت شدم. از همان زمان، بررسی طرح نو کردن آموزش آغاز شد و استوتزل<sup>۱</sup> اولین میلیون فرانک را تحویل گرفت و توانست سازمانی برای سنجش جدی آراء ترتیب دهد. خدایان ما را یاری کردند: آخرین سنجش مربوط به فراندوم قانون اساسی (که آن زمان هنوز منتشر نمی شد) به نسبت ۹۹۷ در ۱۰۰۰ درست درآمد. از آوریل تا اوت، روزولت و موسولینی و هیتلر مرده بودند و چرچیل کناره گرفته و آلمان از پا درآمده و بمب اتمی روی هیروشیما منفجر شده بود. در انتخابات ۲۱ اکتبر، ۳۰۲ نماینده کمونیست و سوسیالیست به مجلس راه یافتند. ژنرال که به اتفاق آراء به ریاست وزرا انتخاب شده بود هیأت دولت را تشکیل داد و من وزیر اطلاعات شدم. وظیفه آموزش دادن نیز در پیش بود: می بایست نگذاریم هیچ حزبی سهم بیشتر مطالبه کند. تورز<sup>۲</sup> قانون بازی را مراعات می کرد و می خواست حزب کمونیست را به خدمت نوسازی فرانسه بگیرد. ولی در عین حال، حزب مرتباً عمال خود را مخفیانه وارد دستگاههای دولتی می کرد. گزارشهای مارسل پل<sup>۳</sup> به طور بیشرمانه ای ساختگی بود. و در این حکومت سه حزبی، تقریرات دروغین کمونیستها سبب تقریرات دروغین سوسیالیستها و «نهضت جمهوریخواه خلق» می شد. ژنرال، پس از هر جلسه هیأت دولت، هنوز می کوشید تا این یا آن وزیر را متقاعد کند. اما حکمیت او،

۱. Stœtzel، جامعه شناس فرانسوی و رئیس پژوهشکده «عقاید عمومی» (متولد ۱۹۱۰) که در زمینه روانشناسی اجتماعی از طریق سنجش آراء بررسیهای فراوان کرده است.

۲. M. Thorez، سیاستمدار فرانسوی و دبیر کل حزب کمونیست فرانسه (۱۹۰۰-۱۹۶۴) که در حکومت دوگل از ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۶ وزیر فواید عامه و در دولت بعدی معاون نخست وزیر بود و در ۱۹۴۷ از کار دولتی کناره گرفت.

۳. M. Paul، وزیر کمونیست تولیدات صنعتی در دولت دوگل از ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۶.

۴. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۴۷.

که خودش آن را برای فعالیت دولت اساسی می شمرد، نمی توانست حکمیتی دائم در میان خیالیاتیها باشد و من شك داشتم که او بتواند مدت درازی این مسابقه دروغپردازی را تحمل کند. بنظر می رسید که آنچه را همیشه می دانست، اما جنگ و نهضت مقاومت و شاید آشنایی با دموکراسی انگلیس موقتاً بر آن سرپوش گذاشته بود، از نو کشف می کند و آن این بود که دموکراسی ما جنگ احزاب است و فرانسه در این میان درجه دوم اهمیت را دارد. وقتی که به ادوار هریو و سپس به لئون بلوم<sup>۱</sup> پیشنهاد می کرد که با سمت وزیر مشاور وارد هیأت دولت شوند و به کار احیای کشور بکوشند از شنیدن جواب آنها که ترجیح می دهند خودشان را وقف حزبشان کنند متحیر می شد. بخصوص که، دست کم در مورد لئون بلوم، می دانست که انگیزه او فقط این نیست که می خواهد شخص اول باشد. هنگامی که هریو به او حمله کرد، تأسفش نخست زائیده این یقین بود که بازیهای پارلمانی دوباره در گرفته است. آیا فکر کرد که فرانسه بزودی ناچار می شود بازهم او را دعوت کند؟ ما همه این فکر را می کردیم. چند روز پیش از کناره گیری دوگل، من و لئون بلوم در ویلای نویی<sup>۲</sup> مهمان او بودیم. پس از شام، هر سه بر سر میز کوچکی نشستیم و او با لحن نیمه جدی و نیمه شوخی به بلوم گفت:

- خوب، قانعش کنید!

مسأله این بود که به همکاری کمونیستها با دولت تا چه اندازه می توان اعتماد کرد. من گفتم:

- چطور انتظار دارید که کمونیستهای واقعی حکومت ما را به چشم

۱. Léon Blum، سیاستمدار روشنفکر فرانسوی (۱۸۷۲-۱۹۵۰) که در آغاز منتقد ادبی و سپس نماینده مجلس و رهبر حزب سوسیالیست بود و با پیروزی «جبهه خلق» در ۱۹۳۶ نخست وزیر فرانسه شد و زیر فشار افکار عمومی لایحه اصلاحات اجتماعی را از مجلس گذرانند، ولی پس از مدت کوتاهی استعفا داد. در ۱۹۴۱ حکومت ویشی او را محاکمه و به آلمان تبعید کرد. پس از جنگ، از دسامبر ۱۹۴۶ تا ژانویه ۱۹۴۷ نخست وزیر فرانسه شد.

۲. Neuilly، شهر کوچکی در مغرب پاریس و در حکم یکی از محله های آن.

حکومت کرنسکی<sup>۱</sup> یا حکومت پیلسودسکی<sup>۲</sup> نگاه نکنند؟ مسأله این است که بدانیم چه کسی زودتر شلیک می‌کند: این دیگر دولت نیست، بلکه جنگ تن به تن به سبک فیلمهای امریکایی است. «جبهه خلق» را پیاد بیاورید...

- ولی «جبهه خلق» ایستادگی کرد.

لئون بلوم چهره کشیده ظریف خود را بسوی ما برگرداند، دو کف دستش را بر هم نهاد و با لحن قاطع اما با صدای ضعیف و کمی سرخورده که با صدای نافذ ژنرال منافات داشت گفت:

- ایستادگی کرد...

ژنرال بتلخی پاسخ داد:

- پلی.

شاید در آن لحظه فکر می‌کرد: «ولی بعد چه؟» لئون بلوم، با وجود شهامت اخلاقی فراوانش، سیاست را در آشتی می‌دید. «موافقتنامه‌های ماتینیون<sup>۳</sup>» توفیق بزرگی بشمار می‌رفت. از آن آشتیهای سطحی نبود که حاصل اقدامات چند جانبه باشد - و ژنرال در این زمینه مهارت دارد - بلکه یک آشتی عمقی بود و ایجاد نوعی ایمان در طرف مقابل. (مردم نسبت به هنرهایی که در آنها استعداد دارند بسیار حساسند...) گمان می‌کنم که لئون بلوم برای آشتی همان ارزشی را قایل بود که ژنرال دوگل

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۴۰.

۲. Joseph Pilsudski، مارشال و سیاستمدار لهستانی (۱۸۶۷-۱۹۳۵) که پس از جنگ جهانی اول رئیس دولت و فرمانده کل قوا شد. در سال ۱۹۲۳ سه سال از سیاست کناره گرفت، ولی در سال ۱۹۲۶ با کودتایی دوباره حکومت را بدست آورد و تا پایان عمر با دیکتاتوری حکومت کرد. نهضت‌های کارگری و روستایی را در هم کوبید و جانب طبقات مرفه را گرفت. سیاست خارجییش بر ضد روسیه و متمایل به غرب بود.

۳. Matignon، یا هتل ماتینیون، نام بنایی قدیمی در پاریس و مقر نخست‌وزیر فرانسه. «موافقتنامه‌های ماتینیون» در ۷ ژوئن ۱۹۳۶، با وساطت لئون بلوم، میان کارفرمایان و کنفدراسیون کارگران فرانسه به امضا رسید و از جمله، حقوق سندیکایی کارگران و چهل ساعت کار در هفته و حقوق ایام تعطیل به رسمیت شناخته شد.

برای سرسختی و انعطاف‌ناپذیری. گفتم:

- ایستادگی کرد، چونکه شوروی ضعیف بود. ولی امروزه، با ارتش سرخ و استالین...

- شاید امریکا چندان مشتاق دیدن روسها در پاریس نباشد...

- اگر اسمشان «حزب کمونیست فرانسه» باشد و اگر کودتایی در میان نباشد آیا امریکاییها واکنشی نشان خواهند داد؟... اما آنچه می‌خواستیم بگویم این بود. «جبهه خلق» در دوران انقلابش اصلاحات واقعی انجام داد و...

لئون بلوم لبخندی زد و گفت:

- و از جمله کوشش کرد که فرانسه را از نو مسلح کند...

- درست است. اما همین که دوران انقلابش بسر رسید سروکارمان با همان مجلس سنتی افتاد. و حالا ائتلاف سه حزبی امیدوار است دوباره به همان وضع برگردد و فقط حضور ژنرال مانع این کار است. اما موقع اعلام جنگ، تلاش نظامی شما به چه انجامید؟ دولت می‌خواست که موافقان و مخالفان هیتلر را و موافقان و مخالفان لشکرهای زرهی را با هم آشتی دهد. آن وقت، نیمه‌سربازی را در نیمه تانکی گذاشت و نیمه جنگی را شروع کرد. لبخند بیشتری زد و جواب داد:

- می‌دانید که من پارلمان بازی را بهترین روش حکومت دموکراسی

نمی‌دانم...

این را می‌دانستم و چه بسا آنچه در این باره نوشته‌بود موجبات نزدیک شدن او را به ژنرال دوگل فراهم آورده بود. دوباره گفت:

- در واقع شما خیال می‌کنید که سازش متعلق به سیاست قرن نوزدهم است... ممکن است. شاید خود زندگی هم سازشی باشد... منتها... استالین نیمه سربازها را در نیمه تانکها نگذاشت، ولی بسیاری را در تابوتها گذاشت... وقتی که من بر سر کار بودم اغلب از خودم می‌پرسیدم که آیا سازش تاوان آزادی نیست...

- مسأله اساسی امروز فرانسه شاید آشتی دادن قدرت واقعی دولت با آزادیهای واقعی افراد ملت باشد. گفتنش آسان است و کردنش دشوار... - تا اندازه‌ای آنگلو ساکسنها این کار را کرده‌اند.

اما حزب کمونیست نه در انگلستان بحساب می‌آید و نه در

امریکا...

بانو دوگل قهوه آورد و من رقتم و کنارش نشستم. ژنرال هیچ نگفته بود. کمی بعد، آن دو مرد زیر نگاه مردد همسرانشان به گوشه دیگر تالار رفته بودند. ژنرال از روی مقاله‌های «لوپوپولر» می‌دانست که آنچه لئون بلوم به اشاره گفته بود متکی بر این اعتقاد است - اعتقاد و نه تصور - که فرانسه بدون دموکراسی وجود نخواهد داشت و دموکراسی سیاسی بدون دموکراسی اجتماعی و دموکراسی اجتماعی بدون دموکراسی بین‌المللی. لئون بلوم سوسیالیسم را شکل نهایی دموکراسی می‌دانست، و بر همین اساس بود که می‌توانست دعوت به روش اشتراکی را با علاقه شدیدش به آزادیهای فردی آشتی دهد. در او ایمان به انسان همان قدر قوی بود که ایمان کمونیستی و این را با تفسیری از گفته اسپینوزا<sup>۲</sup> توجیه می‌کرد: «هر فعلی که ما خود علت آن باشیم، از حیث اینکه ناشی از تصور ما از انسان است، من آن را حمل بر مذهب می‌کنم.» گویی دوران کهولت خود را به خدمت جوانیش گماشته بود. و فریب نخورده بود مگر در آنچه از اختیارش بیرون بود. او نیز خود را صاحب رسالتی می‌دانست - خاصه در آن زمان که هنوز آثار زندان را بر چهره داشت. اما رسالتش او را به کسانی که می‌شناخت نزدیک می‌ساخت و رسالت ژنرال به کسانی که نمی‌شناخت. ژنرال با همه مردماری و مهمان‌نوازیش گویی با کمال خیرخواهی سختگیر و نفوذناپذیر مانده بود. آیا محاکمه احمقانه ریوم<sup>۳</sup> را بیاد می

۱. Le populaire، عنوان روزنامه لئون بلوم

۲. Spinoza، فیلسوف هلندی در قرن هفدهم میلادی.

۳. Riom، شهری در ایالت اوورنی، واقع در جنوب مرکزی فرانسه. در فوریه ۱۹۴۲، حکومت ویشی سران جمهوری سوم فرانسه، از جمله لئون بلوم و دالادیه و ژنرال گاملن را، که قبلاً از طرف مارشال پتن محکوم شده بودند، در کاخ دادگستری ریوم به پای میز محاکمه کشید و آنها را مسؤول جنگ ۱۹۳۹ و شکست فرانسه در ۱۹۴۰ دانست. این محاکمه بی‌آنکه به نتیجه برسد در آوریل ۱۹۴۲ معلق ماند. اما متهمان را زندانی کردند و بسیاری را تحویل آلمانیها دادند.

آورد؟ شاید هم نسبت به اصلاحاتی که بلوم پذیرانده و کارهایی که عملاً انجام داده بود حساسیت نشان می‌داد و نیز نسبت به روشن‌بینی منطقی پاره‌ای از تحلیلهای او که ایمان سوسیالیستیش آنها را هدایت می‌کرد اما در هم نمی‌آشفتم. گمان می‌کنم که گفت و شنود آنها مبتنی بود بر آگاهی متقابلشان به لیاقت یکدیگر و بر نیاز مشترکشان به اینکه سیاست را ابزار تاریخ بشمارند. اما کار از کار گذشته بود. چند روز پیش از انتخابات، ژنرال به لئون بلوم پیشنهاد کرده بود که اگر ناچار به کناره‌گیری شود او بر جایش بنشیند. بلوم جواب داده بود: «نمی‌توانم، چون مریضم، و بخصوص نمی‌خواهم، چون کینه‌های بسیار به دنبال است...»

ژنرال می‌دانست که فرانسویان شکست را پذیرفته بودند. می‌دانست که پتن<sup>۱</sup> را پذیرفته بودند و گمان می‌کنم این را نیز می‌دانست که، پس از دوران شور و هیجان حاصل از رهایی فرانسه، میلیونها نفر او را دستاویز برائت خود کرده‌اند. فرانسه در دوره مقاومت می‌دانست که چه می‌خواهد باشد، اما درست نمی‌دانست که چه بوده است. و با این همه، گفتگوی واقعی ژنرال با فرانسه بود، خواه آن را جمهوری یا مردم یا ملت بنامند. ناپلئون می‌گفت: «مرد سیاسی از یک سو همیشه تنه‌است و از سوی دیگر با مردم.» چه بسا ژنرال دوگل در این مورد می‌گفت: «تنها با فرانسه.» تنهاییان بزرگ غالباً رابطه عمیق با انبوه زندگان و مردگانی دارند که بخاطرشان می‌جنگند. اما اگر دوگل ملت را از آن دستاویز محروم می‌کرد و کناره می‌گرفت (حتی اگر یک رهبر سیاسی «نظیر دیگران» می‌شد) آیا ملت از اینکه خود را مدیون او می‌دانست حاضر بود او را ببخشد؟ چنانکه انگلیس از چرچیل رو برگرداند؛ چنانکه فرانسه گذاشت تا

۱. Pétain، مارشال فرانسوی (۱۸۵۶-۱۹۵۱) و فاتح جنگ جهانی اول که در سال ۱۹۴۰ نخست‌وزیر فرانسه شد و در نخستین عقب‌نشینی نیروهای فرانسه از ادامه جنگ چشم پوشید و از آلمان تقاضای صلح کرد و به تقسیم کشور به دو بخش شمال و جنوب رضا داد. سپس با گرفتن اختیارات تمام به ریاست کشور برگزیده شد و دولت را به شهر ویشی انتقال داد و براساس سازش با آلمان، سیاست مستبدانه‌ای در پیش گرفت. پس از جنگ، به جرم همکاری با آلمانیها محاکمه و به حبس ابد محکوم شد.

«کنگره» از کلمانسور و برگرداندند! با این همه، حال که مسأله حزب واحد منتفی شده بود قرار گرفتن در رأس احزاب جز به نام ملت نمی‌توانست صورت بگیرد. اولین رفراندوم زمینه انتخاب ریاست جمهوری را با رأی همگانی فراهم ساخته بود، یعنی رسیدن مردم به مقام حکمیت عالی میان رئیس جمهور و مجلس، که لئون بلوم شدیداً با آن مخالفت می‌ورزید. شاید کناره‌گیری ژنرال در این میان خود نوعی رفراندوم مخفی بود.

در پایان جلسات هیأت وزیران، من بنا به عادت پیش او می‌ماندم تا صورت جلسه را بنویسم. يك روز، هنگامی که از پلکان مرمرنمای هتل ماتینیون پایین می‌آمدیم، به من گفت:

— حالا در وزارت اطلاعات چه کار می‌خواهید بکنید؟

— آن را به صورت وزارتخانه درآورم، چون چنین وزارتخانه‌ای هنوز وجود ندارد. تا شش هفته دیگر تمام می‌شود.

— تا آن موقع من رفته‌ام.

در این لحظه بود که، بی هیچ دلیلی، حدس زدم که ژنرال هرگز مرا احضار نکرده بوده است. چند سال بعد حدس تأیید شد. ما هر دو بازیچه‌های زد و بند عجیبی بودیم و او این را شاید قبل از من حس کرد. به گمانم هنگامی که پیغام فرضی او را به من ابلاغ کردند، پیغام مرا هم که از همان قبیل بود به او رسانده بودند. همین نکته می‌تواند علت عجیب بودن نخستین دیدار ما را روشن کند.

(و اما در مورد پیشنهاد خلبانیم به «نیروهای فرانسه آزاد»، بیست سال بعد - همین امسال - از آقای بندیت<sup>۲</sup>، رئیس «انجمن بین‌المللی فروش صفحه»، نامه‌ای به دستم رسید که عبارت زیر در آن بود: «ما چندبار همدیگر را در دفتر مرکزی، در شهر ماری، ملاقات کرده‌ایم و حتی يك بار به اتفاق ویکتور سرژ<sup>۳</sup> که در آن زمان مهمان من بود با هم شام

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۵۷.

۲. رجوع شود به متن صفحه ۱۴۹.

3. Bénédite

۴. Victor Serge، نویسنده مبارز روسی (۱۸۹۵-۱۹۴۷) که در فرانسه -

خورده‌ایم. شما چون خبر داشتید که واریان فرای<sup>۱</sup> امکاناتی برای ارتباط با انگلستان در اختیار دارد نامه‌ای به او داده بودید که برای ژنرال دوگل بفرستد. فرای این نامه را به زن من که منشیش بود سپرد. متأسفانه زن من در جریان تظاهراتی که در کان بیر<sup>۲</sup> روی داد - در همان محلی که آلکساندر پادشاه یوگسلاوی<sup>۳</sup> و بارتو<sup>۴</sup> کشته شده بودند - به چنگ پلیس افتاد و در اتوموبیل پلیس نامه‌ی شما را خورد تا مبادا اگر مورد بازجویی بدنی قرار گیرد آن را پیدا کنند. دیگر بیادندارم که پس از حادثه تأسف-آور نابودی این نامه، سرانجام میان شما و ژنرال دوگل چگونه رابطه برقرار شد، ولی گمان می‌کنم که حتماً راه دیگری پیدا شده باشد.»

← بصری‌برد و آثار شاعران معاصر شوروی را ترجمه می‌کرد و چندبار به زندان استالین افتاد - از جمله به اتهام شرکت در توطئه قتل کیروف (Kirov) که در حقیقت دو سال پس از دستگیری او روی داده بود - و سرانجام از شوروی تبعید شد و به نظریات تروتسکی گروید و کتابی به نام «خاطرات يك انقلابی» نوشت. در پایان عمر به مکزیک تبعید شد و همانجا درگذشت.

۱. Varian Fry، مأمور امریکایی و رئیس کمیته نجات پناهندگان که در طی جنگ دوم جهانی در جنوب فرانسه به کسانی که از زندان آلمانها گریخته بودند کمک می‌کرد و بخصوص وسایل فرار شخصیت‌های معروف (از جمله ویکتور سرژ) را از فرانسه برای پیوستن به نیروهای ژنرال دوگل یا پناهنده‌شدن به امریکا فراهم می‌آورد.

۲. Canebière، یکی از خیابانهای بزرگ بندر ماری.

۳. الکساندر اول (۱۸۸۸-۱۹۳۴)، پادشاه یوگسلاوی (از ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۴) که در جنگ جهانی اول به متفقین کمک کرد و پس از اینکه به تخت نشست با مشکل ملیتها روبرو شد و جانب صربها را گرفت و به همین سبب به دست تروریستهای کرواتی کشته شد.

۴. L. Barthou، سیاستمدار و مورخ فرانسوی (۱۸۶۲-۱۹۳۴) که چند بار به نمایندگی مجلس و وزارت رسید و يك بار هم در سال ۱۹۱۳ نخست‌وزیر شد و قانون سه سال خدمت اجباری نظام وظیفه را بتصویب رساند. در فاصله میان دو جنگ، در مقام سناتور و سپس وزیر امورخارجه، سیاست اتحاد با شرق و بخصوص با شوروی را در پیش گرفت و عاقبت هنگامی که به استقبال آلکساندر اول پادشاه یوگسلاوی به شهر ماری رفته بود همراه او کشته شد.

خواهد کرد؟ چندی پیش از ماجرای دین-بین-فوا<sup>۱</sup>، با چند تن از دوستان در کلبه‌ای کوهستانی در واله<sup>۲</sup> بودم و در برابر ما گروهی از توریستها که شبیه قهرمانهای لایش<sup>۳</sup> بودند از پشت دوربین بزرگی قلّه مون بلان را تماشا می‌کردند. الیزابت دومیریل<sup>۴</sup> از من پرسید:

- ژنرال چطور برمی‌گردد؟

- با توطئه ارتش هندوچین که به گمان خود می‌تواند از او استفاده کند و بعد انگشت تحسر به دندان خواهد گزید.

اما توطئه از جانب ارتش هندوچین نبود و هنگامی که پیش‌بینی من تقریباً درست درآمد در ونیز بودم و راطمینان داشتم که هیچ خبری نخواهد شد.

بیدو\* مزورانه می‌گفت: «دارد در دریاچه ماهی می‌گیرد.» اشاره‌اش

۱. Dien-Bien-Phu، نام جلگه‌ای در ویتنام شمالی، نزدیک سرز لانوس، که آنجا، از ۱۳ مارس تا ۷ مه ۱۹۵۴، نبرد شدیدی میان نیروهای فرانسه و «جبهه‌رهای بخش ویتنام» (ویت‌مین) در گرفت و به شکست فاحش نیروهای فرانسه انجامید. پس از این شکست بود که فرانسویان حاضر به قبول شرایط صلح شدند و بدین گونه سلطه فرانسه در هندوچین به پایان رسید.

۲. Valais، یکی از ایالت‌های سویس، واقع در دره رون.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۲۴

#### 4. Elisabeth de Miribel

۵. Georges Bidault، رجل سیاسی فرانسه (متولد ۱۸۹۹) که بارها وزیر و معاون وزیر و نخست‌وزیر شده است. در ۱۹۴۳، پس از دستگیری و اعدام ژان مولن، رئیس «شورای ملی نهضت مقاومت» شد، و در پایان جنگ، «نهضت جمهوریخواه خلق» (M.R.P.) را تأسیس کرد و در ۱۹۴۶ در رأس دولت موقت فرانسه قرار گرفت. نخست طرفدار اتحاد با شوروی بود و پس از درگیری با مولوتف بر سر تقسیم ناحیه‌سار از شوروی روگرداند. سپس به صورت نماینده اروپای دموکرات مسیحی درآمد و جنگ سرد را آغاز کرد. با دوگل به سببی و با هر یک از دولت‌های پس از دوگل به سبب دیگری مخالف بود. در ماجرای الجزایر، باز هم رنگ عوض کرد و پس از یک موافقت ضمنی کوتاه مدت به دفاع از «الجزایر فرانسه» پرداخت و طرفدار «ارتش‌سری» شد و به دنبال توقیف ژنرال سالان یک «نهضت مقاومت ملی» تازه تشکیل داد. در ۱۹۶۳ از فرانسه گریخت و به برزیل پناهنده شد. در ۱۹۶۷ به بلژیک رفت و سرانجام در ←

۳

۱۹۶۵/۱۹۵۸

پس از آن او را در مارلی<sup>۱</sup>، در کلمبه<sup>۲</sup>، در خیابان سولفرینو<sup>۳</sup> به هنگام تشکیل «اجتماع مردم فرانسه»، سپس در طی دوره‌ای که آن را «عبور از بیابان» می‌نامیدیم بارها دیدم. می‌گویند که همیشه می‌دانسته است که دوباره قدرت را بدست خواهد گرفت. آیا مطمئن بود که بموقع این کار را

۱. Marly، قصبه‌ای از شهرستان والنسین در شمال شرقی فرانسه، نزدیک مرز بلژیک.

۲. Colombey، قصبه‌ای از شهرستان شومون در مارن علیا، در شمال شرقی فرانسه، و اقامتگاه مخصوص ژنرال دوگل که آرامگاهش نیز در همانجاست.

۳. Solférino، نام خیابانی در پاریس.

۴. Rassemblement du peuple français (با علامت اختصاری R.P.F.)، نام یک سازمان سیاسی که دوگل آن را در سال ۱۹۴۷ تأسیس کرد و مالرو و پالوسکی نیز از اعضای آن بودند. این سازمان افراد «نیروهای فرانسه آزاد» و دیگر شبکه‌های «نهضت مقاومت» و نیز کسانی را که مخالف سلطه کمونیسم بودند گردهم‌آورد و اتحاد میان سرمایه‌داران و کارگران را هدف خود قرار داد. در انتخابات انجمن‌های ایالتی در ۱۹۴۷ به پیروزی درخشانی دست یافت، اما پس از آن دیگر به موفقیت چندانی نرسید. در سال ۱۹۵۲، هنگام نخست‌وزیری پینه، مخالفت‌هایی در درون سازمان در گرفت که به اضمحلال آن انجامید.

۵. «عبور از بیابان» اصطلاحی است که خود مالرو برای نامیدن دوره‌ای وضع کرده است که به مدت پنج سال از ۶ مه ۱۹۵۳ (کناره‌گیری دوگل از دولت) تا دسامبر ۱۹۵۸ (آغاز جمهوری پنجم فرانسه به ریاست دوگل) طول کشید.

به جمله‌ای بود (گویا از دلیک) که به من نسبت می‌دادند: «کسی برای ماهیگیری به روبیکون نمی‌رود».

فقط پس از بازگشت از آنجا پی بردم که حوادث جدی است. در یکی از آخرین جلسات هیأت وزیران، آقای پلون<sup>۲</sup> گفته بود: «ما دیگر فقط نماینده اشباح هستیم... با کلمات خودمان را گول نزیم. وزیر دفاع ملی دیگر ارتش ندارد. وزیر کشور هم دیگر پلیس ندارد.» بسیاری از سربازان سابق هندوچین و چتربازان سابق جزو پلیس پاریس بودند که در ماه مارس اعتصاب کرده بود.

تنها راه چاره تشکیل گروه‌های چریکی بود. فلیمن<sup>۳</sup>، نخست‌وزیر وقت، با آن مخالفت می‌ورزید. در این کار احتمال جنگ داخلی می‌داد که خطرش را جدیتر از دعوت از ژنرال دوگل می‌دید. وانگهی وزیران درباره تشکیل «کمیته‌های دفاع از جمهوری» سخن می‌گفتند، نه در باره مسلح کردن چریک‌ها که ممکن بود همه کمونیست از آب درآیند، مگر اینکه اصلاً چریک نباشند. سندی‌کاها می‌گفتند: «بسیج توده‌ها فقط با توجه به مسأله دستمزدها امکان دارد، نه با شیوه‌های پارلمانی. کارگرا که بازگشت

← ۱۹۶۸ به فرانسه بازگشت.

### 1. Delbecque

۲. Rubicon، رودخانه کوچک ساحلی در ایتالیا که سرز میان ایتالیای قدیم و سرزمین گال را تشکیل می‌داد و به حکم سنای روم هیچ سرداری حق نداشت با نیروی مسلح از آن عبور کند (نخستین بار سزار این قانون را شکست و با سوارانش از روبیکون گذشت و به شهر رم حمله برد).

۳. René Pleven، سیاستمدار فرانسوی (متولد ۱۹۰۱) که در ماه ژوئیه ۱۹۴۰ به دعوت ژنرال دوگل پاسخ مثبت داد و به عضویت «کمیته ملی فرانسه» و سپس «کمیته آزادیبخش ملی» درآمد. پس از پایان جنگ جهانی، چند بار به وزارت رسید و در سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۲ دوبار به مدت کوتاهی نخست‌وزیر فرانسه شد.

۴. Pierre Phlimlin، سیاستمدار فرانسوی (متولد ۱۹۰۷) که در جمهوری چهارم چند بار به وزارت رسید. هنگام بحران الجزایر، در ماه مه ۱۹۵۸، نخست‌وزیر شد، اما در پایان همان ماه استعفا داد و پس از روی کار آمدن دوگل در دولت او وزیر مشاور گردید.

آزادبها را در ۱۹۴۴ بیاد دارند و غالباً یکی از افراد خانواده‌شان در الجزایر است دوگل را به سرنگها ترجیح می‌دهند. تا کمونیستها سخن از بسیج بمیان آوردند، مبارزان بسوی حوزمه‌های حزبی راه افتادند، اما ظاهر نشده بیرون آمدند و فقط سرسختترینشان ماندند و خود را به بازی ورق سرگرم کردند. روز یکشنبه ۳۵،۰۰۰ اتوموبیل در بزرگراه غرب برای رفتن به کنار دریا راه افتاد. ۳،۰۰۰ اتوموبیل بیشتر از سال پیش.

انقلاب الجزیره نیز به همین اندازه مبهم و آشفته بود. در پاریس کسی درست نمی‌دانست که «همبستگی»<sup>۱</sup> به چه معنی است. سوستل<sup>۲</sup> بشوخی گفته بود: ضد «از هم پاشیدگی»<sup>۳</sup> است. عجب، که این طور؟ افسانه فرانسه یکپارچه، از دنکرک<sup>۴</sup> تا تمنراست<sup>۵</sup>، از یک بررسی و نظرسنجی «اداره روانشناسی ارتش» که آن زمان در اوج شهرت بود سرچشمه می‌گرفت. این افسانه، برای نظامیان طرفدار شدت عمل و برای افسران «بخش اداری ویژه»<sup>۶</sup> و حتی برای اغلب چتربازان، پیام آور «عهد برادری» بود. اینکه خود «اداره روانشناسی» آن را ترتیب داده و چه بسا با انتقال مسلمانان به وسیله کامیونهای ارتشی عملی کرده باشد کاملاً محتمل است، اما «اداره روانشناسی» پیش‌بینی «شب چهارم اوت»<sup>۷</sup> را نکرده بود و

۱. intégration (به عربی «اندماج»)، مقصود اتحاد الجزایر و فرانسه به منظور تشکیل کشور واحد است، از طریق شناخت حق شهروندی کامل برای مسلمانان الجزایر.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۴۶

۳. désintégration، که در عین حال در مورد از هم پاشیدگی ساختمان ماده در شکافت اتم نیز بکار می‌رود.

۴. Dunkerque، شمالیترین شهر فرانسه (زادگاه خانواده مالرو).

۵. Tamanrasset، جنوبیترین شهر الجزایر.

۶. Section administrative spécialisée (با علامت اختصاری S.A.S.) سازمان نظامی فرانسوی که در سال ۱۹۵۶ در الجزایر برای تجدید تشکیلات اداری و اصلاح امور اجتماعی و اقتصادی و بهداشتی بوجود آمد. تعداد شب این سازمان سرعت افزایش یافت، چنانکه در سال ۱۹۶۰ هفتصد «بخش اداری ویژه» آن در هفتاد شهرستان الجزایر وجود داشت.

۷. اشاره به «شب چهارم اوت ۱۷۸۹». پس از قیام اهالی پاریس و ←

نتوانست آن را تجدید کند. روز ۱۶ مه یا «روز معجزه» باعث حیرت همان کسانی شد که مقدمات آن را فراهم ساخته بودند و می‌نوشتند: «این امید فقط قابل قیاس با امیدی است که ما در پاریس، فردای روز آزادی فرانسه، احساس کردیم!» باعث حیرت مسلمانان شد که خود را در آغوش «پاسیاهان» می‌دیدند و باعث حیرت پاسیاهان که خود را در میان بازوان مسلمانان می‌یافتند. اما باعث تشویش کمونیست‌ها شد که تصمیم گرفتند تا آن را باور نکنند و حتی باعث تشویش «جبهه آزادیبخش ملی»<sup>۲</sup>، زیرا در دوره «عهد برادری» هیچ سوءقصدی در الجزیره رخ نداد. افسران چترباز اعلام می‌کردند: «نهضت ما متکی بر ده میلیون فرانسوی الجزایری - اعم از اروپایی و مسلمان - خواهد بود.»

اما هنگامی که هیجان فرو نشست، وضع زندگی مسلمانان تغییر نکرده بود. «کمیته‌های رستگاری خلق»<sup>۳</sup> تصویب‌نامه صادر می‌کردند که دستمزد ناچیز کارگران کشاورزی افزایش یابد؛ فرانسویان آنها را از ساعت

← سقوط زندان باستیل در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ (روز انقلاب کبیر فرانسه)، در حالی که موج انقلاب به شهرستانها کشیده می‌شد، مجلس مؤسسان، در شب چهارم اوت همان سال، به پیشنهاد اشراف آزادیخواه، حقوق و امتیازات زمینداران بزرگ را لغو کرد و به سلطه فئودالها در فرانسه خاتمه داد (گرچه فئودالیت به صورت واقعیت اقتصادی از میان نرفت). این اصطلاح معمولاً در مورد انصراف داوطلبانه اشخاص از حقوق و امتیازات خودشان بکار می‌رود، چنانکه شور و هیجان برادرانسه اما زودگذر مسلمانان و اروپاییان مقیم الجزایر، در ماه مه ۱۹۵۸، یادآور همین امر است.

۱. les pieds-noirs، لقبی که به فرانسویان مقیم الجزایر می‌دادند.

۲. Front de libération nationale (با علامت اختصاری F.L.N.)، حزب

میهنپرستان الجزایر که در نوامبر ۱۹۵۴، به هنگام نخستین شورش مردم الجزایر، با ادغام همه گروههای ملی بوجود آمد. این حزب که سخنگوی سیاسی جمهوری موقت الجزایر بود در عین حال ارتش آزادیبخش ملی را رهبری می‌کرد و پایگاه اصلی مبارزه برای استقلال الجزایر گردید. (نام عربی این حزب «جبهه‌التحریر الوطنی» است.)

۳. Comités de Salut Public، سازمانهایی که در شب ۱۳ مه ۱۹۵۸ با

ترکیبی از نظامیان و غیر نظامیان در الجزیره و شهرهای مهم دیگر الجزایر تشکیل شد و هدف آنها حفظ حضور فرانسه در الجزایر بود. هنگامی که ژنرال ←

پنج‌صبح تا ظهر بکار می‌کشیدند و نصف دستمزد جدید را به آنها می‌دادند و این کمتر از مبلغی بود که پیش از افزایش دستمزد می‌گرفتند. خشم ارتش بالا می‌گرفت، زیرا از جنبش الجزایر توقع يك انقلاب صنعتی فرانسوی و نوعی رهبری دوگانه سن ژوست و مائو تسه‌تونگ را داشت - و شاید هم سبب وحدتش فقط آرزوی اقدام سیاسی بود و نفرت از حکومتی که نه می‌توانست جنگ کند و نه صلح. غیرنظامیان به «عهد برادری» بدگمان بودند. در سازمانهای آنها که گرایشهای ملی داشت و در عین حال با قدرت مرکزی فرانسه مخالفت می‌ورزید، عبارت «الجزایر فرانسوی» گاهی «فرانسه الجزایری» معنی می‌داد. مرتجعان کهنه کار از وقتی که حق رأی مسلمانان را مسلم دیدند هواخواه «همبستگی» شدند، زیرا رأی نه میلیون مسلمان به رأی يك میلیون «پاسیاه» می‌چربید، اما البته به پای بیست میلیون رأی فرانسویان نمی‌رسید. در کرس، معاون سوسیالیست شهرداری باستیا<sup>۱</sup> که جانشین شهردار شده بود، پس از اینکه چتربازان شهرداری را به تصرف خود در آوردند، در حال خواندن سرود «مارسیز» آنجا را ترک کرد؛ چتربازان نیز سرود خوانان به دنبال او راه افتادند و جمعیتی که در میدان بودند همراه آنها دم گرفتند، بسی آنکه معلوم شود که آیا برای معاون می‌خوانند یا برای چتربازان یا برای هر دو طرف...

روز اول ژوئن، فرستاده «کمیته‌های رستگاری خلق» که منتظر بود تا پاریس را در وضع حکومت نظامی ببیند، در محوطه مقابل انوالید<sup>۲</sup> با کمال حیرت دید که مردم به بازی «پتانل»<sup>۳</sup> مشغولند. یکی از مشهورترین خبرنگاران امریکایی با اطمینان به من می‌گفت که ژنرال ماسو<sup>۴</sup> تن به

← دوگل در اکتبر ۱۹۵۸ به اعضای نظامی این کمیته‌ها دستور داد که کنار بروند کمیته‌ها به سازمانهای سیاسی بدل شدند.

۱. Bastia، شهر بندری و کرسی جزیره کرس (Corse)

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۶۹.

۳. pétanque، نوعی بازی شبیه «بولینگ» که معمولاً سرگرمی پیرمردان در پارکها و باغهای ملی است.

۴. Massu، ژنرال فرانسوی (متولد ۱۹۰۸) که در سال ۱۹۴۵ به «نیرو-

های فرانسه آزاد» پیوست و بعدها در نبردهای آفریقا و هندوچین و لشکرکشی به ←



شکنجه داده است تا امروز خود را در شکنجه کردن دیگران محق بداند. در میان این آشوب، تنها امر مسلم این بود که گروهی مختلف العقیده و مصمم با هواپیما و مردان جنگی در برابر دولتی ایستاده است که نه ارتش دارد و نه پلیس. ژنرال سالان، نماینده فلیملن، فریاد زده بود: «زنده باد دوگل!» و بنابراین از دوگل دیگر انتظار نداشتند که چتربازان را دستگیر کند، بلکه فقط مانع بروز جنگ داخلی شود. و این جنگ، مانند جنگ اسپانیا، مانند انقلاب اکتبر، با سینماهای باز و گردش کنندگان بیکار، در شرف وقوع بود.

دو روز پس از بازگشتم، مرا به هتل لاپروز<sup>۲</sup> احضار کرد.

برای ساعت پنج. زیرا شاید این گفتگو را فرصتی برای يك لحظه آسایش می دانست. دستور ویسکی و چای داد. اتاق پذیرایی او متعلق به

سه سوئز قدرت فرماندهی خود را نشان داد. در سال ۱۹۵۷، فرمانده نظامی الجزایر و سال بعد رئیس «کمیته های رستگاری خلق» شد و لشکر چترباز زیر فرمان او برای سرکوب انقلابیان الجزایری فعالیت بسیار کرد که البته سودی نبخشید و ماسو در سال ۱۹۶۰ از فرمانداری و فرماندهی ارتش الجزایر معزول و به شغل دیگری منصوب شد.

۱. Salan، ژنرال فرانسوی (متولد ۱۸۹۹) که در سال ۱۹۵۶ فرمانده کل نیروهای فرانسه در الجزایر بود و در ماه مه ۱۹۵۸ نهضتی به طرفداری ژنرال دوگل در آنجا براه انداخت. دوگل پس از اینکه مجدداً به قدرت رسید او را نماینده تام الاختیار فرانسه در الجزایر کرد. سپس به سبب مخالفت با سیاست دوگل به پاریس احضار و در ۱۹۶۰ بازنشسته شد. ولی با اینکه ورود او به الجزایر ممنوع بود دوباره به آنجا رفت و به دفاع از «الجزایر فرانسوی» پرداخت. دوگل فرمان دستگیری او را صادر کرد و سالان به اسپانیا گریخت. سال بعد برای دست زدن به کودتا به الجزایر بازگشت و به ژنرال شال پیوست. پس از شکست کودتا، سازمان مخوف «ارتش سری» (O.A.S.) را که مخالف استقلال الجزایر بود تشکیل داد و دادگاه نظامی او را غیاباً به مرگ محکوم کرد. در آوریل ۱۹۶۲ در الجزیره دستگیر شد و اعدام او به حبس ابد میل گشت. (ژنرال دوگل چند سال بعد او و سایر سران شورشی را مشمول عفو قرار داد.)

2. Lapérouse

همان آهارتمانی بود که هر وقت به پاریس می آمد برایش آماده می کردند: آهارتمانی به سبک دوره لوئی شانزدهم، همراه با سکوت و آرامشی که ژنرال دوگل همیشه در اطراف خود برقرار می کرد. سینی چای را بسوی مهمه ای که از سرسرا برمی خاست و چون پژواک غوغای کشور در پلکان می پیچید بازپس بردند.

لبّ مطلبی که به من گفت این بود:

– مسأله اصلی این است که آیا فرانسویها می خواهند فرانسه را از نو بسازند یا در خواب بروند. من فرانسه را بدون آنها نخواهم ساخت. و ما باید نهادهای موجود را عیناً حفظ کنیم تا روزی که من از ملت بخواهم که نهادهای دیگری انتخاب کند. ملت فعلاً سرهنکها را نمی خواهد. پس وظیفه ما این است که دستگاه حکومت را از نو بسازیم، وضع پول را تثبیت کنیم و بساط استعمار را برچینیم.

همان نغمه سه آهنگه همیشگی را در بیان او می شنیدم و این برای ژنرال همان قدر آشناست که تردید بر سر دو راهی برای دیگران.

– «تشکیل حکومتی که واقعاً حکومت باشد به معنای تدوین قانونی اساسی است که واقعاً قانون اساسی باشد. پس آراء عمومی سرچشمه قوای سه گانه است؛ قوه مجریه و قوه مقننه واقعاً از هم جداست؛ دولت در برابر مجلس مسؤول است.

«تثبیت وضع پول آسان نخواهد بود؛ اما به آن دشواری هم که می گویند نیست، به شرطی که دولت پا بر جا و مقتدر باشد؛ یعنی واقعاً دولت باشد.

«مسأله مستعمرات... باید به همه آنها بیسی که امپراتوری را نگه می دارند بگویم: استعمار دیگر بسر آمده است. بیایید با هم کشور متحدی تشکیل دهیم. بیایید با هم وضع دفاعی و وضع سیاست خارجی و وضع سیاست اقتصادیمان را پایه گذاری کنیم.

«در مورد مسائل دیگر، ما به آنها کمک خواهیم کرد. البته کشورهای فقیر می خواهند با کشورهای غنی متحد شوند و کشورهای غنی عجله ای برای این کار ندارند. تا بینیم چه می شود. پس بیایند و با ما متحد شوند. اگر شایستگی را دارند.

«و اگر موافقتند.

«آنهايي که موافق نيستند به کار خود بروند. ما مخالفتي نخواهيم کرد. و ما کشورهای متحد فرانسه را با ديگران خواهيم ساخت.»  
 اين طرح را از زمان سخنرانی در برازاويل<sup>۱</sup>، در سال ۱۹۴۲، در سر داشت. اما امروز ديگر اميد تنها نبود. تا وقتی که راه پيمائيهای حقيرانه پاریس از «میدان باستیل» تا «میدان ناسیون» تقلید «جبهه خلق» را در بیاورد. و حال آنکه «جبهه خلق» بار مسؤولیت لشکرکشی به سوئز<sup>۲</sup> و جنگ الجزایر را به دوش نمی کشید و، علاوه بر این، بسیار بیشتر از جمهوری چهارم، عدالت اجتماعی برای ملت آورده بود. فرانسه خود را آماده می کرد که به همه مستعمرات سابقش بگوید: «اگر واقعاً استقلال می خواهيد بياييد بگيريد!»

اشاره ای به الجزایر نکرده بود، اما سخنانش گویی در حول آن می چرخید. نخست می بایست ارتش فرانسه در آنجا ارتش فرانسه ای باشد که به هفده کشور استقلال داده است و نه ارتش يك امپراتوری استعمارگر. در نظر داشت که پس از اعلام ریاست جمهوری به الجزیره برود. راه الجزیره، این بار نیز، از برازاويل می گذشت.  
 این راه به کجا می رفت؟ کاریکاتور نیز می تواند شبیه واقعیت باشد. همیشه دیده ام که رقیبان ژنرال - و از جمله روزولت - کاریکاتورهایی در ذهن دارند که شبیه او نیست. رقیبان امروز او را مرتجع می دانستند، یعنی اصلاحات اجتماعی را که فرانسه مدیون او بود - یگانه اصلاحات

۱. Brazzaville، مرکز جمهوری کنگو. در ۳۰ ژانویه ۱۹۴۴ کنفرانسی به ابتکار ژنرال دوگل در این شهر تشکیل شد، و نمایندگان همه کشورهای امپراتوری فرانسه در آن گرد آمدند و «کشورهای متحد فرانسه» را پایه گذاری کردند.  
 ۲. در ۲۶ ژوئیه ۱۹۵۶، پس از اینکه جمال عبدالناصر، رئیس جمهور مصر، ترعه سوئز را ملی اعلام کرد انگلیس و فرانسه با همراهی اسرائیل به مصر لشکرکشی کردند و قسمت شمالی ترعه سوئز را به تصرف درآوردند، ولی به دنبال اعتراض شدید امریکا و شوروی سرانجام نیروهای خود را از آنجا بیرون بردند. (ولی ترعه سوئز همچنان بسته ماند تا در سال ۱۹۵۸ دوباره به روی رفت و آمد کشتیها باز شد.)

اجتماعی از زمان «جبهه خلق» به بعد - فراموش می کردند. او را از سرکردگان چتر باز بحساب می آوردند؛ دولتی که می خواست تشکیل دهد الجزیره را مجذوب نخواهد کرد؛ او رئیس «کمیته های رستگاری خلق» نخواهد شد، چنانکه رئیس «نیروهای داخلی فرانسه»<sup>۱</sup> و «چریکها و پارتیزانها»<sup>۲</sup> هم نشده بود. آیا در برابر آشوبی بزرگ باید قدرت را در دست بگیرد؟ البته نه به شدت آشوب سال ۱۹۴۴. رقیبان گمان می کردند که می خواهد مطابق میل خود به اداره کشور پردازد و اصلاح وضع فرانسه را موكول به پایان بحران الجزایر کند. اما من فکر می کردم که چه بسا پایان بحران الجزایر را موكول به اصلاح وضع فرانسه بدانند. موقتاً می خواست خودش سررشته امور را بدست گیرد و شاید توان خود را بسنجد.

در باره مسائل اجتماعی تقریباً چیزی نگفت. شیوه ای که در طفره رفتن از این مسائل بکار می برد در عین توجه آشکار و دقیقی که به مسأله مالی و مسأله امپراتوری و بویژه مسأله نظام حکومتی مبدول می داشت به نظر من معنی دار آمد. فرصت کوتاهی در اختیار داشت و با همه نیروی خود شتاب می کرد، اما نه در این زمینه. و شاید بدش نمی آمد که بیند کمونیستها و بازیهای سیاسی از آنچه در نظر او مسائل اصلی کشور و خواست عمقی همه مردم بود به دور افتاده و سرگردان شده اند. حتی چند روز بعد به من گفت: «فراموش نکنید که ما انقلاب نکردیم.» هرگز او را چنین قاطع و سرسخت ندیدم مگر به هنگام شورشهای الجزیره. از

۱. Forces françaises de l'intérieur (با علامت اختصاری F.F.I.)، مجموع سازمانهای مخفی نهضت مقاومت در داخل فرانسه که در سال ۱۹۴۴ زیر این عنوان گرد آمدند و ارتش متفقین را در رهایی فرانسه یاری کردند (همراه با «نیروهای فرانسه آزاد» که در خارج فرانسه فعالیت می کردند).

۲. Francs-tireurs et partisans (با علامت اختصاری F.T.P.)، یکی از سازمانهای «نهضت مقاومت فرانسه» که در سال ۱۹۴۵ از سوی «جبهه ملی» بوجود آمد. اکثریت افراد این سازمان با کمونیستهایی بود که قبلاً در بریگادهای بین المللی در جنگ داخلی اسپانیا جنگیده بودند. این سازمان بعداً در «نیروهای داخلی فرانسه» ادغام شد.

خلوتی باز می‌گشت که برای همه کس در حکم تفکر و تأمل ایام گذشته است، خاصه اگر یادبودهایش در حکم حماسه باشد: هفته پیش نمونه چایی خاطرات خود را تصحیح کرده بود. از تنهایی عظیمی که همیشه در خود داشت لحظه‌ای بیرون می‌آمد تا با دیگران مذاکره کند و نیز به سرنوشت فرانسه که از سالها پیش هرگز او را آرام نمی‌گذاشت بپردازد. در گفت و شنود همیشگی با این سایه هیچ تغییری راه نیافته بود. در آن روزها که سینه‌چاکترین خواستاران او همه فاشیست بودند و سرسختترین مخالفان او همه کمونیست و فرانسه در گیرودار کشمکش احزاب مطلق طلب‌گویی سرنوشتی جز سرگشتگی نداشت او فقط درباره بازسازی نظام حکومتی می‌اندیشید. با این همه، پیش از آنکه با او خداحافظی کنم، از نسل جوان حرف زدم. گفت: «اگر پیش از مردن بتوانم دوباره در فرانسه نسل جوانی ببینم این...» از لحنش بر می‌آمد که می‌خواهد بگوید: «این برایم همان قدر مهم خواهد بود که آزادی فرانسه در جنگ دوم جهانی.» اما کلامش را، مانند حرکت دستش، ناتمام گذاشت. پس از خداحافظی، به یاد یک روز زمستانی، در حاشیه جنگل کلمبه، افتادم. تا جایی که چشم می‌دید، در برابر گورستانی که آرامگاه دخترش در آن است، هیچ آبادی نبود. به همان شیوه چند لحظه پیش در اتاق کوچک پذیرایی، دستش را بالا برد و بسوی پستی و بلندیهای غم گرفته فلات لانگرا<sup>۱</sup> و آرگون<sup>۲</sup> دراز کرد و گفت: «پیش از یورشهای بزرگ،<sup>۳</sup> اینجا همه آبادی بود...»

در اتوموبیلی که با آن بازمی‌گشتم به یاد نخستین دیدارمان افتادم. سبیلهایش که خاکستری شده بود تقریباً بچشم نمی‌آمد و دهانش اکنون با دو چین عمیق که به چانه می‌رسید ادامه می‌یافت. بالتوس<sup>۴</sup> به

#### 1. Langres 2. Argonne

۳. اشاره به یورشهای اقوام ژرمنی در قرنهای چهارم و پنجم میلادی که در برابر هجوم هونها (اقوام آسیای مرکزی) عقب می‌نشستند و به مستملکات امپراتوری روم حمله می‌بردند تا سرانجام شهر روم را بتصرف درآوردند و امپراتوری روم غربی را سرنگون کردند.

#### 4. Balthus

من گفته بود: «آیا متوجه شدید که، از تمام رخ، شبیه تصویری است که پوسن<sup>۱</sup> از خود کشیده است؟» این سخن به حقیقت پیوسته بود. و شاید تاریخ نقابی همراه خود دارد. نقاب چهره او، با گذشت زمان، رنگ نیکخواهی آشکاری بخود گرفت، اما همچنان موقر و جدی ماند. ظاهراً احساسات عمیق را هویدا نمی‌کرد، بلکه بر آنها سرپوش می‌گذاشت. حالت‌های آن حاکی از ادب بود و گاهی هم طنز. آن گاه چشم کوچک می‌شد و نگاه سنگین لحظه‌ای جای خود را به چشم بابار<sup>۲</sup> می‌داد.

امروزه شناختن دیگران در واقع عبارت است از شناختن جنبه‌های غیرمنطقی و نامعقول آنها، یعنی آنچه از اختیارشان بیرون است و در تصویری که از خود در ذهن ساخته‌اند نمی‌خواهند بپذیرند. به این مفهوم، من ژنرال دوگل را نمی‌شناسم. می‌گویند: «شناختن دیگران برای تأثیر کردن در آنها...» ای زیرکهای بیچاره! با شناختن نمی‌توان در دیگران تأثیر کرد، بلکه با زور یا اعتماد یا عشق می‌توان. با این همه، بر اثر معاشرت طولانی با ژنرال دوگل، پاره‌ای از شیوه‌های تفکر او را و نیز رابطه‌اش را با آن شخصیت تمثیلی که خود در خاطراتش او را دوگل می‌نامد - یا دقیقتر بگویم شخصیتی که او خاطراتش را نوشته است و در اینجا شارل هرگز ظاهر نمی‌شود - تا اندازه‌ای می‌شناسم.

شاید آن «فاصله» ای که در نخستین دیدار توجه مرا به خود جلب کرد کم و بیش زاییده یک خصوصیت اخلاقی باشد که استاندال در مورد ناپلئون آن را چنین شرح می‌دهد: «جریان گفتگو را پیش می‌برد... و هرگز سؤالی یا فرضی را سرسری مطرح نمی‌کرد...»

ولی هرگاه امپراتور از نقش خود درمی‌آمد (و حتی گاهی در همین نقش) ناپلئونی آشکار می‌شد خشمگین یا بازیگر، شوهر ژوزفین یا دوستدار شوخی. همه درباریان این شخصیت را می‌شناختند. برای همکاران ژنرال دوگل، شخصیت خصوصی او هرگز شخصیتی نبود که از مسائل خصوصی

۱. Poussin، نقاش فرانسوی (۱۵۹۴-۱۶۶۵) که بیشتر عمرش در شهر رم گذشت. اغلب نقاشان کلاسیک قرن هفدهم از او تأثیر پذیرفته‌اند.

۲. Babar، خام فیل معروفی در داستانهای مصور کودکان.

حرف بزنند، فقط کسی بود که از مسائل دولتی حرف نمی‌زد. به خود نمی‌پسندید که دستخوش هیجان یا بی‌خیالی شود. در مهمانیها یا در فرصتهایی که خودش انتخاب می‌کرد گفتگوی عادی و سطحی را می‌پذیرفت و آن را با کمال مهربانی ادامه می‌داد؛ اما این از ادب برمی‌آمد و ادب جزو شخصیت او بود. ناپلئون زنان را از خود می‌ترساند؛ آنها ژنرال دوگل را «فاصله‌گیر» و جذاب می‌شناختند (جذاب به مفهوم کسی که دل به گفتگو می‌دهد)، زیرا این مرد حتی اگر درباره‌ی فرزندانش صحبت می‌کرد باز هم دوگل بود. و در سرگذشت کسانی که تاریخ کشور ما را ساخته‌اند بندرت می‌توان در کنار آنها زنانی جز زن خودشان ندید... و این همه در خور آن سلحشور بزرگ جنگهای صلیبی بود که چند سال پیش مرا در وزارت جنگ به حضور طلبید، زیرا این نیک‌فطرتی نتیجه‌ی منزلت روحانی است و نه برعکس. او در نظر همه، بجز شاید خانواده‌اش، مظهر ادب و مهربانی شخصیت افسانه‌ایش بود.

روزی به این نکته پی خواهند برد که انسانها علاوه بر خصوصیات اخلاقیشان از لحاظ شکل خاطراتشان نیز با یکدیگر تفاوت دارند... اعماق مختلفند و توره‌ها و صیده‌ها نیز... اما عمیقترین خاطره لزوماً در محاوره آشکار نمی‌شود، و این مرد که حافظه‌اش زبانزد بود و گذشته‌اش از هجده سال پیش جزو تاریخ بشمار می‌آمد گویی گفتگوی درونی خود را با آینده دنبال می‌کرد و نه با این گذشته. فقط دوبار دیدم که از خودش حرف زد - و هر بار به مناسبت مرگ کسی. ندیدم که درباره‌ی دیگران نیز بیشتر بگوید: چند جمله‌ای درباره‌ی چرچیل و استالین («او یک مستبد آسیایی بود و می‌خواست چنین باشد») و نیم جمله‌ای درباره‌ی روزولت («یک شریفزاده آزادمنش»). در سخنهای او، چنانکه در کتاب خاطراتش، تصویر دیگران همه از نیم تنه بود. درباره‌ی مردان تاریخ به اعتبار آثار و جودیشان می‌اندیشید و شاید درباره‌ی همه‌ی مردم به اعتبار آثاری که به نظر او می‌توانند از خود بوجود آورند. زمینه‌ی گفتگوهایی که من هم در آنها شرکت داشتم، هنگامی که کارهای جاری را کنار می‌گذاشت، افکار و عقاید یا تاریخ بود. گرداگرد ما زندگی چون دریای مشوشی در تپش بود و فقط با لحن او که از تجربه‌ی تلخی حکایت می‌کرد به سخن می‌آمیخت. حدیث درونی او هرگز

به زبان نمی‌آمد؛ هنگامی که شاهد می‌آورد و مقایسه می‌کرد (و چه معانی گویایی که از شواهد او بر می‌آمد!) در زمینه‌ی تاریخی بود و غالباً به صورت طنزآمیزی در زمینه‌ی ادبی، ولسی هرگز وارد زمینه‌ی مذهبی نمی‌شد. معروف بود که در ضمن تشریف به حضور پاپ گفته است: «خوب، پدر مقدس، چطور است که حالا کمی درباره‌ی فرانسه صحبت کنیم؟» با این همه، لحن بسیار خاص او در کتاب «خاطرات جنگ»، به هنگام تصویر چهره‌ی استالین، مربوط به خاطره‌ی واقعی از دیکتاتور است که به او گفته بود: «بعد از همه‌ی این حرفها، سرانجام، بُرد با مرگ است...»

شخصیتی که در این «خاطرات» نام کوچک ندارد، برطبق نوشته‌ی خودش، یک روز از هلهله‌ای زاده شد که بازگشت او را تجلیل می‌کرد و گویی خطاب به او نبود. اما این کتاب یک کتاب خاطرات به مفهوم «اعترافات» یا به مفهوم سن‌سیمون<sup>۱</sup> نیست. آنچه نویسنده در این کتاب از شخص خود کنار می‌گذارد (و در وهله‌ی نخست نام شارل) به همان اندازه گویاست که آنچه انتخاب می‌کند و شرح می‌دهد.

مانند کتاب «تفسیرها» یا کتاب «آنا باز» که در آنها سزار و گزنفون از خود به صیغه‌ی سوم شخص نام می‌برند، این کتاب نیز شرح اقدامی تاریخی است به قلم کسی که آن را به انجام رسانده است. قهرمان آن قهرمان بی‌نام «لبه‌ی شمشیر» است. خوانندگان از آینده‌بینی این کتاب

۱. اشاره به کتاب «اعترافات» اثر ژان ژاک روسو.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۲۵.

۳. عنوان کتاب خاطرات تاریخی ژول سزار، سردار بزرگ و امپراتور روم (قرن اول پیش از میلاد)، در دو بخش که بخش اول آن (در هشت جلد) جنگهای سزار با اقوام گل را شرح می‌دهد و بخش دوم (در سه جلد) درباره‌ی جنگ داخلی روم است.

۴. Anabase، عنوان کتابی از گزنفون، سردار و مورخ یونانی (قرنهای پنجم و چهارم پیش از میلاد)، که در آن لشکرکشی کوروش به آتن و عقب نشینی سپاهیان یونان را، که فرماندهی آنها بر عهده‌ی خود گزنفون بوده است، شرح می‌دهد.

۵. Fil de l'épée، عنوان کتابی در تاریخ سیاسی، اثر شارل دوگل (منتشر به سال ۱۹۳۲).

تعجب کردند، زیرا بیش از اعلام وقایع آینده ظهور يك شخصیت را پیشگویی می‌کند. يك قهرمان پلوتارکی<sup>۱</sup> زائیده خیال و پرورده ارزشهایی که سرنوشتش را در تاریخ خواهند ساخت، و از این لحاظ شبیه خود اوست. دوگانگی شخصیت، مقدر اغلب مردان تاریخ و هنرمندان بزرگ است: ناپلئون همان بناپارت نیست، تیسین همان کنت تیتسیانو و چلیو<sup>۲</sup> نیست، و هوگو وقتی به یاد کسی می‌افتاد که خودش او را نخست المیو<sup>۳</sup> نامیده بود قطعاً او را ویکتور هوگو می‌نامید. مجسمه‌های آینده بر وجود کسانی که شایسته مجسمه باشند پیره می‌شوند، چه خودشان بخواهند و چه نخواهند. شارل را زندگی در قالب ریخته است و دوگل را سرنوشت، چنانکه ویکتور را زندگی ساخته است و هوگو را نبوغ. اما اثر، چه سرنوشت باشد و چه نبوغ، فرآورده چیزی است که قبلاً وجود داشته است و، مانند زندگی، البته تصادف نیز در آن دخیل است. شاهکار ضامن نبوغ است، نبوغ ضامن شاهکار نیست. بی‌شک بیشتر مردم این دوگانگی را دارند، اما هرکسی فقط برای خودش. با این همه، ساختن يك شخصیت چندان هم نادر نیست: دوگانگی نزد بزرگان مذهبی عمومیت دارد و نزد ستاره‌های سینما کاملاً آشکار است، زیرا اینها نه تنها مالک شخصیت خود بلکه مالک چهره خود نیز نیستند که پرده سینما آن را مسخ می‌کند. مضافاً براینکه این ونوسهای مستعجل فقط در نقشهائی که به آنها می‌دهند مجسم می‌شوند. و نقش نیست که شخصیت تاریخی را می‌سازد، رسالت است.

همه رسالتهای کینه‌هایی برمی‌انگیزند که مشاغل برنمی‌انگیزند - خواه این کینه‌ها ناشی از ضدیت با حرفه نظامی یا حرفه مذهبی باشد. کلاهدار

۱. پلوتارک، نویسنده یونانی (قرن دوم و اول پیش از میلاد) که اثر مشهورش شرح حال مردان بزرگ تاریخ است به نام «شرح موازی احوال مشاهیر».

۲. Tiziano Vecellio که فرانسویان به او تیسین (Titien) می‌گویند، نقاش ایتالیایی، اهل ونیز (۱۴۹۵-۱۵۷۶).

۳. Olympio، مخاطب و همزاد شاعرانه ویکتور هوگو (در منظومه‌های «آواهای درونی» و «پرتوها و سایه‌ها») یا به قول خودش: «صورتی که شاعر در آن مصور می‌شود و تجسم می‌یابد. این همان انسان است، اما من نیست.»

همان احساساتی را در مردم برنمی‌انگیزد که افسر ترسو یا کشیش «موقوفه خور» یا قاضی رشوه‌گیر، زیرا این اشخاص با کسوتی که به تن دارند اگر به رسالت خود پشت کنند غاصب شمرده می‌شوند. همه می‌دانند که مبارزه مربوط به قدرت روانی است؛ اما کمتر کسی می‌داند که مبارزه مستلزم سازماندهی خاصی در «عمل» است و رسالت، در عین حال هم این را انتخاب می‌کند و هم آن را.

و ژنرال دوگل که به نظامیان کمتر شباهت داشت عمل را برحسب روح نظامی درمی‌یافت - روح نظامی به همان معنایی که می‌توان از روح مذهبی یا قضایی نیز سخن گفت. اما فرانسویان سرانجام نتوانستند میان داستان و هجویه، میان دارتانیان<sup>۱</sup> و کروکیول<sup>۲</sup> این روحیه را بشناسند. تصور اینکه اسکندر و سزار و فردریک دوم و ناپلئون «مفتخوره‌های قداره بند» بوده‌اند (این اصطلاح از آنا تول فرانس است) دست کم برداشتی سطحی است. به همت ژرژ کورتلین، و با وجود نبرد وردن<sup>۳</sup>، ارتش تا نیمه این قرن به معنای سربازخانه بود. نمونه افسر درس‌خوانده و استاد دانشگاه جنگ بیشتر در آلمان دیده می‌شود (به دنبال ستنهای فردریک و ستاد کل ارتشهای پروس) یا در انگلستان (به کوشش ژنرالهای ویولن زن و فرمانداران اورشلیم مانند استورز<sup>۴</sup>). از آن ابزار پیچیده‌ای که نامش ارتش بود، فرانسوی چیزی جز انضباط نمی‌شناخت. و اما انضباط خود

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۵۸.

۲. Croquebol، یکی از قهرمانهای رمان طنزآمیزی درباره زندگی نظامی به نام Les gaietés de l'escadron (منتشر به سال ۱۸۸۶) به قلم ژرژ کورتلین (G. Courteline) نویسنده فرانسوی (۱۸۵۸-۱۹۲۵).

۳. هنگام جنگ جهانی اول، در ماه فوریه ۱۹۱۶، آلمان به قصد نابود کردن نیروهای فرانسه به بزرگترین حمله نظامی خود در ناحیه وردن (Verdun)، واقع در شمال شرقی فرانسه دست زد. این نبرد که ده ماه بدرازا کشید (و در حدود ۷۰۰۰۰۰ نفر سرباز از دو طرف کشته شدند) به پیروزی نیروهای فرانسوی، به فرماندهی مارشال پتن، و شکستهای بعدی آلمان انجامید.

۴. Sir Ronald Storrs، صاحب منصب کشوری و مورخ انگلیسی (۱۸۸۱-۱۹۵۵)، که از ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۰ فرماندار نظامی اورشلیم بود.

بخود برقرار نمی‌شود: ناپلئون در لشکرکشی به ایتالیا و پتن در وردن ناچار شدند که آن را بوجود آورند. و اگر هم در روسیه و در چین، رسالت نظامی بسرعت شکل رسالت ملی بخود گرفته است، در فرانسه لژیون خارجی و هنگهای مزدور هیچ کدام در این قرن نهادهای ملی نیستند.

گمان می‌کنم که روح نظامی در دوگل تأثیر ژرف و محدودی داشت: زیرا ارتش، هنگامی که دوگل وارد آن شد، آماده جنگ بود - و نیز این روح نظامی روشهایی به او القا می‌کرد که به نظرش در امر حکومت به روشهای غیر نظامی برتری داشت. سازماندهی «عمل» نخستین وظیفه مردان سیاست است، چنانکه در مورد اسکندر و سزار.

کارآمدترین روشها، در این زمینه، روشهای ارتش و کلیسا بوده است و احزاب مطلق‌طلب و حتی، به میزان کمتر، جوامع بزرگ سرمایه‌دار و کمونیست آنها را گرفته و ادامه داده‌اند. اما ناپلئون فرانسه را به دست مارشالهایش اداره نکرد، بلکه قویترین دستگاه اداری غیر نظامی را که تاکنون فرانسه بخود دیده است بوجود آورد. ژنرال دوگل در سال ۱۹۵۸ نیز مانند سال ۱۹۴۴ می‌خواست دستگاهی بنانهد که در زمان صلح به فرانسه خدمت کند، چنانکه ارتشی مجهز به وسایل جدید در زمان جنگ می‌کند.

اندیشه او خصوصیات دیگری را از تربیت نظامی اش اخذ کرده بود. نخست، دولت را ابزاری برای نبرد در راه توسعه فرانسه می‌دانست. هرچند که هرگز فرانسه را سربازخانه یا ارتش تلقی نکرد ولی هیأت دولت موقت و سپس وزیران را به چشم ستاد ارتش می‌نگریست - و بخصوص بعدها همکار نزدیکش را، خواه رئیس دفترش بود و خواه نخست وزیر، رئیس ستاد کل می‌شمرد.

خصیصه دیگر نظامی اش اعتقاد به این امر بود که اجرای تصمیم نباید به تأخیر افتد. زیرا سرعت عمل جزو تصمیم است؛ زیرا خرگوش دوبار از برابر شکارچی نمی‌گذرد؛ زیرا از همه مهمتر، تصمیم تاریخی وابسته به لحظه‌ای است که تصمیم در آن گرفته می‌شود.

گفتگوی او با ژنرال ژوئن مبتنی بر همین نکته است.

ژنرال ژوئن می‌گفت:

- اگر صبر کرده بودی شاید ما فرصتهای بهتری بدست می‌آوردیم.

- بلی. ما، اما نه فرانسه. آینده بسیار دراز است...

زیرا این سرعت تصمیم‌گیری متضاد با پیش‌بینیهای نبود که تحقق آنها را در آینده انتظار داشت، از جمله: پیام ۱۸ ژوئن<sup>۲</sup>، تأیید قوت ارتش سرخ در ایامی که این ارتش شکست خورده بود، بعدها جبهه‌گیری فوری در کنار امریکا بر ضد ارسال موشکهای شوروی به کوبا یا جبهه‌گیری طولانی برضد امریکا در مورد آسیای جنوب شرقی.

دوگل همواره کوشیده است تا مسیر حرکت زمان را در مسیر حرکت خود قراردهد یا چه بسا حرکت خود را منطبق بر مسیر حرکت زمان کند، مشروط بر اینکه زمان بتواند در توفیق نقشه‌هایش مؤثر باشد - نه چندان به شیوه نظامیان که بیشتر به شیوه بزرگان. از جمهوری بعدی انتظار داشت که به او فرصت مداومت در کار بدهد و این مداومت تا آن روز - البته به صورتی نارسا! - فقط در سازمان «برنامه‌ریزی ملی» دیده می‌شد. برای روح نظامی، استمرار، حتی در صنعت جنگ، جزو مقدمات کار است و سخن وسیله بیان فرامین است - یعنی وسیله عمل. ژنرال دوگل عمل را برطبق يك «نقشه بزرگ» اما متغیر سامان می‌داد، زیرا اجرای آن محدود به شرایط امکان بود که آن نیز متغیر است. می‌خواست این نقشه را با همه وسایلی که در اختیار داشت عملی کند. خود او از تأثیری که شخصیت مثالیش می‌توانست در فرانسه و خارج فرانسه بیخشد آگاه بود. اما همیشه نگران بود که حقانیت خود را نشان دهد و به فرانسویان بگوید که برای فرانسه چه باید کرد. در سخنرانیها و مصاحبه‌های مطبوعاتی او اثری از جذب حضور دیده نمی‌شد. نیروی او از قدرت شخصیتش سرچشمه می

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲، ذیل صفحه ۱۵۰.

۲. اشاره به سخنرانی تاریخی ۱۸ ژوئن ۱۹۴۰ ژنرال دوگل از رادیسو لندن که فرانسویان را به ادامه جنگ با آلمان دوشادوش انگلستان دعوت کرد. دو روز پیش از آن، مارشال پتن شکست فرانسه را پذیرفته و حاضر به قبول شرایط آلمان برای متارکه جنگ شده بود.

گرفت - و می‌گیرد - و نه از نفوذ شخصیش. سردار سپاه در اندیشهٔ «ما و دشمن» است و سردار تاریخ در اندیشهٔ «ما و سرنوشت جهان». روح ژنرال دوگل از این يك بود و بیشتر روشهایش از آن يك. چه بسا خوش داشت که آن تکیه کلام معروف مارشال فوش<sup>۱</sup> را از زبان خود بگوید: «موضوع از چه قرار است؟» در جلسات هیأت وزیران یا «اجتماع مردم فرانسه<sup>۲</sup>» یا مصاحبه‌ها با کمال حیرت می‌دیدم افکاری را که دیگران به او عرضه کرده بودند خلاصه می‌کند و از زبان خود می‌گوید. زود پی بردم که در واقع آنها را از صافی می‌گذراند. بظاهر، رؤوس مطالب را برمی‌شمرد ولی در باطن، تلفیق و ترکیبی از آنها را که مورد قبولش بود به زبان می‌آورد و آنگاه بر اساس تغییری که بدین گونه در نقشه‌اش داده بود دستورهایش را صادر می‌کرد. مشورت را فقط در مورد مسائل اساسی می‌پذیرفت. در امور مملکتی از گفت و شنود متعارف سر باز می‌زد. سخنان مخاطبش را بسی آنکه قطع کند گوش می‌داد. سپس، در صورت لزوم، توضیحی می‌خواست و اگر جا داشت دستورهایش را می‌داد. با چند تنی، در پایان سخن، به لحن اعتماد و نه به لحن همدلی می‌گفت: «خوب، حالا نظر خودم را می‌گویم.» سخن دربارهٔ يك مسألهٔ بسیار مهم یا دربارهٔ رئیس فلان دولت بود. سپس مخاطب می‌بایست در واشینگتن یا لندن یا مسکو یا فردا در الجزیره یا در مراکز اتمی کاری را که لازم است، خود انجام دهد. گمان می‌کنم که پس از تصمیم ۱۸ ژوئن<sup>۳</sup>، امید به او لحن غم-آلودی داده بود. در هتل لاپروز، برگرد سرنوشت، که دوباره رخ نموده بود، مهمهٔ میدان نبرد شنیده می‌شد. شاید فرانسه در چشم ژنرال سابقاً به صورت «شاهزاده خانم افسانه‌ها» جلوه کرده باشد. با این همه، من یقین

۱. Foch، مارشال فرانسوی (۱۸۵۱-۱۹۲۹) که در جنگ اول جهانی قدرت رهبری فوق‌العاده‌ای از خود نشان داد و در اواخر جنگ، فرماندهی کل نیروهای متفقین را برعهده گرفت و تعرض وسیعی را آغاز کرد که به شکست نهایی آلمان و متارکهٔ جنگ انجامید.

۲. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۴ ذیل صفحهٔ ۱۷۴.

۳. رجوع شود به توضیح شمارهٔ ۲، ذیل صفحهٔ ۱۹۱.

داشتم که دل بستگی او به فرانسهٔ اوسترلیتز<sup>۱</sup> کمتر است از دل بستگیش به فرانسهٔ محض سال ۱۹۴۰ یا فرانسهٔ خواب‌آلوده‌ای که قرار بود فردا در مجلس شوراییش حاضر شود. می‌دانستم که در پشت در این اتاق با هیجان عمومی روبرو خواهم شد. اما هنگامی که با او خداحافظی می‌کردم به یاد يك جملهٔ عربی افتادم که خود او سابقاً برایم نقل کرده بود: «اگر دشمن آزارت می‌دهد بر در خانه‌ات بنشین تا ببینی که جنازه‌اش را می‌برند.»

جلسات شبانهٔ مجلس ملی همیشه حالتی وهم‌اندود دارد، زائیدهٔ روشنایی شیشه‌بندی سقف است که گویی از پشت آکواریوم، مانند روشنایی روز برفی، بر روی پردهٔ دیوار کوب با نقش «مکتب آتن<sup>۲</sup>» می‌تابد و نیز بر روی سه میز خطابهٔ هرمی شکل - مخصوص رئیس و سخنران و تندنویسان - با کنده‌کاریهای دوران امپراتوری، شبیه سه سنگ الوان بزرگ و منقش. آرمی تئاتر گلناری پر بود و جایگاه تماشاچیان نیز. روز پیش، بیدو به نمایندگان گفته بود: «در میان شما و رود سن فقط او حایل است. او آخرین چتر شماست برای حفظ خودتان از ملخها!...» نه آرامش جایگزین این تهدید شد و نه جنب و جوش. این همه، یادآور جلسات تاریخی جمهوری سوم بود و خطابه‌های بیارس<sup>۳</sup> و هجوم نمایندگان بسوی میز خطابه و رویارویی کلمانسو و ژورس<sup>۴</sup> و اعلام پیروزی ۱۹۱۸!... این

۱. اشاره به نبرد اوسترلیتز در ۲ دسامبر ۱۸۵۵ که در طی آن فرانسویان نیروهای اتریش و روسیه را شکست سختی دادند و ناپلئون بناپارت به پیروزی درخشانی دست یافت.

۲. Ecole d' Athènes، نام پردهٔ نقاشی اثر رافائل که قریب پنجاه نفر را با جامه‌های باستانی نشان می‌دهد و در میان آنها چهرهٔ افلاطون و ارسطو مشخص است (اصل این پرده در واتیکان است).

۳. Maurice Barrès، نویسنده و سیاستمدار فرانسوی (۱۸۶۲-۱۹۲۳)، مبین‌پرست افراطی و طرفدار شدت عمل و قدرت نظامی و نمایندهٔ مجلس فرانسه در سال ۱۹۰۶.

۴. Jaurès، سیاستمدار و فیلسوف و مورخ فرانسوی (۱۸۵۹-۱۹۱۴). ژورس پایه‌گذار حزب سوسیالیست فرانسه و مؤسس روزنامهٔ معروف «اومانیته» -

نمایندگان نشسته بر صندلیها و این مردم فشرده در میان ستونهای بلند به نظر من معلق در زمان بودند، گویی فیلم صدساله مجلس ملی روی تصویر ثابتی متوقف مانده باشد. اعلامیه بعد از ظهر دولت با لوائح اصلاحی و توضیحات نمایندگان، در آن نور آکواریوم و در آن فضای وهم اندود (چون هیچ کس برای متقاعد کردن سخن نمی گفت)، به هم می آمیخت. ژنرال گفته بود: «کشور هر روز بیشتر در سراسیمه انحطاط فرومی غلتد. وحدت فرانسه در خطر آنی است. الجزایر دستخوش طوفان مصائب و عواطف است. کرس در معرض سرایت تب آلودی قرار دارد. در خود فرانسه، حرکتها در جهت مخالف، ساعت به ساعت، بر وسعت و شدت خود می افزایند. ارتش که دیرزمانی از عهده وظایف خونین به نحو شایسته برآمده اکنون از زبونی دولت در خشم است. موقعیت بین المللی ما حتی در جبهه متحدانمان لطمه خورده است. چنین است وضع کشور. در این ایام که امکانات بهروزی، در بسیاری زمینهها، برای فرانسه فراهم است کشور در خطر تجزیه و چه بسا جنگ داخلی قرار دارد.» دلایل حریفان نیز مانند مفهوم سخنرانی ژنرال روشن بود. فضای پیرامون من بی اعتنائی نبود، بلکه توجه شدید و بی موجبی بود در انتظار حادثه ای غیر مترقب. ژاک دوکلو<sup>۱</sup> از دموکراسی دفاع می کرد که جدی نبود، اما مندس فرانس<sup>۲</sup>

← و خطیب زبردستی بود و چون از صلح جانبداری می کرد روز ۳۱ ژوئیه ۱۹۱۴، هنگام سخنرانی، بقتل رسید.

۱. J. Duclos، از رهبران حزب کمونیست فرانسه (۱۸۹۶-۱۹۷۵)، سرمقاله نویس «اومانیته» و مدیر چند روزنامه دیگر. دوکلو در سال ۱۹۵۹ عضو مجلس سنا و در سال ۱۹۶۹ نامزد ریاست جمهوری فرانسه بود.

۲. Mendès-France، سیاستمدار سوسیالیست فرانسوی (متولد ۱۹۰۷) که در سال ۱۹۵۴ نخست وزیر فرانسه شد و به جنگ هندوچین خاتمه داد. جنگ الجزایر در زمان حکومت او آغاز شد و او پیشنهاد فراندوم داد، ولی حزب کمونیست و نهضت جمهوریخواه خلق که از نتیجه فراندوم بیم داشتند و جناح راست افراطی که از برنامه های اقتصادی او می رسیدند و نیز طرفداران «الجزایر فرانسه» همه با او به مخالفت برخاستند و در نتیجه دولت او در سال ۱۹۵۵ استعفا داد. مندس فرانس پس از شورش ۱۳ مه ۱۹۵۸ الجزیره، مخالف سیاست دوگسل شد و «اتحاد نیروهای دموکراتیک» را تشکیل ←

از اصولی که حاکم بر مسیر زندگیش بود دفاع می کرد. همگی خود را ملت و دولت فرانسه می خواندند و همگی نیز می دانستند که ملت از آنها دفاع نخواهد کرد. می ترسیدند که سرهنگان نیرومندتر از دوگسل شوند (آنها هم مثل من از این شعار خبر داشتند: «زنده باد دوگسل!» - و ناصر بعد از نجیب!)؛ اما سرهنگان نیرومندتر از مجلس بودند. و که می توانست دولتی را که نخست وزیران سابقش، یعنی گی موله<sup>۱</sup> و فیلمن و پینه<sup>۲</sup>، اکنون وزیر بودند جداً فاشیست بخواند؟ فاشیسم عبارت است از یک حزب و توده های مردم و یک رئیس. الجزیره هنوز حزب نداشت و پاریس حزبهای فراوان داشت. بر شیشه های غم گرفته مجلسی که در آن آخرین لبخند های طنز تفاخرا آمیز پارلمانی روی چهره های صمیمی و سرگشته محو می شد تاریخ بال می کوبید. مردم خسته و وامانده به زهرخند پیشگوییها می نگریستند. ژنرال در پایان آخرین خطابه اش گفت که اگر اعتماد مجلس به او اجازه دهد که برای تغییر نهادها به آراء عمومی مراجعه کند «مردی که اکنون در برابر شما سخن می گوید می داند که تا پایان عمر به این اعتماد فخر خواهد کرد». صدای کفزدن حضار پایان نمایش را اعلام کرد و آقای میتران<sup>۳</sup> و آقای پینو<sup>۴</sup> پس از افتادن پرده سخن گفتند.

← داد. سرانجام به عضویت حزب سوسیالیست فرانسه درآمد.

۱. Guy Mollet، سیاستمدار فرانسوی (متولد ۱۹۰۵) و نخست وزیر فرانسه از ۱۹۵۶ تا ۱۹۵۷.

۲. A. Pinay، سیاستمدار فرانسوی (متولد ۱۸۹۱)، نخست وزیر فرانسه در سال ۱۹۵۲ و وزیر دارایی از ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۰.

۳. F. Mitterand، سیاستمدار فرانسوی (متولد ۱۹۱۶). در کابینه های متعدد، از جمله هنگام نخست وزیری مندس فرانس و گی موله، شغل وزارت داشته است. در سال ۱۹۵۸ با زمامداری دوگسل مخالفت کرد و در جبهه مقابل او قرار گرفت. در ۱۹۶۵ نامزد ریاست جمهوری شد و به همین سبب انتخاب دوگسل به مرحله دوم رأی گیری رسید. از سال ۱۹۷۱ رسماً دبیرکل حزب سوسیالیست فرانسه شد. در ۱۹۷۳ از طرف حزب سوسیالیست و حزب کمونیست نامزد ریاست جمهوری بود، ولی از ژسکار دستن شکست خورد تا عاقبت در انتخابات اخیر (۱۹۸۰) او را شکست داد و به ریاست جمهوری فرانسه رسید.

4. Pineau.



این همان چیزی بود که کمونیستها بعداً آن را «فریبندگی پس از فتنه‌گری» نامیدند و فراموش کردند که ژنرال دوگل تنها کسی نیست که پس از پیروزشدن فریب‌امی‌شود. پس از ختم جلسه، تماشاخانه (مجلس عوام يك تالار معمولی است، اما مجلس ملی به شکل نیم‌دایره است) بی-سروصدا خالی شد. وقتی که می‌رفتم زن فقیری را با زیرپیراهن و دمپایی دیدم که جارویی بر سر دست گرفته بود و احساس کردم با همان چیزی بر خورد کرده‌ام که، در دوران فلوروس<sup>۱</sup>، «جمهوری» نامیده می‌شد.

واکنش افراتیان الجزیره در برابر حکومتی که گمی‌موله وزیر مشاورش بود و ژاک سوستل در آن شرکت نداشت قابل پیش‌بینی بود. گمی‌موله و پیر فیلین به یاری دیگر معاونان پارلمانی نخست‌وزیر، ارتباط توانفرسایی میان دولت و دو مجلس برقرار می‌کردند. ساعت نه صبح با ریش نتراشیده به آخرین جلسه‌ای که در هتل لاپروز تشکیل شد آمدند. همان شب ژنرال دولتش را، طبق سنت، به رئیس جمهوری معرفی کرد. چراغهای کاخ الیزه<sup>۲</sup>، با نور ضعیف خود همان فضای وهم‌اندود را بوجود می‌آوردند که در مجلس دیده بودم. و هنگامی که رئیس‌جمهور کوتی<sup>۳</sup>، چرب زبان و سرزنده، با دوشیزه سیدکارا<sup>۴</sup>، آن وزیر محبوب، بنر می‌سخن می

۱. Fleurus، ناحیه‌ای در بلژیک. در ۲۶ ژوئن ۱۷۹۴، نیروهای انقلابی فرانسه به فرماندهی ژنرال ژوردان (Jourdan) نیروهای متفق اتریش و انگلیس و هلند را که به فرانسه حمله کرده بودند در این منطقه شکست سختی دادند. در آن سالها هنرمندان انقلابی، جمهوری را به صورت زنی تصویر می‌کردند که اغلب نیزه‌ای به دست داشت.

۲. Élysée، نام کاخی در پاریس، در شمال خیابان شانزله‌لیزه، و مقر ریاست جمهوری فرانسه از سال ۱۸۷۳.

۳. René Coty، سیاستمدار فرانسوی (۱۸۸۲-۱۹۶۲) که در جمهوری چهارم فرانسه در سال ۱۹۵۴، پس از ونسان اوریول، به ریاست جمهوری رسید. در آغاز بحران الجزایر در ۱۹۵۸، بازگشت ژنرال دوگل را به نخست‌وزیری خواستار شد و پس از اینکه دوگل به ریاست جمهوری برگزیده شد وظایف و اختیارات خود را به او واگذار کرد.

4. Sid Cara.

گفت، يك صاعقه شکسپیری، بر یکی از درختان بزرگ باغ فرودآمد و مدت يك ثانیه، در فضای نیمه تاریک، اندام ژنرال دوگل را که از وزیران وحشت‌زده احاطه شده بود نمایان ساخت.

تثبیت ارزش پول، مانند جنگ برای ناپلئون، آسان می‌نمود، اما تغییر قانون اساسی، برعکس، موضوع بحث جلسات متعددی قرار گرفت که غالباً شبها تشکیل می‌شد. روزی ژنرال پس از ترك جلسه، از من پرسید: «برای شما مایه تفریح است؟ - بله، تقریباً...» من باور نداشتم که قرن بیستم، یا فرانسه، هرگز بتواند شاهد تصویب قانونی اساسی شود که مانند قانون اساسی ایالات متحد آمریکا، از احترامی رومی‌وار برخوردار باشد. اما عقیده داشتم که قانون اساسی اگر بخواهد رفراندوم را ابزار کار حکومت کند باید برای ملت باشد و نه ملت برای قانون اساسی. مشاوره درباره «مسائل اجتماعی» با گفتگویی میان گمی‌موله و آنتوان پینه بنر می آغاز شد و به درستی انجامید. و اینها همه گذرا بود، مانند جلسه شبانه مجلس که به ساعت خوابیده‌اش می‌مانست و مانند ظهور ناگهانی وزیران در برق آبی‌وش صاعقه. اما من بازاری این نیروهای مخالف را که با سرمستی انقلابی سخت مغایر بود، و شیوه حکمیت ژنرال دوگل را، در این زمینه به دقت دنبال می‌کردم. همین بود که «مایه تفریح» من می‌شد و شاید او نیز - در عین تلاش برای اینکه با این تکه‌های چوب پای‌بستی بسازد تا چه بسا فرانسه را روی آن قرار دهد - تفریح می‌کرد. از جایگاهم در هیأت وزیران می‌توانستم باغچه‌ای را که پر از گلهای سرخ ماه ژوئن شبیه گلهای سرخ دوران شکست فرانسه بود ببینم. (در ۱۹۴۵، آنجا چیزی جز برف و باران ندیده بودم.) روز چهارم سپتامبر، در میدان جمهوری، ژنرال قانون اساسی جدید را به مردم عرضه کرد. بادکنکهای کودکان بالای سر جمعیت به هوا می‌رفتند و نوارهای آویزان آنها موج زنان اعلام می‌داشتند که به فاشیسم راه داده نخواهد شد. و چند روز بعد، آقای تروکه<sup>۱</sup>، رئیس مجلس ملی، به نمایندگان ویتنام اطمینان داد که ژنرال دوگل، در رفراندوم، يك چهارم آراء را هم بدست نخواهد آورد.

1. Le Trocquer.

منزل اول، گوادلوپ<sup>۱</sup> بود. بامداد به فرمانداری پوانت آپیتز<sup>۲</sup> رسیدم. خانه‌ای بود با غرفه‌هایی برگرد باغ کوچک درختان موز و درهای يك لنگه و بادبزنهای سفی: دنیای گوره<sup>۳</sup>؛ سواحل قدیم عاج و طلا، چنانکه گویی تجارت برده خانه‌های کهنه مستعمراتی را با برده‌هایش به آنجا آورده بود.

چند همکار با خودم برده بودم، از جمله ترمو<sup>۴</sup> که بعداً دبیر کل امور ایالات ماوراء بحار شد. (ترمو کارمند بلند پایه آزادپخواه و هوشمندی بود که هنگام تصدی استانداری استراسبورگ، زنش به وسیله يك بسته پستی تقلبی کشته شده بود.) آنآ شکایاتی به دست ما رسید. رفتیم و پای بناهای یادبود دسته گل گذاشتیم. سخنان انجمنهای شهر و مخالفان حکومت را شنیدیم. آنچه آنها از فرانسه می‌خواستند غالباً نامعقول بود، اما هنگامی که از محله‌های فقیرنشین شهر می‌گذشتم - و محله‌هایی که فقیرنشین نباشد انگشت شمار است - پی بردم که تا اندازه‌ای حق دارند نامعقول باشند. مقامات زیردست پر می‌گفتند و کار مهمی انجام نمی‌دادند؛ مقامات بالادست وعده می‌دادند و هیچ کاری نمی‌کردند. جدیدترین مخاطب من، رئیس باربران بندر، عضو اتحادیه کارگران و احتمالاً کمونیست بود. والی که ظاهراً والی خوب و مسلماً مرد خوبی بود مرتباً و بیهوده امکاناتی برای اقدام می‌خواست. رفع این آشفتگیها آسان صورت نمی‌گرفت. اما دیگر فرصت نبود. هیچ جای دیگر، این همه اخلاص به فرانسه عرضه نمی‌شد. در مورد فراندوم، آنتیلیها می‌خواستند برای نشان دادن ناراضییشان جواب «نه» بدهند و برای فرانسوی ماندنشان جواب «آری». گویی سخن از استقلال لوزر<sup>۵</sup> در میان بود.

۱. Guadeloupe، بزرگترین جزیره مجمع‌الجزایر آنتیل، یکی از ایالات ماوراء بحار فرانسه.
۲. Pointe-à-Pitre، بزرگترین بندر تجاری جزیره گوادلوپ.
۳. Gorée، جزیره کوچکی در ساحل سنگال، نزدیک داکار. نخست مستعمره هلند بود و سپس، از سال ۱۶۷۷ به بعد، مهمترین مرکز تجاری فرانسه در افریقای غربی شد.
۴. Témraud
۵. Lozère، از ایالات فرانسه، واقع در جنوب شرقی ماسیف سافترال.

## ۴

۱۹۶۵/۱۹۵۸

فراندوم متضمن این معنی نیز بود که ایالات ما در آن سوی دریاها یا به جامعه فرانسه پیوندند یا مستقل شوند. والیان بدین بودند. امه‌سزرا، نماینده مارتینیک<sup>۱</sup> و شهردار فوردوفرانس<sup>۲</sup>، هنوز موضع خود را مشخص نکرده بود. ژنرال دوگل که آن زمان نمی‌توانست از فرانسه بیرون برود، از من خواست که نماینده‌اش شوم. از او پرسیدم: - حال که والی گویان<sup>۳</sup> می‌گوید این ولایت از دست رفته است، برای چه به آنجا بروم؟ - این آخرین سرزمین فرانسه در امریکاست... وانگهی باید به آنجا رفت، چون دلخراش است. نخستین بار بود که این کلمه را از او می‌شنیدم و طولی نکشید که فهمیدم چرا آن را بکار برده است.

۱. Aimé Césaire، شاعر سیاهپوست فرانسوی زبان، اهل جزایر آنتیل (متولد ۱۹۱۲) که اشعار و نمایشنامه‌های بسیاری در مبارزه با استعمار و استعمارگران دارد. سزر نماینده مارتینیک در مجلس فرانسه بود.
۲. Martinique، از جزایر آنتیل کوچک، در جنوب گوادلوپ، از مستعمرات فرانسه که در سال ۱۹۴۴ به صورت یکی از ایالات ماوراء بحار فرانسه درآمد.
۳. Fort-de-France، مرکز و والی‌نشین جزیره مارتینیک.
۴. Guyane، از مستعمرات فرانسه، در کرانه شمال شرقی امریکای جنوبی. فرانسویان از سال ۱۸۵۲ زندانی برای محکومان به اعمال شاقه در آنجا تأسیس کرده بودند که تا سال ۱۹۴۵ برقرار بود و گویان را در جهان بدنام ساخت.

عصر، مردم برای شنیدن سخنرانی من در میدان گردآمدند، سرهای آراسته به دستمال در پنجره‌ها و خوشه‌های کودکان بر درختها. پشت دکه صفحه فروشی، اسبهای چوبی شوخ و شنگی که از صد سال پیش با اره بریده می‌شوند در چرخش بودند. آنچه سیاست خوانده می‌شد (و هیچ يك از نمایندگان آنتیل گلیست نبود) در اینجا مداخله نداشت. فقط ندای فرانسه و اعتماد به ژنرال عمل می‌کرد. نخستین بار بود که در برابر جمعیت سیاهپوستان سخن می‌گفتم و حس می‌کردم که سکون مرتعش آنها با زیر و بم کلام من هماهنگ می‌شود چنانکه رقص آنها با زیر و بم موسیقی.

قرار بود که شب در قصر سابق حکمران، در آن سوی جزیره، بخوابیم. هنگامی که گروه مشایعت‌کننده (موتورسواران، والی و دیگران) براه افتادند شب رسیده بود. از دهکده‌های تاریک گذشتیم، با درختان زیتون سیاهشان در شب روشن و داس ماه از پشت برگهای خمیده درختان موز. رادیو تازه پخش سخنرانیها را آغاز کرده بود. از دهکده‌ای به دهکده دیگر، پنجره‌ها روشن می‌شدند و درهای گشوده در معبر ما جمله‌هایی را بیرون می‌فرستادند که گاهی برای آنها در داخل کلبه‌ها کف می‌زدند. اکنون نوبت پخش سخنان من بود و من آنها را به صورت عجیبی می‌شنیدم، زیرا گویی همزمان با رسیدن ما آنها نیز می‌رسیدند و بعلاوه، انسان صدای خودش را که از رادیو پخش می‌شود نمی‌شناسد:

«هنگامی که کشور ما در خواب دهشتناکی فرورفته بود مردی حفظ شرافت آن را همچون رؤیایی فناپذیر بر عهده گرفت...»  
دکانها، کلبه‌ها.

جمله‌های نامفهوم.

سیاهان به ستون يك. حالا می‌توانستم سراسر جمله‌های طولانی را بشنوم، زیرا رادیو سخنرانی را تقریباً در همه خانه‌ها پخش می‌کرد:

«در برابر یکی از بزرگترین مصائب تاریخ ما، در همان شبی که صف بی‌پایان گاریهای روستایی هنوز جاده‌های ما را بر زمینه آتش سوزیها

آکنده بود، صدایی برخاست تا به رغم همه چیز اعلام کند که...»  
جنگل، درختان خرما، خاموشی. بوی گلها در شب.

يك قصبه. اشباحی با چشمان سفید در نور چراغهای ما دست تکان می‌دادند. پلیس کامیونهایی را که بر سر راه بودند کنار می‌زد تا به خانه کوچکی که بر روی تخته‌ای گذاشته شده بود و اسبها آن را می‌کشیدند راه عبور بدهد.

«فرانسه با خطر بزرگی روبرو بود. اتحاد کشورهای فرانسوی زبان از هم می‌گسست. ژنرال دوگل جنگ داخلی را پایان داد و قانون اساسی جدیدی به تصویب رساند که از آن کشورهای متحد فرانسه بوجود خواهد آمد و اعتماد را بازآورد و ثبات دولت را تأمین کرد. در مدتی کمتر از چهار ماه، به جمهوری فرانسه، برای فرانسویان، سیمای امید داد و، برای جهانیان، سیمای سربلندی...»

خانه متحرك گذشت و راه باز شد.

«بی‌آنکه یکی از آزادیهای اساسی را فدا کند، حتی آزادی...»

پتی بور<sup>۱</sup>، گویاو<sup>۲</sup> کاپستر<sup>۳</sup>، بانانیه<sup>۴</sup>، تروارویور<sup>۵</sup>...

دوباره جنگل: مهمه مجلل آبشارهای ناپیدا...

در حالی که صدای رادیو تعقیبمان می‌کرد، در میان هلهله‌ها از آخرین دهکده‌ها گذشتیم. و سرانجام به جایی رسیدیم که زمانی خانه حکمران جزایر آنتیل بود، با ریزش گلبرگهای گل‌های کاغذی در زیر نور چراغهای اتومبیل و جیر جیر زنجیره‌های شبگرد که غم‌انگیزترین ترانه کرئولی<sup>۶</sup> از روی آن می‌گذشت:

یادت بخیر، دستمال

یادت بخیر، لچک

۱. اشاره به جنگ دوم جهانی و حمله ناگهانی آلمان به فرانسه و فرار مردم وحشتزده از پاریس و دیگر شهرها و سرگردانی آنها روی جاده‌ها.

2. Petit-Bourg 3. Goyave 4. Capesterre

5. Bananier 6. Trois-Rivières

۷. کرئول (créole) زبان رایج در جزایر آنتیل که از اختلاط زبانهای فرانسه و اسپانیایی و پرتغالی با زبانهای بومی ساخته شده است.

یادت بخیر، پیراهن  
یادت بخیر، گلوبند  
وای بر من، آقام رفت  
امان، امان، تا ابد...

این ترانه ساخته يك حکمران دوره لوئی پانزدهم است که معشوقه دورگه‌ای ترکش کرده است و غم خود را از زبان او باز می‌گوید. زیبارویان آوازه‌خوان آهنگهای رقص بیگین<sup>۱</sup> که در سرسراهای پهناور منتظر ما بودند ترانه شکوه‌آمیز را ادامه می‌دادند:

سلام آقای حکمران

و در اتاق ناهارخوری، اسقف با لباس بنفش و سیاه، تک و تنها در کنار يك میز ناهارخوری سی‌نفره و نعلی‌شکل، منتظر ما بود. پشت سر او، از همه پنجره‌های گشوده، دریای کارائیب در روشنایی مهتاب لرزش خفیفی داشت.

مارتینیک نیز شگفت‌انگیز بود. برای رسیدن به سن پیر<sup>۲</sup>، پایتخت قدیم، از کوهستانی می‌گذری که در آن درختان صنوبر جانشین گیاهان پیچنده آمازون می‌شوند و سپس به شهری می‌رسی که گویی جادو آن را ویران کرده است. هیچ بامی نیست، همه جا متروک است؛ اما دیوارها فرو نریخته‌اند. کوچه‌های خالی، بی‌در و پنجره، تا دامنه‌های کوه‌پله<sup>۳</sup> پیش می‌روند. نه خاکستری، نه گدازه آتشفشانی. اما پلکانهایی از سنگ لک و پیس‌دار تا آسمان آسوده، بالا می‌روند. در جایی که زمانی خیابان اصلی شهر بود، يك موزه شیخ‌وارکه در آن موزه‌دار شبح‌واری راهنمای من شد. گدازه اینجا بود و اشیای محقر و بی‌مصرف را با لایه‌ای می‌پوشاند... به

۱. biguine، رقص مخصوص جزایر آنتیل که در سالهای ۱۹۳۰ تا ۱۹۵۰ در فرانسه نیز رواج داشت.

۲ و ۳. Saint-Pierre نام شهر و Pelée نام کوهی در جزیره مارتینیک. شهر سن پیر که در دامنه غربی جنوب کوه پله واقع است در قرن نوزدهم پر جمعیت‌ترین شهر مارتینیک بود، ولی آتشفشانی کوه‌پله در سال ۱۹۰۲ آن را بکلی ویران کرد.

یاد شهری بمپی<sup>۱</sup> وار می‌افتادی که در آن آسیاب فلفل برجای چراغ باستانی نشسته باشد و کوچه بی‌پنجره برجای کوچه رومی، مانند کوچه‌هایی که آلونکها و زمینهای خالی خود را پیرامون کارخانه‌های حومه شهرها ردیف کرده‌اند. این اشیای پوسیده چون تنه درختان بیرون افتاده از دریاگویی بازیچه ارواح آتشفشان بودند و بالای سر آنها يك شاخه بلور گچی چون سرخ گلی خودرو، به مثابه ملکه دربار بدشگونشان، فرمان می‌راند.

کارت پستالها موزه تاشر دولا پاژری<sup>۲</sup> را نشان می‌دادند. دوباره يك خانه آنتیلی و دوباره ویرانه‌ها. من پیرزنان طالع‌بین را دیده بودم که در گوش «دوشیزگان» پچپچه می‌کردند. آیا همین جامت که آن «سرخ گل جوان»<sup>۳</sup>، که هنوز ژوزفین نامیده نمی‌شد، دستش را بسوی زن کف‌بین پیش برد؟ جمله «بالا تر از ملکه...»، دستخوش باد اقیانوس، در تیرگی حرمان ناپدید می‌شد.

۱. Pompéi، از شهرهای معروف روم، واقع در دامنه کوه آتشفشان وزوو، که در پایان سده اول میلادی بر اثر آتشفشانی بکلی ویران شد و زیر خاکستر و گدازه فرو رفت.

۲. Tascher de la Pagerie، نام خانوادگی ژوزفین، همسر ناپلئون

۳. اشاره به رز (Rose = سرخ گل)، نام کوچک ژوزفین، همسر ناپلئون، که نام کامل او ماری ژوزف رز تاشر دولا پاژری است و در سال ۱۷۶۳ در جزیره مارتینیک زاده شد و در سال ۱۷۷۹ به ازدواج الکساندر دو بو آرنه (de Beauharnais) درآمد. ازدواج او با ناپلئون در سال ۱۷۹۶، پس از اعدام الکساندر دو بو آرنه به اتهام خیانت به انقلاب کبیر فرانسه، صورت گرفت. معروف است که در زمان دوشیزگیش کف‌بینی برایش پیشگویی کرده‌بود که در آینده به مقامی بالاتر از ملکه دست خواهد یافت. ژوزفین از شوهر اولش پسری به نام اوژن و دختری به نام هورتانس داشت. اوژن دو بو آرنه در سال ۱۸۰۵ به دستور ناپلئون نایب‌السلطنه ایتالیا شد و پس از سقوط ناپلئون به مونیخ پناه برد و با دختر ماگزیملین اول، امیر ایالت باواریا، ازدواج کرد. هورتانس نیز به دستور ناپلئون و به خلاف میل خود به ازدواج لوئی دو بوناپارت، برادر ناپلئون، درآمد و در سال ۱۸۰۶ ملکه هلند شد. پسر سوم هورتانس، به نام شارل لوئی ناپلئون، همان کسی است که بعدها با نام ناپلئون سوم امپراتور فرانسه گردید.

هر دهکده گلهایی برای من می آورد و من آنها را در پسای مجسمه جمهوری می نهادم. اغلب مجسمه جمهوری نبود، بلکه شولشه ای گچی بود. اینجا آن دشمن دیرینه بردگی نیز مظهر آزادی بشمار می رفت.

در فرورد فرانس، پس از امه سزر، من می بایست حرف بزنم. امه سزر در شهرداری به استقبال من آمد و گفت: «من در شخص شما به ملت فرانسه که عاشقانه به آن دل بسته ایم سلام می گویم.» میدان - گویی برای يك جشن رسمی - پرشکوه و پهناور و مالا مال بود. ردهای سفید در آرامش غروب که روی دریا فرود می آمد، صف بستند. جنبش آنها فرو نشست. سزر معرفی خود را با این جمله پایان داد:

«سفیر امید بازیافته باشید.»

سخنرانی را با پیام ژنرال دو گل آغاز کردم:

«آندره مارلو، با ابلاغ سلام من، خاطره ای را که از شما و از پذیرایی مجللتان در دل دارم به شما خواهد گفت. فرانسه سهم شکوهمند شما را در پیروزی دو جنگ جهانی هرگز فراموش نخواهد کرد.»

خطابه ام مانند خطابه گوادلوپ گسترش می یافت. و همان تماس برقرار شد - اما با قدرت بیشتر، زیرا اکنون آن را می شناختم، زیرا در اندیشه دهکده هایی بودم که به ما گوش می دادند (یکی از متصدیان به من گفت: «فراموش نکنید که اینجا ما پخش مستقیم می کنیم و رسم بر این است که در پایان، سرود مارسیز خوانده شود»)، زیرا میدان چنان بزرگ است که من در روشنائی شامگاه، که آغاز می شد، حدود آن را درست تشخیص نمی دادم. جمعیت که صدایی از آن بر نمی آمد از لحن من که اوج می گرفت فهمید که سخن رو به پایان است.

«فرانسه که در گذشته، جزایر آنتیل را به جای کانادا انتخاب

۱. Victor Schoelcher، سیاستمدار فرانسوی (۱۸۵۴ - ۱۸۹۳) که پس از انقلاب ۱۸۴۸ معاون وزارت کشور فرانسه شد و برای الغای بردگی در مستعمرات کوشش بسیار کرد. از ۱۸۴۸ تا ۱۸۵۱ نماینده گوادلوپ و مارتینیک در مجلس ملی بود. در زمان ناپلئون سوم به انگلستان تبعید شد و پس از سقوط ناپلئون دوباره از طرف مارتینیک به نمایندگی مجلس انتخاب گردید.

کرد و شاهد بود که چگونه آنتیلیها در نبرد استراسبورگ کنار من به خون در غلتیدند هرگز جزایر آنتیل را از دست نخواهد نهاد. و من نیز چون ژنرال دو گل بر این عقیده ام که امروز مانند دیروز مارتینیک می خواهد فرانسوی بماند، چنانکه من می خواهم فرانسوی بمانم.

«من شما را در این روز که رو به پایان دارد، شما همزمان دیروزم را که چه بسا همزمان جاودانه ام باشید، شاهد می گیرم! ای بازماندگان جنگ جهانی اول، ای بازماندگان گروهان آنتیل که در کنار رفقای اهل دوردونی من جنگیده اید، شما جواب آری خواهید داد، چنانکه کشته شدگان اگر زبان می داشتند جواب آری می دادند!»

پرتو نورافکنها از بالای سر جمعیت غرقه در تاریکی شامگاه می گذشت و بر تنه های بلند درختان و دیوارها می افتاد و این نوشته را که بر همه جا چسبانده بودند روشن می کرد: «نه».

«ای کسانی که از سال ۱۹۴۰ از جزیره گریختید، ای ناویان نیروی دریایی فرانسه آزاد، ای بازماندگان گروهان اقیانوس آرام که با هم در دومین نبرد رود راین پیروز شدیم و آن همه کشته دادید، شما جواب آری خواهید داد، چنانکه کشته شدگان اگر زبان داشتند جواب آری می دادند!

«ای مردان و ای زنان، شما جواب آری خواهید داد، چنانکه دو سال پیش به مردی جواب آری دادید که گفت پذیرایی فراموش نشدنی شما بسیاری از فراموشیها را از خاطر او زدوده است!»

از دل شب، که ناگهان فرارسید، همه های برخاست یادآور بانگ پیروزی در میدانهای ورزشی.

«هنگامی که رادیو پخش سرود مارسیز را به مناسبت سالگرد

۱. Dordogne، یکی از ایالات فرانسه، واقع در غرب ماسیف سانترال. در جنگ دوم جهانی نبردهای شدیدی در این منطقه در گرفت.

جمهوری آغاز کرد، در خانه‌های فرانسه، کسانی که آن را می‌شنیدند بپاخاستند. اکنون با هم آن را می‌خوانیم. هنگامی که صدای ما را می‌شنوید، ای فرانسویان آلزاس و روابان، در همه دهکده‌هایتان که مارتینیکیها در آن جان باخته‌اند بپاخیزید! بپاخیزید، مارتینیکیها، در همه خانه‌های کوه و هامون!»

در برابر میز خطابه، بیست تا سی ردیف صندلی بود و من حس کردم که همه شنوندگان بپاخاسته‌اند. آنهایی که سرپا بودند مارسیز آرام و کندی را آغاز کردند و این مرا به یاد سرود انترناسیونال انداخت که سابقاً در میدان سرخ مسکو می‌شنیدم و انبوه پرچمهای مخمل‌گلناری را می‌دیدم که همزمان با آن آهسته آهسته از پشت کلیسای باسیلیوس قدیس بیرون می‌آمدند. اما انترناسیونال با آهنگ کند به شعار بدل می‌شود و حال آنکه مارسیز با شوری درونی می‌لرزید:

آیا می‌شنوید، در دشتهای ما...

تا وقتی که به اینجا رسید:

اسلحه بگیرید، هموطنان!

این فریاد آزادی سیاهان بود، فریاد جنگجویان توسن لوورتور<sup>۲</sup> و قیام جاودانی دهقانان - که با امید انقلابی، با برادری تنی جوش خورده است. من این حالت را فقط یک بار، پانزده سال پیش از آن، در زندان حس کرده بودم. امه‌سزر و من از جایگاه سخنرانان پایین آمدیم و به جمعیت شبانه پیوستیم که فقط تکانه‌هایش را تشخیص می‌دادیم و چشمان هنوز خیره از نورافکنهایی بود که رشته‌های نورانی خود را بر جایگاه سخنرانان

۱. Saint-Basile، نام کلیسایی تاریخی در مسکو، واقع در انتهای میدان سرخ و مجاور کاخ کرملین، که امروزه به صورت یکی از بخشهای «سوزه تاریخ» در آمده است.

۲. Toussaint Louverture، سیاستمدار اهل هائیتی (۱۷۴۳ - ۱۸۰۳). توسن لوورتور برده سیاهی بود که رهبری شورش سیاهان را در سال ۱۷۹۱ بدست گرفت و با فرانسه انقلابی که بردگی را لغو کرده بود پیمان بست و در سال ۱۸۰۰ استقلال هائیتی را اعلام کرد و خود رئیس جمهور آنجا شد. در سال ۱۸۰۲ ناپلئون سپاهی به فرماندهی ژنرال لکلر به آنجا فرستاد. توسن لوورتور دستگیر و به فرانسه آورده شد و سال بعد در آنجا درگذشت.

و درختها و «نه‌ها» می‌تابانند. نخستین بند مارسیز با گسترش پر شکوهش از سر گرفته شد: «برخیزید، ای فرزندان وطن...» هیچ کس قدم بر نمی‌داشت، همه سرود جنگی را ضرب گرفته بودند، با کوبش سنگین پاها که چون «تام تام» خفه طبل آن را همراهی می‌کرد و گویی آن را به زمین پیوند می‌داد، چنانکه سرود قایقرانان با رود پیوند دارد.

پرچم خونین افراشته است!

هرگز آواز دسته جمعی بیست هزار صدا را نشنیده بودم و نیز این پاکوبی را که گویی گواه زمین بود: رقصهای اروپایی روی زمین می‌لغزند، آن را نمی‌کوبند. من و امه‌سزر دوش بدوش یکدیگر در جاده‌ای که از میدان می‌گذشت پیش می‌رفتیم و میدان پشت سر ما خالی می‌شد، زیرا گروهی از مردم آن را میان برمی‌زدند تا سر راهمان قرار بگیرند و گروهی دیگر به دنبلمان می‌آمدند. این درهم آمیختگی شبروان را در زیر نورافکنها فقط می‌توانستیم از روی حرکت سرود مارسیز که در آن بانگ فریادها به هر سو می‌چرخید حدس بزنیم. چون به خیابانی رسیدیم که به نور فانوسها روشن بود و از راستای میدان می‌گذرد در عرض چند ثانیه بانگ به هم پیوسته «زنده باد دوگل! زنده باد سزر! زنده... با... گل! زنده... با... سزر» بر صدای سرود غلبه کرد و از پهنه ناپیدای دریا تا مرکز شهر را در خود گرفت. پنجره‌ها را گویی لچک‌پوش کرده بودند. در برابر ما جمعیت واپس می‌رفت و فریادهای خود را که در هیاهوی موزون امواج مردم پشت سرمان دور می‌شد بر کف دست ضرب می‌گرفت و ما در غوغای آنها غرقه می‌شدیم. سزر به من گفت: «ویده! بزرگی بپا کرده‌اند.» «ویده» جشنی است به نشانه مرگ کارناوال که به صورت تمثالی سوخته می‌شود و در آن مردم سرتاسر جزیره برگرد بازیگرانی به هیأت شیاطین پاکوبی می‌کنند. شاید... اما آنچه من برگرد خود می‌دیدم جشن هزاران ساله‌ای بود که در آن ابناي بشر از خویشتن‌رهایی می‌جویند، همان مراسم آدم‌شیرها که لحظه‌ای در افریقا دیده بودم و همان مراسم آدمهای نقش و نگاری چاد که ده هزار تماشاگر را در میدان بی‌انتهای فورلامی<sup>۲</sup> به رعشه

1. Videh

۲. Fort-Lamy، مرکز کشور چاد.

در می‌آورد.

سزر که در حال عبور سلامهای دوستانه می‌داد می‌دانست که هر چند ما این شور را برانگیخته‌ایم اما قهرمانان آن نیستیم. مخاطب این شور شخصیتی ماوراء طبیعی بود که با ژنرال دوگل همان نسبتی را داشت که جمهوری با رئیسش دارد: واسطه‌ای میان زندگی انسانی و جهان ناشناخته، میان شقاوت موجود و سعادت موعود، و نخست میان تنهایی و برادری. من آن قدر شوریدگی در اروپا دیده‌بودم که از دیدن آن در جای دیگر تعجب نکنم. اما هرگز در اروپا ندیده‌بودم که هیجان سیاسی مبدل به این سرمستی فوق طبیعی، این سرسام وزن و آهنگ شود: همان که لحظه‌ای پیش در میدان دیدم و گویی زمین را گواه بود. رقص بود، نه بازی اروپا یا ترقص آرام و آیینی آسیا: این رقص «زار» بود.

«زنده باد دوگل! زنده باد سزر!» با دشواری خود را به استانداری رساندیم. و در حینی که جامهای شامپانی در میان تعارفات اروپایی به گردش در می‌آمد، غریو سه ضریبی امیدگویی جزیره را می‌انباشت و دور می‌رفت تا چون ندای خدایان باستان، گوش رهروان پهنه دریا را نوازش دهد.

بنابراین سفر به گویان نوید خوش می‌داد. هواپیما سرتاسر ساحل کارائیب را نقطه به نقطه پیموده و از بالای جنگلی که تا دل آمازون پیش می‌رود پرواز کرده بود. از روی «جزیره شیطان» گذشت و دور کشتزارها گشت. در گذشته، نوشته‌هایی در باره گویان و زندان محکومان به اعمال شاقه - که اکنون دیگر وجود ندارد - خوانده بودم. انتظار داشتم که دوزخی خاک‌آلود و متروک ببینم. اما خانه‌های مستمراتی نوکه آبرومندانتر از کلبه‌های مارتینیک بود و نیز یک خیابان زیبای ماسه‌ای رنگ

۱. Ile du Diable، نام جزیره‌ای در نزدیکی ساحل گویان که دیوار محکم و مرتفعی دارد و فرانسویان آن را به صورت زندان و تبعیدگاه در آورده بودند، از جمله دریفوس (رجوع شود، به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۶۲) از سال ۱۸۹۵ تا ۱۸۹۹ در آنجا زندانی بود.

دیدم. در برابر ساختمان چوبی فرودگاه، دختران کوچکی را در انتظار خود دیدم در لباسهای بومی و با دسته گل‌های به هم فشرده، مانند دسته گل‌های هند، و مانند همان گل‌ها، پر از قطره‌های آب. و پشت سر آنها زیبارویان محلی بر روی ارابه گل که طاق آن شاید به منزله طاق نصرت بود یا دسته سید.

والی با اتومبیل کادیلاک بسیار مجللی به پیشواز من آمد. تا آن زمان، کارمندان (چنانکه وزیران در پاریس) فقط اتومبیل سیتروئن معمولی داشتند. در باره متن خطابه‌ای که من تا چند ساعت دیگر می‌بایست ایراد کنم سخن گفتیم. یا به بیان درستتر، من در باره متن و میکروفونها و انتظامات و موقعیت سیاسی سخن می‌گفتم و او درباره تشریفات جواب می‌داد. به نظر او، ممکن بود که در اثنای سخنرانی «چند آشوبگر» پیداشوند. بهتر است به آنها توجهی نکنم. به مجرد اتمام سخنرانی، ضیافت بزرگی خواهد داد و همه اروپاییان ساکن محل به استانداری دعوت خواهند شد.

- آقای وزیر، من بخصوص اصرار دارم که شما اول مقامات مذهبی را به حضور بپذیرید. مهمانی کوکتل کوچکی در یک تالار جداگانه ترتیب داده‌ام. اسقف متأسفانه هنوز در فرانسه است و سرکشیش پروتستان، که ضمناً جزو ابواب جمعی من است، برای مأموریت به سن لوران دو مارونی<sup>۱</sup> رفته است. البته این مسأله خیلی هم مهم نیست. به هر حال، افراد متعددی از کلیسا آنجا خواهند بود و همچنین «رئیس لژ». ضمناً خاخام را هم دعوت کرده‌ام.

مشکلات بزرگی هم در خصوص خورزده‌نیها و آشامیدنیها داشت. متعجب و بسی‌اعتنا، در میان کشتزارهای طناب‌کشی شده، به خانه‌های زیبای مستمراتی می‌نگریستم - که دلم می‌خواست نظیر آنها در جزایر آنتیل هم می‌بود - و نیز به کلبه‌های ویران و یک دکه صفحه‌فروشی و

۱. Saint-Laurent-du-Maroni، از شهرهای گویان، واقع در مصب رود مارونی.

۲. مقصود رئیس لژ فراماسونری است.

يك مجسمه جمهوری به سبك اوایل قرن و يك تابلو مغازه: «سقط فروشی و خرید طلا» و كوپه‌های عمود بر هم بر از موسیقی جاز و پر از بدمست. از میدان فلیکس ابوئه<sup>۱</sup> گذشتیم که یگانه بنای تاریخی واقعی کاین<sup>۲</sup> در آن دیده می‌شد و قرار بود که سخنرانها در آنجا برگذار شود. نخلهای دوست ساله‌اش که به دست کشیشان يسوعی کاشته شده از زیباترین نخلهای جهان است. این میدان يك میدان واقعی نیست، زیرا خانه‌هایی که آن را احاطه کرده است بزحمت تشخیص داده می‌شود: ستونهای عظیمی از نخلهای شاهوار است در سرزمینی که درختان نارگیل ژولیده‌اش بر اثر باد خم شده‌اند. شال‌گردنها و لچکها با رنگهای ملایم و روشن، نظیر آنها که در مارتینیک دیده بودم، رقص شامگاهی خود را آغاز می‌کردند.

استانداری - صومعه‌ای که گویا دره‌ایش را به نیم دره‌های متحرك تبدیل کرده بودند - در میدان دیگری قرار داشت. رهبران جناح مخالف خواهان دیدار من بودند. پیغام دادم که آنها را پیش از سخنرانی، و به محض اینکه به استانداری بیایند، خواهم دید. والی که شاید مهمانی کوکتل بی‌کشی برایش فراهم می‌کردم اوقاتش تلخ شد. همکارانم از فرودگاه به بعد اطلاعاتی بدست آورده و به من گفته بودند که تنها یکی از رهبران جناح مخالف در خور توجه است: يك مرد دور که به نام کاتایه<sup>۲</sup>، ناطقی پرشور و زبردست و دارای عنوان «یاور رهایی» و نامزد انتخابات آینده.

انتظار نداشت که مرا تنها ببیند یا از دهان من عنوان مرسوم «همرزم عزیز» را بشنود. استانداری را مقرر دشمن و استانداری را مظهر شیطان می‌دانست: پیامبری در معرض تعقیب، از زمره پیامبرانی که در آغاز انقلابات

۱. Félix-Eboué، سیاستمدار سیاه پوست فرانسوی (۱۸۸۴ - ۱۹۴۴) که نخست حکمران گوادلوپ و سپس حکمران چاد شد و در جنگ جهانی دوم به نیروهای «فرانسه آزاد» پیوست.  
۲. Cayenne، مرکز گویان فرانسه.

3. Catayée

۴. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۴۳.

پدید می‌آیند؛ نوعی لومومبا - اما هنوز سخن از لومومبا در میان نبود. شما درمانگاهی برای «دختران بیچه‌دار» تأسیس کرده‌اید، این‌طور نیست؟

- همه دختران اینجا بیچه دارند! من آنها را که وضع وخیمتری دارند می‌پذیرم.

- شما دکتر بوده‌اید؟

- نه، بیمار بوده‌ام. می‌دانم که آنها آخرش بیمارستان مرا می‌بندند! - گمان نمی‌کنم.

- بهانه خواهند آورد که پزشکان من خیلی پزشک نیستند... قصه‌هایی درباره سقط جنین جعل خواهند کرد... گاهی هم احتیاج به جعل نیست... می‌دانید که اینجا!...

- گمان نمی‌کنم که بیمارستان شما را ببندند!

- شما آنها را نمی‌شناسید!

- کم کم می‌شناسم. ولی بیمارستان را نمی‌بندند.

- به عقیده شخص شما آیا او می‌داند اینجا چه می‌گذرد؟ آن شارل بزرگ را می‌گویم.

- دست کم از آنچه شما به من گفتید خبردار خواهد شد. برای همین است که به حرفهای شما گوش می‌دهم.

به من نگاه کرد، از جابرجاست و در حالی که دستهایش را به پشت گذاشته بود مشغول قدم زدن شد:

- اینکه خواستار ملاقات شما شدم برای این بود که گمان می‌کردم آن را نپذیرید. ولی حالا پیش خودم فکر می‌کنم که آیا مثل من دستگاه اداری را می‌شناسید. از جزئیات امور که حتماً خبر ندارید.

- عوض کنید.

- با چی؟

- می‌گویند که شما برای انتخابات قانونگذاری آینده نامزد شده‌اید. در سرزمینی مثل اینجا نماینده مجلس خیلی کارها می‌تواند بکند.

- شما به من می‌گویید خودم را نامزد بکنم؟

- از دو حال خارج نیست. یا معتقدید که يك ملت گویان هست و



باید خودش تنها پیشرفت کند. در این صورت، در فراندوم باید جواب «نه» داد، و به نظر من اگر مدت درازی تنها بماند گرفتار فقر وحشتناکی خواهد شد؛ اما خیالتان آسوده باشد که تنها نخواهد ماند: هستند کسانی که پیشقدم شوند. یا معتقدید که گویان هم، مثل آنتیل، فرانسوی است و به یاری فرانسه پیش خواهد رفت. در این صورت باید جواب «آری» داد و از داخل اقدام کرد. امه سزر که دیگر آلت دست حکومت نیست. نه از استدلال من، بلکه از احساساتی که این استدلال در او برانگیخته بود منقلب شد.

- لایب اعلامیه‌های مرا دیده‌اید که روی آنها نوشته شده است: «فرانسه آری، والی نه»؟

- من والی شما را نمی‌شناسم، ولی چه بسا چهل درصد فرانسویها هم این طور فکر کنند... و به هر حال این عاقلانه‌تر است از شعار «مرگ بر فرانسه. امضا: یکی از مبارزان قدیم نهضت مقاومت.»

- چرا؟

- چون شعار اول چیزی است که شما واقعاً فکر می‌کنید. شعار دوم،

نه.

مأمور تشریفات دو سه بار از لای در سرک کشیده بود. کاتایه دستش را برای خداحافظی پیش آورد:

- باید فکر کنم. در هر حال این اولین بار است که با من همان‌طور حرف می‌زنند که در فرانسه.

رفت. «انترناسیونال» و «پرولتاریا» جزو کلمات مستعمل او نبود. عضو هر حزب و گروهی که بود، به هر حال برادری دوری با مبارزان «کمون پاریس» داشت. ترمو فرصتی یافت و به من خبر داد که از اوضاع بوی خوش نمی‌آید. پس از چند ملاقات معمولی دیگر، بسوی میدان فلیکس ابوئه راه افتادیم.

میزهای خطابه در وسط قسمت جنوبی برپا بود. چون از کنار میدان وارد شده بودیم چند دقیقه طول کشید تا به آنجا رسیدیم. دختران لچک به سر و پیراهن براق به تن، بر سر راهمان به ما لبخند می‌زدند، اما در حالی که در جزایر آنتیل بر سر راهم از گوشه و کنار فریادهای «زننده باد

دو گل» می‌شنیدم اینجا با سکوت روبرو شدم. و در صف موتورسواران و اتومبیل دراز ما که بی صدا پیش می‌رفت و در ازدحام جمعیت رنگارنگی که در تاریکی شب باز و بسته می‌شد چیزی رؤیایی وجود داشت.

میزهای خطابه - رجال روی سکوها نشسته بودند - جایگاه سخنران را که اتاقک مسقفی بود دایره‌وار احاطه می‌کرد. از پشت آن، نورافکنها جمعیت را تا پنجاه متری روشن می‌کرد و از آنجا به بعد جمعیت، مانند چند لحظه پیش در زیر چراغهای اتومبیل ما، در تاریکی محو می‌شد (به گمانم جایگاه ما را نورافکنهایی که در جهت مخالف تابانده شده بود روشن می‌کرد). در جایگاه سخنران، کسی مرا در میان همه گنگی معرفی کرد. در گوشه و کنار، نوارهای باریکی با شعار «زننده باد فرانسه» در دست دختران کوچکی با لباسهای رنگارنگ دیدم: همانهایی که در فرودگاه برایم گل آورده بودند. این صحنه دارالایتم هیچ تناسبی با جمعیت‌نگران و عصبی نداشت.

به جایگاه سخنرانی رفتم.

استدلال همان استدلال سابق در جزایر آنتیل بود. در پایان اولین جمله طولانی، چند گروه کوچک، گمشده در تاریکی عظیم، کف زدند. اندیشیدم که آنها را قبلاً سازمان داده‌اند. بعضی در تاریکی بودند، اما بعضی هم در روشنی. در جمله طولانی دوم، آنها فشرده‌تر شدند، اما همچنان غرق در بیکرانگی جمعیتی بودند که دیگر خاموش نبود، بلکه بهیچچه می‌کرد. بلندگوها کار نمی‌کردند، مگر چندتایی که زیر آنها چند صد نفر - گمشده در میان ده هزار نفر - می‌کوشیدند تا گرد هم آیند. با کلمات شمرده شروع به فریاد زدن کردم، چنانکه پیش از اختراع میکروفن این کار را کرده بودم، اما خودم را بالای سر جمعیت می‌دیدم و هیچ خطابه‌ای از سیصد متر دورتر شنیده نمی‌شود. آنگاه در میان روشنایی، در بالای سرها، بر فراز «آری»ها، اندک اندک نوشته‌هایی با این شعار به هوا رفت: «نه» و سپس، آهسته آهسته، دو پارچه دراز بیست متری که انتهای آنها از دو سو به دیرک بسته بود در فضا گسترده شد: مرگ بو - جمعیت وحشترده واپس رفت - فاشیسم.

سپس هرگ بر دو گل.

## سپس مرگ بر فرانسه

هنوز برایم صدایی مانده بود که فریاد برآورم:  
- اگر استقلال می‌خواهید روز بیست و هشتم آن را بگیرید! و چه کسی پیش از دوگله حق گرفتن آن را به شما داده بود؟

تا جایی که صدایم رسیده بود کف زدند و جمعیت از برابر کسانی که دیرکها را به دوش می‌کشیدند واپس رفت. در آن سوی جمعیت، جشنی پیاپی می‌کردند. در سمت راست، از فاصله دور، غوغایی برخاست: گروهی تظاهر کننده می‌کوشیدند که از کنار مأموران انتظامی بگذرند و به محل سخنرانی حمله کنند. سپس، از فاصله بسیار نزدیک، چند فریاد شنیدم و ناگهان دور و بر جایگاه من خالی شد. چیز درخشانی صفیر زنان از بغل گوش چپم گذشت و با شدت به دیواره ته جایگاه خورد و در کنار پایم افتاد. آن را برداشتم و بالای سرم بردم و به سخنرانی ادامه دادم. این سلاحی بود که دیگر هرگز نظیرش را ندیدم: یک تکه چوب چهل سانتیمتری با یک میخ درشت عمودی در وسط آن. چندتای دیگر هم به سویم پرتاب شد. پرتاب کنندگان، از فاصله نزدیکتر، مسلماً می‌توانستند مرا با سانی نشانه بگیرند. در حال سخنرانی، وضع انتظامات را سنجیدم: در فاصله میان پرتاب کنندگان و من، دخترکانی که برایم گل آورده بودند قرار داشتند و در سمت راست، پیشاهنگان. اینها نزدیکتر می‌آمدند و در تاریکی پشت سرشان جنب و جوشی دیدم که پیش نمی‌آمد، گویی از روشنایی می‌ترسید. حاملان شعارها از جا نمی‌جنبیدند و همچنین میخ‌اندازان. گویا عده آنها اندک بود. یکی از همکاران نزدیک آمد و به من گفت:

- والی صلاح نمی‌بیند که ادامه بدهید.

- جداً!

چند میخ دیگر پرتاب شد. در هیاهویی که جای سکوت را گرفته بود، هیچ کس صدای مرا نمی‌شنید، اما جمعیت دیگر گوش نمی‌داد، تماشا می‌کرد. همکارم گفت:

- کاتایه یک میکروفن قوی دارد و می‌خواهد ببیند که آیا می‌تواند

آن را برای شما بیاورد.

- نه...

میکروفن مشکلی را حل نمی‌کرد: هر بخش صدایی بی‌اثر بود. قسمتی از این موج حمله که در لبه روشنایی پیش و پس می‌رفت اما سرانجام بزودی هجوم می‌آورد بی‌شک از افراد خود کاتایه تشکیل می‌شد: کاتایه مجال نیافته بود که فرمان پیشین خود را لغو کند. من نمی‌خواستم خودم را در کنف حمایت او قرار دهم. توده مهاجم رفته رفته به مرز روشنایی تجاوز می‌کرد و حال آنکه «مرگ بر فرانسه»، مانند آگهیهای تبلیغاتی بی‌خاصیت بالای سر مسابقات در میدانهای ورزشی، همچنان بی‌حرکت بود. این گروه مهاجم گروه پیکارهای سیاسی، گروه مبارزان رو در رو نبود، بلکه گروه مستان قاتل بود.

نخستین زمانی که خواننده بودم به یاد آمد: «ژرژ»، اثر آلکساندر دوم. بردگان ایل دو فرانس شورش کرده‌اند و هنگامی که می‌خواهند به افراد حکومتی حمله کنند کشتکاران از بالای کوچه چلیکهای پر از عرق را بسوی آنها می‌غلتانند و کار به باده‌گساری و کشتار می‌کشد.

عربده جای شعار را گرفته بود. «ویده» مارتینیک اینجا نیز آغاز می‌شد، اما آن که می‌خواستند آتش بزنند و بکشند صورتک کارناوال نبود. یک سیاه پوست کمر دخترکی را که شجاعانه شعار «زنده باد فرانسه» را بدست داشت گرفت و او را به درون تاریکی پشت سر خود پرتاب کرد. سه دختر دیگر نیز به آنجا پرتاب شدند. آنگاه با حالتی مردد، با چشمایی خیره از نور، با قیافه‌هایی سرگشته، گروهی وارد روشنایی شدند. پیشاپیش آنها، یک زخمی خون‌آلود، با پاها و دستهای آویزان، بر دوش چهار مرد (و لابد بر روی یک پتو) حمل می‌شد. پشت سر او، قریب صد تن مرد لجام‌گسیخته، با حرکات دیوانه‌وار از خود بیخود، مست خشم و مست خون، مسلح به چوبهای میخدار، پیش می‌آمدند. آنها بسوی من که سخنرانیم را ادامه می‌دادم می‌آمدند. سپس ناگهان بسوی میزی که بر گرد آن اکثریت با زنان بود منحرف شدند. گویا می‌خواستند این جسد نیمه‌جان را

۱. Ile de France، نام قدیمی جزیره موریس، واقع در اقیانوس هند، در شرق ماداگاسکار، که نخست مستملکه فرانسه و سپس، از سال ۱۸۱۰، مستملکه انگلستان بوده است.

به صورت تمثالی از جنازه عیسی عرضه کنند که ناگهان این حرکت انحرافی مسیر آنها را تغییر داد. پیکر زخمی روی زمین سرنگون شد. در برابر میز سخنرانی، یک گروهان تفنگدار دریایی، که ترمو رفته و به آنها دستور داده بود، همراه او دوان دوان آمده و تفنگ به دست موضع گرفته بودند.

در میان همه و وراجی نشستگان که چیزی نمی‌دیدند سکوتی غیرطبیعی پدید آمد. در برابر میز سخنرانی، تفنگداران هر کدام به فاصله دو متر از دیگری اکنون بیحرکت بودند (می‌دانستم که ترمو بدون اخطار قبلی فرمان تیراندازی نمی‌دهد). همه زنان بر سر پا ایستادند. در محوطه خالی پهناوری، مرد زخمی، رها شده و بی‌کس به خود می‌پیچید و آن صد مرد مصروع، چون جانوری که افسارش را واپس بکشند، درمانده و راه به جایی نبرده، قدم بقدم تا مرز تاریکی عقب نشستند و آنجا جمعیت به آنها کوچه داد. شعارهای «زنده باد فرانسه» - جز شعارهای آن چهار دختر خردسال - و پارچه‌های «مرگ بر دوگل» از جای خود تکان نخورده بودند. با بازگشت گروه خشمگین به تاریکی، گویی همه چیز وارد ابدیت شد.

پس از پایان سخنرانی، بار دیگر بالا رفتم و با صدای گرفته دوباره فریاد برآوردم که فردا صبح برای ادای احترام به بنای یادبود شهدا خواهم رفت و سپس در شهرداری سخن خواهم گفت. (آنهايي که می‌شنیدند بعد به دیگران می‌گفتند.) بوق آمبولانس با آوای شومش صدای مرا همراهی می‌کرد. پرستاران با تخت روانشان بسوی مرد زخمی می‌رفتند. تفنگداران همه نزد رفقایشان برگشته بودند و از میزهای سخنرانی حفاظت می‌کردند. شعارها را پایین می‌آوردند. پارچه‌ها را می‌پیچیدند. مردم پراکنده می‌شدند. نخلهای شاهوار، سر بر فلک ستاره نشان می‌کشیدند.

در استانداری، روحانیان دون پایه منتظرمان بودند. حیف که همه حضور نداشتند! خوب، غمی نیست، آقای والی، می‌ماند برای دفعه بعد. اینها آدمهای نازنینی بنظر می‌رسیدند. ولی بر من دشوار می‌آمد که هم با مبلغان دینی و هم با رئیس لژ سخن بگویم. ناچار به آنها هیچ نگفتم، ولی به ترمو گفتم:

- لطفاً همکارانمان بجز یکی را با خودتان بردارید و هر چه زودتر تحقیقات را شروع کنید.

- قبلاً رئیس پلیس را احضار کرده‌ام. تعدادی زخمی هست. کار تمام نشده است.

با این همه، از پنجره‌های گشوده هیچ صدایی نمی‌آمد. والی برایم شرح تشریفات را می‌داد که من از آنها هیچ سر در نمی‌آوردم. چون کابین آشکارا از نیویورک کوچکتر بود به نظرم طبیعی می‌رسید که او مهمانان را به من معرفی کند و پسندیده بداند که من لحظه‌ای با آنها گفتگو کنم. ولی چنین نشد. وضع بدین قرار بود که زنم در يك صندلی بزرگ نشست و من و والی در دو طرفش ایستادیم و مأمور تشریفات با تشخص تمام اعلام کرد: «سروان دوران؛ بانو دوران؛ آقای دوپن عضو انجمن شهر؛ بانو دوپن...»

- این یکی را کجا پیدا کرده‌اید؟

- آه، آقای وزیر، معلوم است که در زندان اعمال شاقه! تبعیدی است. از روی عشق و حسادت مرتکب جنایت شده است... ساعتی بعد به من گفتند که او سر زنش را بریده است. ولی، به قول والی، با چه اسلوبی! دیدارها ادامه داشت:

«آقای رئیس دفتر دادگاه؛ بانو ماسون؛ آقای نماینده مجلس!»

تغییر اندکی در لحن معرفی. آیا به احترام مجلس نمایندگان بود یا به احترام زندگی مجرد؟ متأسف شدم که چرا اسقف نیست تا ببینم با چه لحنی معرفی می‌شود...

«آقای رئیس انجمن فلان و بهمان!»

این دیگر که بود؟ از لحن معرفی بر می‌آمد که رئیس کوچکی است.

«آقای دبیر کل اتحادیه بهمان و فلان!»

«آقای فرماندار سن لوران دومارونی!»

عنوان محترمانه‌ای که خیلی محترمانه اعلام شد. هر لحظه بیشتر از آن مرتکب «جنایت از روی عشق و حسادت» خوشم می‌آمد. اسلوبش شاید نه در فرمان بردن بلکه در فرمان دادن بوده است. لابد يك شاهزاده سابق روسی و کمی هم آدمکش؟... آخر من زمانی داستان نویس بوده‌ام! اصلاً

چطور است از والسی بخواهم که برای ناهار فردا ده نفر از زندانیان را دعوت کند؟ به من گفته بودند که یکی از آنها از بزرگترین متخصصان پروانه است...

و سرانجام نکته‌ای را که تا آن لحظه از نظرم پنهان مانده بود ناگهان به سبب صندلی زنم دریافتم (زیرا همسر رئیس جمهور فرانسه مسلماً هنگام معرفی مهمانانش نمی‌نشیند)؛ ما مشغول تقلید از پذیراییهای کاخ الیزه<sup>۱</sup> بودیم... آن هم در میان فریادهایی که دوباره در گرفته بود و زخمیان و مرتکب «جنایت از روی عشق و حسادت» - که من حتماً آثار مارسل پروست<sup>۲</sup> را برایش خواهم فرستاد - و گویان که بیگمان از دست رفته بود.

افراد طبقه اعیان کلین بی‌شمار نیستند و ما سرانجام به اتاق پذیرایی رفتیم. آنجا خوردنیها و نوشیدنیهای سرد بود و کسانی که من از آنها درباره گویان سؤال می‌کردم و آنها در جواب من می‌گفتند که ژنرال دوگل چه باید بکند. و اول می‌پرسیدند که آیا تا کنون لامانتن<sup>۳</sup>ها را دیده است! آیا فکر می‌کند که آنها همان «دختران دریایی» عهد باستان باشند؟ یک جواهر فروش، در خیابان اصلی شهر، به صدای بلند طلای خام می‌فروخت که به قول خودش «از آن می‌شد گوشواره و گردن آویزهای قشنگ درست کرد.» از پنجره‌های گشوده هنوز صدای فریادهایی به درون می‌آمد، ولی صدای شلیک نمی‌شنیدم. همکاری که نزد من مانده بود آمد و آهسته گفت:

- خیلی شلوغ شده است و به نظر ترمو امشب باید اقدام کرد.

- یا او به اتاق من بیاید.

با چند نفری دست دادم و از والسی خدا حافظی کردم. همکارانم را

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۹۶

۲. Marcel Proust، نویسنده بزرگ فرانسوی (۱۸۷۱ - ۱۹۲۲) و صاحب رمان معروف «در جستجوی زمان گمشده».

۳. Lamantin، نوعی جانور علفخوار و پستاندار دریایی که طولش به ۳ متر و وزنش به ۵۰۰ کیلوگرم می‌رسد و در رودهای نواحی گرمسیر امریکا و افریقا زندگی می‌کند.

در اتاقم یافتم. ترمو گفت:

- خوشبختانه پلیس جدی است. به نظر من از رئیس امنیت که می‌خواهد به ما کمک کند باید محافظت کنیم. ما در عین حال هم در محیط «کلوش مرل<sup>۱</sup>» هستیم و هم در محیط فیلمهای گانگستری. از طرفی والسی از آن رادیکالهایی است که نظایرشان دیگر در فرانسه هم پیدا نمی‌شود... - چون آنها را صادر می‌کنند!

- عقیده او این است که نود درصد مردم بر ضد ما رأی خواهند داد و بنابراین کاری که می‌کنیم تحریک به آشوب است. در عین حال برای انتخابات آینده هم خود را نامزد کرده است. با نماینده فعلی که کم و بیش طرفدار دوگل است میانه خوبی ندارد و با کاتایه که به دیوانگی مشهور است ولی وجودش را نمی‌شود نادیده گرفت وارد و پنیتر است. پس والسی هیچ اقدام استحقاقی نکرده است. آیا برای اینکه در پاریس مدعی شده که گویان از دست رفته است؟ یا برای اینکه نشان دهد که از این نماینده کاری بر نمی‌آید؟ یا برای اینکه در اقدام بر ضد کاتایه عذری داشته باشد؟ شاید هم از روی حماقت! پیشاهنگان و دختران کوچکش همان قدر بودند که در فرودگاه دیدید. اتومبیل امریکایی را هم برای شما کرایه کرده است. - لابد با گلهايش!

- دیگران فکر می‌کردند که با مقاومتی روبرو نخواهند شد. تفنگداران دریایی در برنامه نبودند. آنها مثل تن واحد به حرکت در آمدند؛ وقتی که حمله به دخترهای کوچک را دیدند از خود بیخود شدند. البته دستور من هم لازم بود، چون مقامات محلی از جا نمی‌جنبیدند. آنهایی که پارچه‌ها را بالا بردند از افراد کاتایه بودند و کاتایه حالا به روی من آغوش باز می‌کند. اول نمی‌دانسته که دستگاههای صوتی کار نمی‌کنند. وظیفه والی بوده که آنها را پیش از ظهر آزمایش کند و ترتیب

۱. Clochemerle، نام رمان طنزآمیزی از گابریل شوالیه (G. Chevalier) منتشر به سال ۱۹۳۴ که ماجرای ساختن مستراح عمومی است در ناحیه‌ای به همین نام و مبارزه‌ای که میان دو دسته از مردم بر سر آن در می‌گیرد و منجر به شکست کنفرانس خلع سلاح می‌شود.

کارها را بدهد و کاتایه می‌خواسته است عملاً ثابت کند که والی آدم بی‌عرضه‌ای است. رأی منفی دادن در فراندوم، مسأله بعدی است. حالا روی هم رفته متأسف است.

- من این را باور می‌کنم.

- با يك دستگاه صوتی معمولی، شما اول با هو و جنجال مواجه می‌شدید و دست آخر با سرود مارسیز. همین جاست که مسایل پیچیده می‌شوند: علمدارها از افراد کاتایه بودند به اضافه عده‌ای از کمونیستها و غیره. اما میخاندازها جزو آنها نبودند.

- شما این سلاح را دیده بودید؟

- هرگز ندیده بودم. اما واقعاً خطرناک بود. باری، قبل از سخنرانی، چندین بشکه عرق نیشکر آوردند و در چند نقطه میدان، نزدیک جمعیت افرادی که به خشونت معروفند، گذاشتند و بعد شکم بشکه‌ها را سوراخ کردند و از آنجا رفتند.

- اینها کی بودند؟

- نفهمیدم. فردا هم نخواهم فهمید. اما مسأله فقط مسأله سیاسی نیست (گرچه عده زخمیها زیاد است). پلیس می‌گوید که کمونیستها آدمهایی از گویان انگلیس به اینجا فرستاده‌اند و انگلیسیها چشم روی هم گذاشته‌اند. عده‌ای از آنها را توقیف کردم و این کار البته قانونی بود، چون مخفیانه وارد اینجا شده‌اند، و آسان بود، چون مست لایعقل بودند. نه کاتایه کمونیست است و نه آنها و این کار ربطی به انگلیسیها ندارد. اینها قاچاقچیهای شناخته شده‌اند. بنابراین فضای کلوش‌مرل را رقابت گانگسترها که شاید به رقابتهای سیاسی وابسته باشد مشوب می‌کند. اما در مورد سوء اداره، فقط می‌توانم این را بگویم: اعلامیه‌های ضد فرانسه در چاپخانه استانداری چاپ شده است. اولین دختری که پرتاب شد (و مردم او را در هوا گرفتند) دختر مدیر مدرسه است، و مجرم یکی از معلمهای همان مدرسه است.

- شما یقین دارید که اعلامیه‌ها در چاپخانه استانداری چاپ شده

است؟

- صد در صد.

- پس آیا من حق دارم که شخص دیگری را به جای والی تعیین کنم؟  
- خودش هم منتظر است. شما اینجا قائم مقام دولت هستید.

- از اینجا که بیرون رفتید به او بگویید که جایی نرود تا وزیر کشور تکلیفش را تعیین کند. پس فردا صبح من در پاریس خواهم بود. از امشب شما کارهای او را اداره خواهید کرد. از «آشوبگر»ها چند نفر را می‌خواهید توقیف کنید؟

- غیر از دو سه نفر، همه توقیف شده‌اند.

- آفرین. ولی سعی کنید که مدت توقیف آنها حتی المقدور کوتاه باشد، جز در مورد دیوانه‌های خطرناکی مثل آن معلم مدرسه. فقط باید بفهمند که دوره مسخرگی سرآمده است. اما درباره بدمستی، آنهایی که بشکه‌های عرق را تهیه کرده‌اند از خود عرق‌خورها برای ما مهمترند. وضع روحی مردم شهر چطور است؟

- نسبت به همه خشمگینند. آمده‌بودند که به سخنرانی شما گوش کنند و نتوانسته‌اند صدایان را بشنوند.

- شهرت من حتماً از دروازه‌های کاین رد نشده است!

- نه، این طور نیست: نوشته بالای بنای یادبود حکمران ابوئه از شماست.

- به قول معروف: تو نیکی می‌کن در دجله انداز! و اما در مورد والی، تا بعد از فراندوم حرفی از او زده نشود. او را به مرخصی بفرستید. تا آمدن والی جدید، چه کسی جانشین او بشود؟ البته، تا هر وقت که لازم باشد، خودتان مواظب اوضاع خواهید بود. دیرکل چطور است؟

- مرد خوبی است. پسر آندره فیلیپ<sup>۱</sup> است.

- پس معطل نکنیم. اما اول باید نظر خودش را بپرسیم، چون به هر حال جانش را به خطر می‌اندازد. باید همراه من به بنای یادبود شهدا

۱. André Phliip، سیاستمدار فرانسوی (۱۹۰۲-۱۹۷۰) نماینده سوسیالیست در مجلس ملی فرانسه و صاحب نوشته‌هایی درباره اروپا و سوسیالیسم.

و کاخ شهرداری بیاید.

- اگر موافقت نکرد، من والی می شوم.

- متشکرم، می دانید که بهتر است اهل محل باشد... از دو حال خارج نیست؛ یا شب عقلشان سر جای خودش برمی گردد و روز آن کاری را که در شب کردند دیگر نخواهند کرد و آن وقت جنجال خواهد خوابید، به شرطی که اقدامات لازم را انجام دهیم - و شما اینها را بهتر از من می دانید - یا مسأله واقعاً جدی است - که البته گمان نمی کنم - و در این صورت موقع خواندن سرود مارسیز در برابر بنای یادبود شهدا راهی برای حفاظت از خودمان نخواهیم داشت. ادامه تحقیقات به خیر، یا شب به خیر!

به سر کار خود برگشتند. پنجره باز بود و رختخواب در میان پشه بند مکتبش. گروهی که هنوز هم بسیار بودند بیصدا می گذشتند، گویی سیاهان زبان نداشتند. جنجالها لحظه به لحظه کمتر و لحظه به لحظه دورتر می شد و در يك آهنگ جنون آمیز «جاز» تحلیل می رفت. در آن سوی خانه ها، نخلهای شاهوار که زمانی پناه مبلغان دینی و زندانیان بودند در مهمترین شب زندگی من قدمی افراشتند. جنگل - این عنصر دیگر طبیعت - زنده چون کوهها و اقیانوس، با طوطیهای جفت جفتش و رودهای پر از ماهیهای گوشتخوارش در بیست کیلومتری آغاز می شد و تا پای دشتهای بلند پیش می رفت. کویچک<sup>۱</sup>، رئیس جمهور برازیلیا، به من گفته بود: «آن وقت ما این دو شاهراه را از میان جنگل کشیدیم و گاهی به آشیانه های انسان بر می خوردیم که از عصر حجر تا امروز تغییر نکرده بود...» و در فاصله ای بسیار نزدیکتر، رود مارونی<sup>۲</sup> و این میدان زیبای فلیکس ابوئه که سابقاً میدان هولناک پالمیستها<sup>۳</sup> بود و عنکبوتهای زهردارش زندانیان خفته را نیش می زدند و به حال مرگ می انداختند.

#### 1. Koubitchek.

۲. Maroni، رودی در امریکای جنوبی که از مرز برزیل سرچشمه می گیرد و گویان را از سورینام جدا می کند.

۳. palmiste، نام نوعی درخت خرما و در عین حال نام جانوریست از نوع موش خرما که روی این درخت زندگی می کند.

در انتظار خواب بودم. روی میز کنار تخت خوابم آلبومی گذاشته بودند. آلبوم با عکس در آهنی زندان اعمال شاقه شروع می شد. منتظر دیدن میله هایی به شکل زندان باستیل بودم و طرح اسلیمی سردری شبیه خانه های شهرستانی یافتیم که در بالای آن فانوسی قرار داشت و شاخه های گل کاغذی از آن آویزان بود. سپس کلیسای متروک را دیدم با هرزه علفها و خارهای رسته در زیر نقاشیهای دیواریش که کار زندانیان بود و با حواریانش که جامه راه راه محکومان به اعمال شاقه بر تن داشتند. در اتاقهای زندان، با تارهای عنکبوت از لابلای نوشته های یادگاری روی دیوارهایش، غلها و زنجیرها را دیدم و سوراخهای جای تسمه را برای بستن بدنها به یکدیگر، و سپس «راه آهن» میان علفزار را که به دست انسانها کشیده شده بود و گورهای نگهبانان را - غریب افتاده در این دوزخ دیگر - و در میان خارزارها يك میدان کوچک خاکی را که در آن گیاه نمی روید اما گلهای کاغذی بنفش آن را احاطه می کرد، مانند همان گلهای در ورودی: این جایگاه گیوتین بود.

از گاراژ استانداری، در همان نزدیکی، نوای بومی یکنواخت نی برخاست: جهانی دیگر. زندان ناپدید شده بود، مانند غوغای آن شورش ناتمام که يك تکه چوب میخدار، روی میز اتاق، آن را به یاد می آورد. اکنون فقط همین نوای غریبانه نی بود و گردش خاموش شبانه در میدان و صدای پای آخرین مهمانان که گویی از مهمانی قصه های هوفمان<sup>۱</sup> بیرون می رفتند و قاتل مشخص آنها را مشایعت می کردند...

روز به خوشی آغاز شد. در کاین آنچه والی را والی می سازد لباس رسمی است. دبیر کل بیست سانتیمتر بلندتر از والی بود و جز لباس همان والی، لباس رسمی دیگری در اختیار نداشت. کلاه زری دوزی شده، بر فرق سرش، به قارچ کوچکی می مانست. چاره ای نبود جز اینکه آن را به دست بگیرد. خوشبختانه شلوارش که به مدد يك جفت بند بسیار دراز تا روی

۱. Hoffmann، نویسنده و موسیقیدان آلمانی (۱۷۷۶-۱۸۲۲) که داستانهای هراس آور و خیال انگیزی نوشته است.

کفشهایش رسید به این کار نیاز نداشت. مانده بود نیمتنه که به سبب یراقهایش بسیار ضروری بود. به بهانه گرمی می‌شد یخه‌اش را باز بگذارد. با این همه، آستینها ده سانتیمتر کوتاه بود. و این هیأت، به جای يك صاحب منصب جمهوری، دریاورد منگوله‌دار مضحك‌قلمیها را مجسم می‌کرد: چارلی چاپلین والی. دبیرکل با خوشرویی در این فیلم بازی می‌کرد. به بنای یادبود رفتیم. اتومبیل زیبا ناپدید شده بود.

هنوز از آنجا بیرون نیامده بودیم که دریافتیم ماجرای شب پیش چقدر وابسته به شب بوده است. مردم ما را با محبت نگاه می‌کردند. اینها مردم خرده‌پا بودند نه میخ انداز. بنای یادبود در میدان کوچکی قرار داشت و کسی نمی‌توانست به من تیراندازی کند مگر از فاصله ده متری و بنابراین به طور علنی. وانگهی مردم محتاط بودند و جمعیت به انبوهی دیشب نبود. هنگام نواختن شیپور عزاء، در کنار سایه من سایه دیگری، با آستینهای بسیار کوتاه، تا پای مجسمه دراز شده بود...

در پایان مراسم، به کاخ شهرداری رفتیم. آنجا جمعیت خیابان را انباشته بود و بلندگوها کار می‌کرد. اعضای انجمن شهر به افتخار من جامه‌هایشان را بالا بردند. شهردار سخنرانی پرشوری آغاز کرد و سخن خود را با فریاد «زنده باد فرانسه!» پایان برد. من طبق رسوم ۱۸۴۸ جواب او را از روی بالکن دادم (و این بار صدایم به گوش همه رسید). همان مطالب دیشب را، که کم و بیش در مارتینیک هم گفته بودم، تکرار کردم و سخنم را بارها هلهله مردم قطع کرد. گویی جمعیت روز می‌خواست تظاهرات شب را انکار کند. بی‌آنکه آهنگ صدایم را بالا ببرم، گفتگویم را با ژنرال دوگل نقل کردم: «او درباره شما به من گفت: باید به گویان رفت، زیر فرانسه باید گویان را یاری کند. و درباره خودم به من گفت: باید به آنجا رفت زیرا دلخراش است.» هلهله‌ای چون هلهله مارتینیک خیابان را برداشت. شهردار همراه من پایین آمد و بازو در بازو بسوی استانداری رفتیم. والی جدید و کاتایه دنبال ما می‌آمدند. پشت سرمان «ویده» برپا می‌شد، چنانکه در فوردو فرانس برپا شده بود: هزاران مرد و چند زن، بازو در بازو، رقص عظیمی را بی‌مقدمه آغاز کردند. چون به استانداری رسیدیم، مدت چند دقیقه، ولوله «آری» عمارت را لرزاند و

دبیرکل سرانجام به لباسهای سابق خود دست یافت.

با لباس شخصی ما را تا فرودگاه بدرقه کرد. دیگر نه از دختران خبری بود و نه از ارايه گل، به شکل طاق نصرت یا حتی دسته سبد. «یادت بخیر دستمال، یادت بخیر لچک...» چند درخت نارگیل و پرندگان غمگین و گرد و خاکی که برگرد فرودگاه می‌چرخید و بیننده تعجب می‌کرد که اینجا جای انتظار هواپیما باشد...

در فرودگاه مارتینیک، دوستانمان که خبرهای شب را شنیده و خبرهای صبح را نشنیده بودند با نگرانی انتظار می‌کشیدند. جای نگرانی نبود: چند روز بعد، گویان و جزایر آنتیل با هشتاد درصد آراء پاسخ «آری» دادند؛ کاتایه نماینده شد و دبیرکل، والی. فرصت نشد که بروم و فروشنده طلای خام و حتی خیابانی را که در آن دکان داشت ببینم. آیا او همان سقظفروشی بود که تابلو دکانش را دیده بودم؟

وزارتخانه - فرزند نامشروع پیر لوتی<sup>۱</sup>، براستی در خور احترامی بود که شاعران هندی برای عنوان سفیر قایلند (و نظایر او فراوان نیستند). نگاهم چون دوربین فیلمبرداری از انگشتان گره‌دار اما ظریفش که هند مهربان و پذیرا را ورز می‌داد، تا چهره‌اش که به چهره دزد دریایی متشخصی می‌مانست بالا رفت. این خلف فرمانروایان بیابانها، این نجیب‌زاده اسپانیایی و اسقف رومی و نمونه مجسم فرانسوی، سفیر مدیترانه کهنسال در هند سراپا جوان بود و این برای کسی که هند را می‌شناخت مایه خیالپردازی می‌شد. در ضمن یکی از ضیافت‌های شام در کاپیتول<sup>۲</sup> - نام جدید کاخ سابق نایب‌السلطنه‌ها که اکنون کاخ هیأت دولت بود - هنگام سخنرانی یک نخست‌وزیر عبوس، دست‌های اوستروروگ گویی چکمه معروف ایتالیا را نوازش می‌داد، چنانکه ساق رقاصه‌ای را...

به کاپیتول رسیدیم (من مهمان هند بودم) و در دل شب فقط توانستم هیکل تیره کاخ و راهروها و تصویر بزرگی از گاندى لنگ‌پوش را ببینم. در آپارتمانم رئیس تشریفات را دیدم، در میان گروهی از خدمتکاران دوره نیابت سلطنت: هر کدام برای گشودن یک در. پس از مرخص کردن این آدمکهای قصه‌علی‌بابا، برنامه‌ای برای مأموریتم تنظیم کردیم. فردا ساعت هشت صبح نوبت دیدار با وزیر فرهنگ بود. پیش از بیدار شدنم روزنامه‌ها را آورده بودند. هفته آفریقایی - آسیایی آغاز می‌شد!... پذیرایی وزیران همان بود که همیشه هست: محتاطانه و ظریف. همه منتظر گفتگوی من با نهر و بودند.

سرانجام کاپیتول را دیدم، و اکنون دهلی‌نورا می‌دیدم. هیچ خاطره‌ای از آن نداشتم، زیرا در سال ۱۹۲۹، هند برای من جالب‌توجهتر از انگلستان بود. امارقتن انگلیسیها به معماری این شهر روحی می‌داد که قبلاً نداشت.

۱. Pierre Loti، نویسنده فرانسوی (۱۸۵۵-۱۹۲۳) که شیفته زندگی و فرهنگ کشورهای شرق، خاصه ترکیه و ایران بود. صاحب رمان «ماهگیران ایسلند» و سفرنامه داستانگونه‌ای به نام «بسوی اصفهان».

۲. Capitole، نام یکی از هفت تپه شهر رم و بناهای تاریخی آن، بازمانده از دوران باستان. کاپیتول در عین حال نامی است که بعداً به مراکز عمده بعضی از شهرهای بزرگ - معمولاً محل شهرداری یا مجلس - اطلاق شده است.



پس از این سیاحت بدیع بود که ژنرال دوگل مرا مأمور کرد تا به دیدن سران بعضی از کشورهای آسیایی بروم که روابطشان با فرانسه از حد تشریفات فراتر نمی‌رفت؛ و پیش از همه نهر و.

من از وضعیت هند خیر داشتم، زیرا بتازگی جایا پراکاش نارایان<sup>۱</sup>، رهبر حزب سوسیالیست بمبئی را دیده بودم و نیز دوست نویسنده‌ام راجا رائو<sup>۲</sup>، بهترین فرانسه‌شناس هندی، چندی پیش در ضمن سفرش، به پاریس آمده بود. سفیر کبیر ما به اندازه والیان جزایر آنتیل بدبین نبود. او در محوطه فرودگاه، ساعت دو بعد از نیمه شب، به اتفاق وزیر امور خارجه هند - خانمی با لباس «ساری» سفید در زیر نورافکنها - انتظار مرا می‌کشید. نام وزیر لاکشمی<sup>۳</sup> بود. در کشورهای غرب نیز نام وزیر امور خارجه ممکن است، به تبع نام مریم عذرا، «ماری» باشد، اما نام ایزدبانوی ادیان دیگر شنونده را بیشتر به عالم رؤیا فرومی‌برد. کنت استروروگ<sup>۴</sup>، از اعقاب فاتحان مغول و - بنا بر شایعات کارمندان

۱. Jayaprakash Narayan، رهبر و نظریه‌پرداز حزب سوسیالیست هند و راهنمای فکری جناح مخالف خانم گاندی در دوران «حالت فوق‌العاده» (چند سال پیش درگذشت).

۲. Raja Rao، نویسنده انگلیسی‌زبان هندی (متولد ۱۹۰۹) که در آثارش مسأله برخورد فرهنگ هند را با تمدنهای غرب مطرح می‌کند. صاحب رمان معروفی به نام «مار و ریسمان» که ماجرایش در جنوب فرانسه اتفاق می‌افتد.

3. Lakshmi

4. Ostorrog



این سخن را به گاندی و به کلمانسو نسبت داده‌اند: «ویرانه بسیار زیبایی خواهد شد!» اینجا نه ویرانه شده بود و نه کاخ فتح شده‌ای مانند کرملین. دهلی‌نو شهر نیست، بلکه «پایتخت اداری» است، اما دورنمای بناهای عظیم سنگ سرخ، با پاسداران «سیک» که در تنهایی پیش‌فنگ می‌کردند، نشان از تشکیلات اداری، حتی پارلمانی، نداشت، بلکه از امپراتوری رفته خیر می‌داد.

کاخها، وزارتخانه‌ها، رواقها. امپراتوری بریتانیا همه جا نقش عظمت انگلیس را بر جبین دارد، همراه صیغه‌ای که معماری گوتیک دوره ویکتوریا به رود تایمز می‌بخشد. عظمت در اینجا، چنانکه در تنگه خیر، عظمت رومی بود و آرزوی سزار در اسکندریه: ساختن بناهایی پر قدرت به شیوه تماشاخانه‌های یونانی؛ همراه آرزویی دیگر: در آمیختن سبک انگلیسی و هندی به رقابت با سبک هندی و اسلامی. کاپیتول آشکارا رقیب مسجد بزرگ دهلی شد - که یکی از بزرگترین مساجد اسلام است - و رقیب فتح پور سیکری<sup>۲</sup> و «لعل قلع»<sup>۳</sup>ها و همه آن معماری مغولی که امریکای ایران بوده است. اسلام همچنان حضور داشت. و انگلستان چه؟ آیا بیشتر از آنچه به ظاهر می‌نمود؟ اما حضور انگلستان نبود که به این خیابانهای دوره امپراتوری و سنگهای سرخ آنها جان می‌بخشید - و من از همین خیابانها به پارلمان رفتم - بلکه تصمیم انگلستان به رها کردن آنها بود. در این کشور با آن همه مقبره‌های مشهور، یگانه بنائی که با مقابر جانشینان اسکندر لاف برابری می‌زند با وجود معماری بی‌ارزشش

۱. Sikhs، نام طایفه‌ای از هندیان که در منطقه هاریانا زندگی می‌کنند و در حدود شش میلیون نفرند و از قدیم به دلاوری و جنگجویی شهرت داشته‌اند.  
۲. نام قدیم این شهر اوتارپرادش است و در چهل کیلومتری غرب اکرا واقع است و کاخها و مساجد عظیمی به سبک هندومغولی دارد. این شهر را اکبر شاه در سال ۱۵۶۹ میلادی بنا کرد.  
۳. به انگلیسی Red-Forts و به فرانسه Forts Rouges، نام چند قلعه در دهلی و جاهای دیگر که در قرن یازدهم هجری به دستور شاه جهان ساخته شده است. دیوارها و دروازه‌های این قلاع از سنگ سرخ است و به همین سبب آنها را «لعل قلع» می‌نامند.

از زمانی که به صورت گور امپراتوری درآمده ستایش انگیز شده است.

برای دیدن نهر و به دفترش در پارلمان می‌رفتم. و این یعنی گذشتن از شکوه کاپیتول و رسیدن به راهروهای اداری و اتاقهای انتظار برای متقاضیان معمولی. اما اینجا نیز مانند کاپیتول تصاویر متعددی از گاندی زینت بخش دیوارها بود.

گاندی با کارها و سرمشقها و تصویرهایش هنوز در سرتاسر هند حضور داشت. اما در نظر اروپاییان، اکنون دیگر هیچ نبود مگر رهایی دهنده‌ای با دستهای پاک. نمونه‌ای از تقدس که، مانند بسیاری از قدیسان، جاذبه‌هایی مخصوص به خود داشت: تاریک دنیایی رو به دنیا، سخت‌کوش و ستهنده، خوش‌خنده و بی‌دندان، پوشیده به تکه پارچه‌ای ساده و فقیرانه به مثابه جامه آزادی. گرچه هند رفته‌رفته او را به صورت آخرین تجلی ویشنوا می‌دید ولی پاره‌ای از رویدادهای بزرگ زندگیش خالی از ابهام بود، از جمله: موعظه سال ۱۹۲۰ در زیر درخت تناور انجیر هندی، سپس ازدحام مردم در کرانه‌های سایارماتی<sup>۲</sup>؛ کشتار امرتسر<sup>۳</sup>؛ انگشتان برافراشته دست چپ به نشانه یادآوری چهار تکلیف بزرگ هند به مردم؛ خسرمن آتش بی‌سابقه‌ای از لباسهای اروپایی و یخه‌ها و بند شلوارهای کسانی که از آن پس می‌خواستند فقط «کدی»<sup>۴</sup> بپوشند و

۱. Vishnu، دومین ایزد از ایزدان سه‌گانه برهمنی، مظهر نیروهای بالنده و نگهدارنده جهان که گاهی به صورتهای انسانی در می‌آید. این صورتهای او به سنسکریت اواتره (avatara) و به زبانهای غربی (avatar) می‌گویند، یعنی «فرو از آسمان بر زمین» که مفهومی نزدیک به مفهوم «تجلی» یا «حلول» دارد.

۲. Sabarmati، رودی در غرب هندوستان.

۳. Amritsar، شهر مقدس سیکها در پنجاب، مرکز صنایع‌دستی مشهور هند. در این شهر در تاریخ ۱۳ آوریل ۱۹۱۹ شورش در گرفت که انگلیسیان، به فرماندهی ژنرال دایر (Dyer)، آن را بشدت سرکوب کردند و بسیاری را کشتند و از پا درآوردند.

۴. khadi، لباس محلی ناحیه بنگال که، به تقلید از گاندی، نمونه لباس سنتی هند شد.

کلاههای فرنگی آنها بر سر خرمن شعله می کشید - پیش درآمد آیین مرده سوزان که در برابر آن می بایست دعای «بهاگواد گیتا» خوانده شود. آن گاه نافرمانی همگانی و سپس عدم همکاری که در روز مرگ تیلک<sup>۲</sup> آغاز شد. و مهمتر از همه: راه پیمایی برای نمک.

روز دوم مارس ۱۹۳۵، گاندی به نایب السلطنه خبر داد که نافرمانی همگانی نه روز دیگر آغاز می شود. روز دوازدهم، به اتفاق هفتاد تن از مریدانش بسوی دریا راه افتاد. روستاییان آذین بستند و بر جاده ها شاخه گسترده و بر سر راه زائران به زانو نشستند. سیصد کدخدای از وظایف خود سرباز زدند. در برابر آن هفتاد تن، که اکنون چند هزار تن شده بودند، گاندی به نشانه سربیزی از قانون مالیات نمک خم شد و از نمکی که امواج به ساحل آورده بود مشتی برگرفت. گرمای مناطق گرمسیر خوردن نمک را برای آدمیان و جانورانی که کار می کنند ضروری می سازد - اما همه می دانستند که خود گاندی به سبب بیماری شش سال است که نمک نمی خورد. با همین حرکت، هند را یکسره برانگیخت.

در سرتاسر ساحل، ماهیگیران نمک بر می داشتند و روستاییان به آنها می پیوستند و پلیس مردم را گروه گروه دستگیر می کرد. سرکشان تسلیم می شدند، اما نمک را باز پس نمی دادند. در بمبئی ۶۰،۰۰۰ تن در برابر کاخ کنگره گردآمدند. روی ایوان ماسه نمکدار خرید و فروش می شد. نمکی که گاندی برداشته بود، به ۱۶۰۰ روپیه فروش رفت. هنگامی که نهرو به شش ماه زندان محکوم شد، هند جواب آن را با «هارتال»<sup>۳</sup> ها داد. در پاتنا، مردم در برابر سواره نظام دولتی خود را به

۱. Bhagvad Gītā (= سرود خداوند)، منظومه فلسفی به زبان سنسکریت و یکی از متون اساسی فلسفه هندوی که جزو منظومه حماسی بزرگ «مهابهاراتا»ست و در آن کریشنا (نام صورت انسانی ویشنو) روش «عمل» را برای شاگرد خود شرح می دهد.

۲. Tilak نویسنده هندی (۱۸۶۵-۱۹۲۰) که در نوشته هایش از سلطه انگلیس بر هند بشدت انتقاد کرده است.

۳. hartal = اعتصاب عمومی

۴. Patna، شهری در ناحیه بهار، کنار رود گنگ

خاک افکندند و مانع پیشروی آن شدند. در کراچی، پنجاه هزار هندی به تماشای گردآوری نمک رفتند و پلیس، ناتوان ایستاده بود. با این همه، دیری نپایید که صد هزار تن به زندان افتادند. شب پنجم ماه مه، گاندی در دهکده ای میان مریدانش دستگیر شد.

در دهاراستا<sup>۱</sup>، در شمال بمبئی، هندیان بسوی کارخانه نمک دولتی که چهارصد مأمور پلیس از آن حفاظت می کردند هجوم بردند. همچنانکه نزدیکتر می رفتند يك تیر می خوردند و بر زمین می افتادند. دیگران خاموش جای آنها را می گرفتند و باز از پا درمی آمدند. اجساد خون آلود را با تخت روان می بردند. کارخانه به کار ادامه داد، اما يك بیمارستان موقت آنجا دایر شد و سراسر هند به بردگی خود پی برد. اندکی بعد، چرچیل مجبور به گفتن این سخنان شد: «این جوکی فتنه گر، نیم برهنه در کاخ نایب السلطنه.»

نایب السلطنه اکنون از آنجا رفته بود و افسانه گاندی، که در غرب به «مقاومت منفی» معروف است، در هند شعار مبارزه شد. و نخست با کلام. گاندی اعلام کرده بود که تا برای جماعت «نجسها» حقوق انسانی قایل نشوند لب به غذا نخواهد زد و همه می دانستند که منظورش «گرفتن روزه» نیست بلکه «مردن از گرسنگی» است. این شکنجه که می خواست در برابر محکمترین محرمات هند بایستد بخردانه تر از خود این محرمات نبود و پیروان آیین هندویی آن را به مثابه مرگ تدریجی بر صلیب می نگریستند. این انبوه مردمانی که نود و پنج درصدشان رادیو نداشتند همه خبر یافتند که گاندی به مرگ نزدیک می شود. و همه می دانستند که هدف نهایی او تزکیه هند است و استقلال یکی از شرایط اساسی آن است. گاندی می خواست موعظه اش افتاده ترین مردمان را دریابد، حتی اگر بگوید: «سواراج»<sup>۲</sup> با پیروزی چند تن بدست نمی آید بلکه هنگامی حاصل می شود که همه در برابر بیدادگری ایستادگی کنند. هنگامی که پوکه

1. Dharasena

۲. swaraj، مرکب از swa «خود» و raj «حکومت» و مجموعاً به معنای

«استقلال».

فشنگ را دیدند که از لای تن پوش گاندی بیرون افتاد و دریافتند که سرانجام او را کشته‌اند همه با هم لب به دعا گشودند و همه چیز با یک گلوله سرخ تیره بر روی خاکستر سفیدش پایان رسید.

با این همه، گاندی در این پارلمان، مانند کاپیتول، هنوز حضور داشت. وینوبا بهاوه<sup>۱</sup> بتازگی توانسته بود، فقط با سلاح موعظه، دو میلیون هکتار زمین (البته نه از بهترین زمینها) برای دهقانان بگیرد. به جهانی که هنوز شیخ استالین و هیتلر از آن محو نشده بود، هند رهایی خود را از استعمار انگلیس، بدون کشتن یک انگلیسی، عرضه می‌کرد. لفظ «دموکراسی» در اینجا، با همه فقر موجود، تقریباً معنایی مذهبی داشت. باندونگ<sup>۲</sup> قدرت نهر و را نشان داده بود (چنانکه نگرانی ناشی از سکوتش در برابر اقدام شورویها در بوداپست نیز<sup>۳</sup>). ولی سیاست هند در کنگره یا در پارلمان تعیین نمی‌شد، چنانکه سیاست آلمان هیتلری را نیز رایشستاگ تعیین نمی‌کرد: سیاست هند میراث مرد ریزه اندام لنگ پوشی بود که بر آن شد تا میلیونها هندی را برای برداشتن نمک بسوی اقیانوس هند ببرد تا با قیام در برابر قانون انگلیسی مالیات بر نمک آزادی را بیابند.

در دفتری که مرا به آن وارد کردند نمایندگان مطبوعات و قریب پنجاه عکاس بی‌قرار منتظر مأمور تشریفات نهر و بودند که به سراغ من بیاید. اما ناگهان همه سر برگرداندند: در دیگری باز شد و، به جای مأمور تشریفات، خود نهر و به درون آمد.

نهر و می‌دانست که مطبوعات دهلی او را به سبب دعوت از من

۱. Vinoba Bhave، یکی از نمایندگان پارلمان هند (متولد ۱۸۹۵) و از پیروان راه گاندی که کوشید تا جانشین او شود و مریدانی نیز بدست آورد. کوششهای او برای تقسیم اراضی تا اندازه‌ای توفیق آمیز بود اما به نتیجه مطلوب نرسید.

۲. Bandoung، شهری در جاوه غربی در اندونزی که نخستین کنفرانس کشورهای غیر متعهد (کنفرانس آسیا و افریقا) در سال ۱۹۵۵ در آنجا تشکیل شد.

۳. اشاره به شورش مردم مجارستان در اکتبر ۱۹۵۶ و مداخله مسلحانه شوروی در آن کشور.

سرزنش می‌کنند. بنا به دلایل قوی: یکی مسأله هندوچین و دیگری مسأله الجزایر؛ و بنا به دلایل کودکانه: بسیاری از روزنامه‌نگاران، به تبع بعضی از مجله‌های لندن، ژنرال دوگل را زیرکانه نوعی جانشین هیتلر می‌دانستند. و نیز بنا به دلیل دیگری که من نمی‌دانستم و او می‌دانست: اکثر این مطبوعات، به هر صورت، با او دشمنی می‌کردند. نمایندگان مطبوعات در حالی که نام کوچک او را زیر لب می‌گفتند - چنانکه مردم، طبق قول شایع، هنگام رسیدن او بالای سر گاندی مقتول همین کار را کرده بودند - از برابر او کنار رفتند. نهر و مرا در آغوش کشید (تلویزیون ضبط می‌کرد) و چنانکه گویی یک ماه پیش با همدیگر آشنا شده‌ایم - و حال آنکه بیست سال بود که همدیگر را ندیده بودیم - گفت:

- خوشحالم که دوباره شما را می‌بینم. آخرین دیدار ما بعد از زخمی شدن شما در اسپانیا بود: شما از بیمارستان درآمده بودید و من از زندان...

استعداد او را در آرام کردن موقت این کله گوسفند در دل ستودم و نیز انسانیت او را که به استعداد تنها وابسته نبود. بازوی مرا گرفت و به دفترش رفتیم.

فقط میز را بیسادمی آورم که از چوب نفیس بود و پس از اینکه آخرین درخششهای تلویزیون را منعکس کرد اکنون فقط گل سرخی را که در میان ما بود منعکس می‌کرد - از همان گل سرخی که نهر و همیشه به سینه می‌زد - و نیز چهره او را. هنگامی که این نوشته را خواهند خواند شاید این چهره مانند امروز آشنا نباشد: تاریخ فقط نقابی از آن حفظ خواهد کرد. این چهره‌ای رومی بود که لب پایین اندکی آن را سنگین می‌کرد و به لبخند «رسمی» آشکارش جلوه‌ای می‌بخشید که نجابت پنهان به چهره مرد تاریخ می‌بخشد. و همه این را درمی‌یافتند، چنانکه خودش نیز. ولی در زیر این نقاب عکسها لبخندی بود حاکی از رؤیایی باطنی که، به تناسب رنگ تقریباً خاکستری چهره‌اش، چشمهای آبی را تداعی می‌کرد (چشمهای او

۱. نهر و در سال ۱۹۶۴، یک سال پیش از نوشته شدن سطور فوق، درگذشته بود.

میشی بود).

من در او حالت فرمانده پارتیزانها را دیده بودم و این حالت را شبکلاه پلیسی وارش در سالهای پیش از ۱۹۴۰ تشدید می کرد. اکنون طنزی از روی نیکخواهی و اندکی از روی خستگی نسبت به جهان داشت و این پرده ای بر سر سختی او می کشید اما آن را نمی پوشاند (چون به مادرش که غذا برای زندانیان می برده توهین شده بود، نهرو مدت هفت ماه در زندان دهرادون<sup>۱</sup> از هر ملاقاتی چشم پوشید. گاندی می گفت: «او عین شجاعت است.») گذشت زمان بیش از آنکه چهره سابق او را پیر کند روی هم رفته چهره دیگری برایش ساخته بود (مانند بسیار کسان که به مادرشان شباهت داشته اند و در پیری شبیه پدرشان می شوند). و در لحن صدا و رفتارش، از زیر ظاهر یک رئیس مقتدر و روشن فکر، تصویری از یک نجیب زاده آرام و متین آشکار می شد ساخته تصویری که چه بسا خود او در جوانی از مرد «جنتلمن» داشته است.

نامه ژنرال دوگل را که معرفی نامه بود خواند، آن را روی میز گذاشت و با لبخند آشکارتری پرسید:

— پس شما وزیر شده اید؟

جمله ادا به این معنی نبود که «شما عضو هیأت دولت فرانسه شده اید» بلکه با تعبیری بالزاکی و خصوصاً هندی چنین معنی می داد: «پس این آخرین تجسد<sup>۲</sup> شماست...» پاسخ دادم:

— مالاومه<sup>۳</sup> این را نقل می کرد: شبی صدای گربه ها را که روی ناودان صحبت می کردند شنیدم. یک گربه سیاه کنجکاو از گربه نازنین من رامی ناگرویس پرسید:

— و تو چه کاره ای؟

— فعلاً وانمود می کنم که گربه خانه مالاومه ام...

۱. Dehra Dun، شهری در ایالت اوتارپرادش، در دامنه هیمالیا.

۲. incarnation، اشاره به تناسخ و حلول روح، پس از مرگ جسم، در قالبهای مختلف دیگر.

۳. Mallarmé، شاعر فرانسوی (۱۸۴۲-۱۸۹۸)، از پیشروان و پایه گذاران «شعر نو».

نهرو لبخند آشکارتری زد و سری به تصدیق تکان داد. دستهایش که سابقاً در فضا حرکتهای تند می کرد اکنون کمتر از تنش دور می شد، و انگشتها تقریباً خمیده بود. این حرکتهای ریز جاذبه ای به اقتدارش می بخشید که از کس دیگر ندیده ام و یگانه تفاوت نهروی سابق با مخاطب کنونیم در همین بود. زیرا اقتدار یعنی رسیدن به دوره معین و چون حاصل شد کمتر تغییر می کند. در چند جمله کوتاه نظرم را در باره نمایشگاه هنر هندی که می خواستیم در پاریس برپا کنیم شرح دادم. موافقت خود را اعلام کرد و پرسید که متقابلاً در هند چه کاری می تواند برای ما انجام دهد. من نمایشگاهی از مجسمه های دوره رومیایی، و نیز نمایشگاهی تاریخی درباره انقلاب کبیر فرانسه را پیشنهاد کردم. جواب داد:

— برای ما فرانسه یعنی انقلاب... وقتی که ویوه کاناندا<sup>۱</sup> به این نکته پی برد یک روز تمام همراه دوستانش فریاد زد: «زنده باد جمهوری!» آیا می دانید که «بینوایان» و «بکتور هوگو یکی از معروفترین کتابهای خارجی در هند است؟

این حضور فرانسه را قبلاً دیده بودم و بعداً نیز بارها دیدم. روسیه شوروی آن را محو نکرده است. ماشین، برای کشورهای توسعه نیافته، کارگر متخصص بیشتر از طبقه کارگر به ارمغان می برد. و هر جا که انقلاب نه به دست طبقه کارگر بلکه به دست مردم صورت گرفته باشد پیام انقلاب فرانسه، یعنی ستایش پیکار در راه عدالت که متفکران فرانسوی، از سن ژوست گرفته تا ژورس و از جمله میشله و خصوصاً ویکتور هوگو، مبلغ آن بوده اند، شأن و منزلتی لااقل در حد مارکسیسم دارد. در افریقا، در امریکای مرکزی و جنوبی، حتی اگر شیوه انقلاب شیوه روسی باشد، زبان فرانسه است. من مجلدات روی هم انباشته «بینوایان» را میان آثار باکونین<sup>۲</sup>، و کتابهای تحقیقی تالستوی، کنار خیابانهای شهر بارسلونا،

۱. Vivekananda، فیلسوف هندی (۱۸۶۲-۱۹۰۳) و مرید راماکریشنا که فلسفه ودانتا را به زبان ساده بیان کرد. بر اثر کوششهای او بود که دین هندویی در جهان شناخته شد.

۲. Bakounine، از مردان انقلابی و متفکران روسیه (۱۸۱۴-۱۸۷۶) و یکی از بزرگترین نظریه پردازان آنارشیزم. باکونین معتقد بود که پس از —

هنگام جنگ داخلی اسپانیا، دیده بودم. نهرو دنباله سخن را گرفت:  
 - مجسمه‌های دوره رومیایی؟ اینجا تقریباً هیچ کس به دیدن  
 مجسمه‌های دوره اعتلای هنر خودمان نیز نمی‌رود. اینها در روح مردم  
 روی هم رفته تأثیر جادویی می‌کنند؛ همچنین بت‌های کنار جاده‌ها... اعضای  
 پارلمان به الورا احترام می‌گذارند، ولی آنجا نمی‌روند...  
 - رابطه میان وکلای مجلس و هنر همیشه پیچیده است. ولی وکلای  
 شما دست کم با «بهاگاوادگیتا»<sup>۱</sup> آشنایی دارند.  
 - همان قدر که وکلای انگلیسی با تورات و انجیل...

نهرو با گروهی از سیاستمداران مخالف که چون حلقه زحل  
 پیرامونش را گرفته بودند هند را می‌ساخت. چون من تعجبم را در باب  
 تصور غربی که مطبوعات دهلی از دولت فرانسه داشتند ابراز کردم پاسخ  
 داد: «از دولت هند نیز چنین تصویری دارند!» و این جمله را با حرکتی از  
 روی امید و رضا و با یک «انشاءالله» طنز آمیز همراه کرد.  
 به اشاره گفتم که وضع ژنرال دوگل از این بابت با وضع او تفاوت  
 چندانی ندارد. این نکته کنجکاویش را برانگیخت، اما مشکوکم که آن را  
 باور کرده باشد.

خاطره - یا حضور - احزاب مطلق طلب به قدری قوی بود که  
 نهرو، در نظر فرانسویان، به استالین بیشتر شباهت داشت تا به روزولت.  
 اما در نظر او، گرچه بر زبان نمی‌آورد، ژنرال دوگل شاید به موسولینی  
 بیشتر می‌مانست تا به چرچیل. با این همه هوشمندتر و مطلعتر از آن بود  
 که ژنرال را یک رهبر فاشیست بداند یا بپذیرد که حزب آقای سوستل<sup>۲</sup>  
 بزودی او را در خود غرق خواهد کرد. وقایع فرانسه را با دقت زیر نظر

← انقلاب سوسیالیستی، هر نوع حکومتی باید برجیده شود و ملت‌ها بدون  
 «آقابالاسر» زندگی کنند.

۱. Ellora یا Elōru، مرکز آثار باستانی در هند غربی، نزدیک اورنگ آباد  
 و جایگاه معابد متعددی (از همه مذاهب باستانی هند) که از سنگ تراشیده  
 شده‌اند و نقوش برجسته آنها در جهان بی‌نظیر است.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۳۰

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۴۶

داشت. در ماجرای هندوچین و الجزایر مداخله نکرده بود، زیرا عقیده  
 داشت که استقلال ملی باید بدون کمک خارجی بدست آید. جمهوری  
 چهارم فرانسه را بجد نمی‌گرفت: نخست وزیر آن از روی احتیاط - و به  
 بهانه فصل بهار - او را به رستورانی بیرون پاریس برده بود. اما افول  
 امپراتوری انگلیس را، که مدتها در نظرش بزرگترین قدرت جهان بود، از  
 نزدیک زیر نظر داشت. افول اروپا را نیز می‌دید، اما فراموش نمی‌کرد که  
 شاهد رستاخیز آلمان و روسیه بوده است. وانگهی، با توجهی که به افریقا  
 داشت، بدشواری می‌توانست تأسیس کشورهای متحد فرانسه را  
 با جنگ الجزایر سازگار بداند. کلمه «الجزایر» در اثنای سخن به زبان  
 آمد و من از روی انسداد حرکت دستش که عقب رفت فهمیدم که چون  
 میزبان من است از گفتن آن خود را شماتت می‌کند. فقط این را  
 گفتم:

- تنها ژنرال دوگل می‌تواند صلح را در الجزایر برقرار کند.

با دودلی یا ناپاوری به من نگریست.

به یاد آنچه در آن زمان «صلح شجاعان» می‌نامیدند افتاده‌بودم و  
 نیز به یاد «عهد برادری» که حتی امروز هم نمی‌دانم تا چه اندازه صادقانه  
 یا دروغین بوده است. اما هم در نظر من و هم در نظر او، حفظ جامعه  
 متحد فرانسوی یا استقلال مستعمرات سابق افریقایی ما (اگر  
 قرار می‌بود که این جانشین آن شود) با ادامه بی‌پایان جنگ الجزایر  
 منافات داشت. پرسید:

- به نظر شما کمونیستها در این ماجرا چه نقشی دارند؟

- نقش مهم در پاریس و نقش جزئی در الجزیره. ولی به نظر شما

آیا هنوز سیاست کمونیستی وجود دارد؟

نگاه استفهام آمیزی به من کرد. گفتم:

- مقصودم این است: بریتانیا در گذشته یک سیاست جهانی با روش  
 خاص خودش داشت. ولی امریکا ندارد. امریکا بی‌آنکه خود خواسته باشد  
 مقتدرترین کشور جهان شده است. و این با وضع اسکندر یا سزار یا تیمور  
 یا ناپلئون تفاوت دارد: برتری آنها نتیجه پیروزیهای جنگی بود. شاید به  
 همین سبب باشد که امریکا خوب می‌جنگد و بد صلح می‌کند.

من اتومبیل تنومند جان فوستر دالس<sup>۱</sup>، وزیر امور خارجه آمریکا را دیده بودم که با يك جهش از کریاس هتل ماتینیون<sup>۲</sup> می گذشت و احساس کرده بودم که گویی حاکم فرستاده روم از دروازه شهری شرقی وارد می شود... فردای آن روز ژنرال دوگل به من گفت: «یا غرب وجود دارد و در این صورت باید سیاست مشترکی نسبت به بقیه جهان در پیش گیرد. یا... ولی غرب وجود نخواهد داشت.» چنانکه در زمانهای گذشته هم وجود نداشته است.

دنباله سخنم را گرفتم:

- سیاست جهانی امروز آمریکا سیاست ضد کمونیستی است و بنابراین تابع سیاست شوروی است، حتی در بزرگترین اقدامش که «طرح مارشال<sup>۳</sup>» باشد. در سمت مقابل آن، سیاست جهانی شوروی را دیده ایم، همان که نیروهای برخاسته از «کمونیسم بین الملل» را به خدمت روسیه گرفته است. اما پس از مرگ استالین، این سیاست گویی برای ادامه بقای خود دست و پا می زند. دست کم از وضع الجزایر و حتی افریقا - و حتی باندونگ - چنین برمی آید. امروز بخصوص روشنفکرانند که مسائل سیاسی را با توجه به کمونیسم مطرح می کنند.

- در این زمینه به کجا رسیده اند؟

- در فرانسه، کمونیسم یعنی حزب کمونیست، همان که خودتان

۱. J. Foster Dulles، سرمایه دار و سیاستمدار آمریکایی (۱۸۸۸-۱۹۵۹) که از سال ۱۹۵۲ تا پایان عمر وزیر امور خارجه آمریکا بوده است.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۱۶۸.

۳. طرح بازسازی اروپا با عنوان European Recovery Program، که در ۱۹۴۷ در زمان ریاست جمهوری ترومن از طرف ژنرال جرج مارشال به دولت آمریکا پیشنهاد شد. دولتهای اروپای غربی، از جمله انگلستان و اسکاتلندیناویا و ایتالیا، از این طرح استقبال کردند، اما احزاب کمونیست بشدت با آن به مخالفت برخاستند. از مواد این طرح، یکی کمک مالی آمریکا به کشورهای دیگر برای مدت چهار سال بود و از هر مبلغی که به کشورهای داده می شد ۸۵ درصد کمک بلاعوض و ۱۵ درصد وام درازمدت بحساب می آمد. طرح مارشال باعث تسلط اقتصادی آمریکا بر بسیاری از کشورهای جهان گردید.

خوب و بدش را می دانید. بسیاری از روشنفکران میان انتخاب عدالت اجتماعی و ملیت - و نه چندان میان کمونیسم و سرمایه داری - درمانده اند. در نهضت مقاومت، من جانب فرانسه را گرفتم. و البته من تنها نیستم. در آمریکا ظاهراً وضع فرق می کند. در نظر دوستان آمریکاییم، پس از محاکمه هیس<sup>۱</sup>، پس از ماجرای اوپنهایمر<sup>۲</sup>، کمونیسم نوعی «توطئه» جلوه کرد، یعنی کمونیستها مأمور مخفی روسها بودند که برای طبقه کارگر مبارزه می کردند؛ اما طبقه کارگر عبارت بود از سندیکاها، و سندیکاها کمونیست نبودند.

دوباره لبخند زد و گفت:

- هر کسی کمونیستهای دیگران را باور دارد... اما هر انسانی از راه خدایان خودش به خدا می رسد: این عقیده هندیان است.

آیا مزاح می کرد؟ ادامه داد:

- از گفته من تعجب می کنید؟ با آنچه من در اولین سفرم به اروپا دیدم، حالا از تعجب شما تعجب می کنم. رسیدن به خدا از راه خدایان خود، مگر همان کاری نیست که غرب در قلمرو اندیشه می کند و افلاطون و اسپینوزا و هگل و اسپنسر را با هم می ستاید؟ بگذریم از کسانی که نیچه (یا مارکس) و عیسی را با هم ستایش می کنند.

پس به مسأله کمونیسم پرداخت. او هم مانند ژنرال دوگل این را مسأله اساسی نمی دانست. گفت:

۱. Alger Hiss، یکی از صاحب منصبان وزارت کشور آمریکا که در سال ۱۹۴۸ از طرف نیکسون (که عضو کمیته تحقیقات درباره فعالیتها ضد آمریکایی بود) متهم شد که جاسوس شوروی است. محاکمه و محکومیت او سرآغاز دوره ای بود که به «مک کارتیس» معروف است.

۲. Oppenheimer، فیزیکدان آمریکایی (۱۹۰۴-۱۹۶۷) و از مخترعان بمبهای هسته ای که در سال ۱۹۵۳ با طرح تهیه بمب هیدروژنی مخالفت کرد و به همین سبب به اتهام همدستی با احزاب کمونیست و جاسوسی برای شوروی مورد محاکمه قرار گرفت و با اینکه تبرئه شد از کار برکنار گردید. این محاکمه که سروصدای بسیاری در جهان بپا کرد به «ماجرای اوپنهایمر» معروف است.

- اینجا کمونیستها بیشتر به بحث و جدل می‌پردازند.  
و بعد این را گفت:

- یکی از ایالات ما به نام کراالا<sup>۱</sup> کمونیست است، اما اعضای کمیته مرکزی همه برهنند.

می‌دانستم که نهرو عقیده ضد کمونیستی گاندی را ندارد که گفته بود: «روسیه دارای دیکتاتوری است آرزومند صلح که می‌خواهد از روی دریای خون به آن برسد.» اما این را هم گفته بود: «روشنفکران از اندیشه‌ها و روشهای من وحشت دارند.» نهرو در انقلاب روسیه پیکار برای رهایی از نظام تزاری را که بی‌شبهت به نظام استعماری نمی‌دانست می‌ستود. چون خود را در معرض تهدید حزب کمونیست هند یا ارتش سرخ نمی‌دید از دور درباره شوروی داوری می‌کرد و چون درگیری مسلحانه میان شوروی و آمریکا را باور نداشت شاید از جنگ سرد که باعث می‌شد تا هر دو طرف دست یاری بسوی هند دراز کنند بدش نمی‌آمد. تاریخ این قرن از چهل سال پیش به نظر من عبارت بود از پیش رفتن کمونیسم و نشستن آمریکا بر جای اروپا، و به نظر او عبارت بود از عقب رفتن استعمار و، در وهله نخست، آزاد شدن آسیا. سوسیالیسم دولتی او نه با نظام شوراها نسبتی داشت و نه با نظام سرمایه‌داری «که آن هم به شیوه خود خالی از خشونت نبود». غرب (و چه بسا روسیه) درباره هند به اعتبار جنگ سرد داوری می‌کرد و از «جهان سوم» و «بیطرفی» سخن می‌گفت. اما برای نهرو مهم «جهان خود او» بود که به اعتبار دو جهان دیگر مشخص نمی‌شد: جهان کشورهایی که هم آزاد شده و هم واپس مانده بودند و، مقدم بر هر کار دیگر، می‌بایست تمدن خود را تغییر دهند. یعنی فرنگی مآب شوند؟ «از يك نظر، بلی. اما علوم و ماشینها در عرض دو قرن تمدنی ساخته‌اند متفاوت با تمدنی که انقلاب فرانسه و جنگ استقلال آمریکا می‌شناختند. هندی که دانش و ماشین تا صد سال دیگر خواهد ساخت تقریباً شباهتی به هند امروز نخواهد داشت، اما شاید شبیه اروپا هم نباشد...» اتحاد جماهیر شوروی به نظر غرب مظهر انقلاب گذشته و گاهی

1. Kerala.

هم انقلاب آینده بود و به نظر نهرو نخست مظهر برنامه‌ریزی. «پس از مقاومت منفی، هیچ چیز به نظر من جالبتر از برنامه‌ریزی شوروی برای آسیای مرکزی نبوده است. و شاید اروپاییان نتوانند بفهمند که امروز در آسیا صنعتی شدن در حکم اسطوره‌ای است به قوت اسطوره استقلال طلبی...»

به موقع خود می‌بایست از روشهای شوروی و سرمایه‌های امریکایی استفاده کرد؛ البته برکنار از امیدهای واهی، زیرا گرچه کمک خارجی برای توسعه هند ضروری بود ولی توسعه هند می‌بایست با کار خود هندیان صورت گیرد «وگرنه استعمار فکری بار خواهد آمد؛ از این گذشته، من گمان نمی‌کنم که هر فرد هندی حتماً بخواهد مالک يك پخچال و يك اتومبیل باشد.» چه پخچالی؟ مصیبتی که گلوی هند را می‌فشرد گرسنگی بود. برای چاره‌کردن قحطی آیا برنامه‌ریزی کمونیستی می‌توانست کارآمدتر از لیبرالیسم سرمایه‌داری باشد؟

اکنون در می‌یافتم که چرا سخنانش آنچه را ما «جهان سوم» می‌نامیدیم تکان داده است. در این زمینه، او هم مثل گاندی امر بدیهی را آشکار می‌کرد. از قضا اشاره‌ای هم به کنفرانس «میزگرد» کرد: در میان رجال زربفت پوش چون فرشتگان منقوش بر سقف تالار، گاندی از سرما به درون تن پوشش خزیده بود، آن هم «در زمانی که آقاخان خود را وکیل مدافع استقلال هند قلمداد می‌کرد و سوسیالیستهای مجلسی، در لندن و در هند، گاندی را مرتجع دوآتشه می‌خواندند.» در کنار این سایه نحیف، استالین چون غولی جلوه می‌کرد، اما مهمان ناخوانده می‌نمود. خروشچف و بولگائین نیز جزو سران دول به کاپیتول آمده بودند. تربیت انگلیسی نهرو مارکسیستی نبود و تربیت هندیش او را و می‌داشت تا با کاستها<sup>۱</sup> بیش از طبقه‌ها مبارزه کند و، مقدم بر دفاع از طبقه کارگر، به دفاع از نجسها برخیزد که، به خلاف نص صریح قانون اساسی، روی

۱. Castes، نام گروههای «بسته» سنتی در هند که عبارت‌اند از: برهمنان، جنگجویان، کاسبان، صنعتگران. طایفه «نجس» یا «پاریا» حق ورود به هیچ يك از این گروهها را ندارد.

چمنهای کاپیتول از گرسنگی می‌مردند.

اما حفظ استقلال واقعی و اقدام برای صنعتی کردن هند تحقق‌پذیر نبود مگر با ایجاد يك حکومت. و نهرو به ناستواری حکومتی که خود فراهم می‌آورد آگاهی داشت. ضمناً هیچ انقلابی را از اراده اخلاقی، از اراده به عدالت، جدا نمی‌دانست. این اراده در غرب اراده افراد بود بر پایه عقل و مساوات در برابر قانون، که والاترین ارزشها بشمار می‌رفت. در هند چنین نبود. توجه به فرد و خود فرد در آنجا مقام کوچکی داشت. در هند واقعیت اساسی عبارت از کاست است. فرد هندی فردی نیست که متعلق به يك کاست باشد به معنایی که فرد اروپایی متعلق به يك ملت است؛ هندی عضو کاست خودش است، چنانکه فرد مسیحی واقعی پیش از آنکه فرد باشد غسل تعمید می‌بیند. اصول اخلاقی هند را سابقاً نه غیر روحانیان تغییر اساسی دادند و نه برهمنان، بلکه فقط مرتاضان از عهده این کار برآمدند؛ از آن رو که مرتاض بیرون از کاست است و از آن رو که وجود خود را وقف خدایان کرده است. سواي ترك نفس، اخلاق اساسی هند عبارت از تعهد تکالیف کاست است و جزء لاینفک مذهب: هند به اخلاق غیر مذهبی قایل نیست. گانندی که در نظر اروپاییان رهبر سیاسی هند شمرده می‌شد در نظر هندیان، و چه بسا در نظر خودش، يك «تارك نفس» بزرگ بر طبق سنت بود.

مبارزه برای استقلال دست به ترکیب جامعه هندی نزده بود. کمونیستها به حزب کنگره خرده می‌گرفتند که حزب بورژوازی است. ولی این حزب کی دعوی پرولتاریایی کرده بود؟ هدفش که استقلال بود جنبه ملی داشت، نه اجتماعی. حزب برای همه مبارزه کرده بود. اما چون به هدفش رسید عدالت اجتماعی مسأله اصلی شد. منتها «شعور کاستی» در هند قویتر از «شعور طبقاتی» بود. دستگاه سیاسی نمی‌توانست اتحادیه‌ای از نوع حزب کمونیست باشد و نمایندگان نمی‌توانستند یکسره از قیود کاست خودشان شانه خالی کنند. نمونه اعلای نمایندگی پارلمان تصویر اعلایی از پارلمان بریتانیا بود و لابد جز در میراث انگلستان یافته نمی‌شد. نهروی ملحد بیهوده به دنبال نمونه هندی آن می‌گشت. برای ایجاد هند جدید ناچار بود که مستقیماً به ملت خود تکیه کند و افتاده‌ترین فرد هندی را

شريك حماسه‌ای بزرگ سازد (خودش فقط گفت: يك اقدام بزرگ). «باید هند بسیج شود، اما به خواست خود و نه به دستور دولت...» جز اینکه هند کهنسال بیعدالتی اجتماعی را جزئی از نظام عالم می‌دید و نظام عالم لزوماً عدالت بود. گانندی که بر آن شد تا «نجس بودن» را از میان بردارد آیا نظام کاستها را نیز می‌خواست برفکند؟ مبارزه‌اش با این اندیشه به کشته شدنش انجامید، نه به دست يك کمونیست، بلکه به دست یکی از افراد این جماعت سنت‌پرست که عکس قاتل را به دیوار خانه‌هایشان می‌آویختند و هنوز در ارتش اعتباری داشتند که وزیر جنگ نمی‌توانست آن را سرسری بگیرد. زنده باد نظام ازلی با لشکرهای زرهی و خلبانان «کچاتریا»یی و کارمندان اداری برهنه و نعش نهرو پس از نعش گانندی!

و این همان بود که حتی رقبای سوسیالیست نهرو «فاجعه دوم هند» می‌نامیدند.

- من مسلماً در آرزوی کنگره‌ای نبوده‌ام که نمایندگانش مرتاض

باشند.

و با لحن اندوهزده‌ای افزود:

- ولی سیاستمداران ما در قبال سیاستمداران یکی از احزاب مطلق-طلب یا سیاستمداران دولت بریتانیا چه وزنی دارند؟ بنابراین باید دولت را تقویت کنم. مردان بزرگ تاریخی زمان ما پرورش یافته نبرد بوده‌اند یا غالباً با تسخیر حکومت به یاری حزب فاتح بر سر کار آمده‌اند. حتی گانندی دست پرورده آزادی و استقلال هند است.

این نبرد هنگامی که نبرد برای استقلال یا انقلاب باشد - و این استقلال یا انقلاب از هر سنخی که باشد - در ذات خود تناسخی دارد. به یاد سخنانی افتادم که تروتسکی در باره «ترمیدور<sup>۲</sup>» به من گفته بود. اما در این اتاق کار معمولی، که از افتخار و تحطی احاطه شده بود، این حقیقت را عمیقاً حس می‌کردم که آن نیروی مرموز که کمیسرهای چرم-پوش خلق را به صورت مارشالهای زربفت‌پوش در می‌آورد از حد منافع

۱. Kchatrya، کاست جنگجویان هند.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۱۵۸



حقیر فاتحان بسیار بالاتر است و فاتحانی را که بر سر راه خود می‌یابد همراه خود می‌برد، چنانکه رود گنگ تخته پاره‌ها را. لنین در پایان عمر همان کلاه کاسکتی را بر سر داشت که در عکسهایش در سفارتخانه‌های شوروی دیده می‌شود. اما خود او چنین نوشته است: «هیچ انقلابی دیده نشده است که مآلاً قدرت حکومت را افزایش نداده باشد.» و کاسکت استالین کاسکت مارشالها بوده است. ترمیدور را انقلابیان در ذهن طبقه بورژوا بررسی کرده و آن را نوعی «بازگشت» بشمار آورده‌اند. هیچ یک از مشکلات موجود در راه دولت هند باعث نمی‌شد که قدرت انگلیس به هند بازگردد. آنچه در برابر انقلاب پیگیر و زمان مساوات ایستادگی می‌کرد گذشته نبود، آینده بود، یعنی نطفه‌هایی که استقلال و انقلاب در بطن خود می‌پرورند.

من باید احساساتی را که برانگیخته‌ایم حفظ کنم تا موفق به ایجاد حکومت در کشوری شوم که شعور ملیش نخست مذهبی است و لفظ حکومت، چه در مورد امپراتوری مغول و چه در مورد نیابت سلطنت بریتانیا، اینجا همیشه به معنای تشکیلات اداری بوده است... من سابقاً نوشته‌ام: سازمان ما که ساخته استقلال بود تدریجاً به صورت سازمان انتخابات درمی‌آید...

بیچاره انتخابات! آنچه من در زیر این سخنان دوستانه و هشیارانه احساس می‌کردم تقدیر محتومی بود که بر سر لنین و مائو و موسولینی هم آمده بود و این نه فقط قدرت حزب بلکه امر حکومت بود، تنها امری که ادامه حیات و آینده هند به آن بستگی داشت و سودای دائمی بسیاری از مردان تاریخ بوده است، از جمله شاید اسکندر و یقیناً سزار و شارلمانی و ناپلئون... ولی هند، قبل از ورود اسلام (و حتی بعد) آیا هرگز حکومتی داشته است؟

فراموش نکنید که اروپا آنچه را ما «مقاومت غیر خشن» می‌نامیم همیشه «عدم خشونت» نامیده است. می‌گویید هند قبل از ورود اسلام دارای حکومت نبوده است؟ لابد در دوره گوپتاها هم؟

۱. Guptas، سلسله شاهان هند که از حدود سال ۳۲۰ تا ۴۸۰ میلادی ←

و سپس با لحن اندوهزده‌ای افزود:

و حکومت تا کجا می‌تواند بر عمل غیر خشن متکی باشد؟ ولی آنچه ما خواسته‌ایم انجام دهیم آیا اصلاً تشکیل حکومت بوده است؟ بر هند دل می‌سوخت و از فقرش آگاه بود. اما می‌خواست که سرنوشتش نمونه باشد و به صورت «وجدان جهان» درآید. و شاید چون می‌دانست که من این هند را دوست دارم دیدارهای سابقمان را فراموش نکرده بود. گفتم:

به عقیده ژنرال دوگل، حکومتی که دیر یا زود حقانیت خود را بر دفاع از ملت استوار نکند محکوم به فناست...  
بلی... اگر آنها می‌خواهند هند را بمباران کنند، بسیار خوب، بیایند بکنند!... ارتش و دولت و شاید شیوه حکومت یک کشور را می‌توان نابود کرد، اما مردمش را نمی‌توان.

«آنها» که بودند؟ کشورهای غرب؟ اما او افزود:

هر بار که چین دوباره چین می‌شود امپریالیست از آب در می‌آید...

در بسیاری از سخنرانیهایش یادآوری کرده بود که اقوام هند هر چند دعوی برتری بر اقوام دیگر ندارند ولی خود را متفاوت می‌دانند. تفاوتی که نهر و زندگیش را وقف آن کرده بود و ارزش والایی که هند به جهان هدیه می‌کرد «عمل غیر خشن» بود، همان که آزادی هند از استعمار را همتای انقلابهای بزرگ تاریخ می‌ساخت. او بهتر از من می‌دانست که چرا گاندی «بهاگواد گیتا» را ترجمه کرده است. او بهتر از من می‌دانست که چرا خودش بودا را «بزرگترین فرزند هند» نامیده است. با وجود فاجعه جدایی هند و پاکستان، با وجود مسأله کشمیر، عدم خشونت درخشش خود را حفظ کرده بود. اینجا هنوز کسی از شنیدن کلمه «دموکراسی» لبخند نمی‌زد. اروپا اعتقاد شورانگیز بازمانده از گاندی را عدم تحرك می‌شمرد، اما نهر و به آنچه در گذشته نوشته بود همچنان ایمان داشت: «می‌گویند

← بر شمال هند حکومت می‌کرده و نام خود را به یکی از زیباترین سبکهای مجسمه‌سازی هندی بخشیده است.

که عمل غیر خشن خیال خام است، غافل از آنکه در اینجا یگانه وسیله واقعی برای عمل سیاسی است. حتی در سیاست، هر عمل بد نتیجه بد دارد. و این، به نظر من، مانند همه قوانین فیزیکی و شیمیایی، قانون طبیعت است.»

سخن راماکریشنا را بیاد می‌آوردم: «آنجا که کینه و شرم و ترس باشد خدا نمی‌تواند ظاهر شود.» و نیز سخن گاندی را: «جنگیدن از ترسیدن بهتر است.»

استالین می‌گفت که اتحاد جماهیر شوروی را باید چنان ساخت که نئین انقلاب را ساخت. و اکنون نهر و ناچار به این تظاهر بود که باید هند را چنان ساخت که گاندی استقلال را بدست آورد. همه چیز، و در درجه نخست وحدت این ایالت‌های مختلف، متکی بر وعظ و تبلیغ بود، اما نه چندان بر اساس فلسفه خردمدار انگلیسی (که نهر و غالباً از آن مدد می‌گرفت)، بلکه بر مبنای بیان ریشه‌دارترین احساسات هند. و این چنان کارگر می‌افتاد که غرب را به حیرت می‌انداخت. هنگامی که من نخستین بار نهر و را در پاریس، حدود سال ۱۹۳۵، دیدم از او پرسیدم: «چه پیوندی میان عدم خشونت و تناسخ می‌بینید؟» به فکر فرو رفت. آن زمان بر اثر زندان، نوعی کندی ذهن و تأمل در بیان داشت که با بشاشت محسوس در زیر حالت موقر و متبسم رئیس دولت کنونی بسیار متفاوت بود. خوب می‌دانست که «آهیمسا» - عدم خشونت هندی - اگر فقط روشی برای کسب استقلال باشد بی‌م آن هست که به یک «تناسخ بد» بینجامد. آن را یک اسطوره نیرومند می‌دید و نه نظریه‌ای برای مبارزه. گفتگویمان را بیاد

۱. Ramakrishna، عارف هندی (۱۸۳۴-۱۸۸۶) و مبلغ ودانتیسم که در زمان خود در اندیشه هند تأثیر بسیار بخشید و افکار او را مریدش ویوه کاناندا (رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۳۵) در جهان رواج داد. انجمنی که راماکریشنا در هند تأسیس کرد اکنون شعبه‌هایی در اغلب کشورهای جهان دارد.

## 2. ahimsa.

۳. تناسخ بد تناسخ کسی است که روحش، هنگام زندگی مجدد، در قالب کاستی پستتر از کاست زندگی گذشته‌اش حلول کند.

آورد:

- می‌گویند که تالستوی همین سؤال را از گاندی کرده بود.  
- گاندی چه جواب داد؟ همان جوابی که شما به من دادید؟  
- چه جوابی به شما دادم؟

- تقریباً این: تناسخ در حکم کودی بوده که زمین را برای عدم خشونت بارور کرده است...

مبارزه با فقر در عین بی‌اعتنایی به سطح زندگی، پرهیز از انتخاب میان ملت‌های کمونیست و ملت‌های سرمایه‌دار، اجتناب از توجیه و سائل به اعتبار هدف، اینها همه از اندیشه هزاران ساله هند سرچشمه می‌گرفت و نه از لیبرالیسم قرن نوزدهم. مگر نه گاندی در حکم مرشد نهر و بوده است؟ باندونگ برای هند بیش از اقتدار سیاسی، اقتدار اخلاقی فراهم آورد.

نیمه متبسم و نیمه جدی از من پرسید:

- آیا از این جمله «بهاگاوادگیتا» تعجب نکرده‌اید: «آن که واقعاً کاری را می‌کند که باید بکند به آنچه آرزو دارد می‌رسد...»؟

بشدت علاقه‌مند شده بودم، زیرا طنزش ظاهری نبود. هر رئیس مملکت یا رئیس دولت مجبور است که دیر یا زود مصلحت سیاسی را در نظر بگیرد، و سپس سرپوشی از ارزشهای مخاطبش یا از کهنترین ارزشهای مردم کشورش (که غالباً ارزشهای خود او هم هست) بر آن بگذارد... من دیده‌ام که کمونیست‌های روسی به ارزشهای کلیسای ارتدوکس استناد می‌کردند و کمونیست‌های چینی به ارزشهای حکمت کنفوسیوس؛ و فقط نام آنها عوض شده بود و بس. و نیز دیده‌ام که واژگان دموکراسی را همه بکار می‌برند. اما اکنون اصول اخلاقی مورد استناد واقعاً مبنایی بود. پرسیدم:

- پس از استقلال، دشوارترین کار چه بوده است؟

همان دم جوابم را داد و حال آنکه تا این لحظه هنگام سخن گفتن از هند گویی تمجیح می‌کرد:

- گمان می‌کنم ساختن حکومتی عادلانه با وسایل عادلانه...

و پس از لحظه‌ای افزود:

- شاید هم ساختن حکومتی غیر مذهبی از کشوری مذهبی، خاصه وقتی که مذهب متکی بر کتابی آسمانی نباشد.

خودم را در برابر هند جاودان می‌دیدم، هندی شبیه آنچه خود ما از فرانسه سربازان سال دوم انقلاب و امریکای زمان واشینگتن بخاطر داریم، یعنی پایان يك دوره عبرت‌انگیز از تاریخ. «انسانها روزی به دلخواه خود زندگی خواهند کرد...» تاریخ از برابر چشم می‌گذشت و آنچه برگشتنی نبود با خود می‌برد. در این لحظه، روشنفکران غرب، در آن سوی کره زمین، هند را بر طبق نسخه مارکسیسم یا دموکراسی در قوطیهای کوچک خود جا می‌دادند. و نهرو یکی از ریشه‌دارترین تناسخهای تاریخ را می‌آزمود، آن هم در کشوری از ایالات مست پیوند - که در برابر آن پاکستان آجرهای خود را روی هم می‌چید - و در پایتختی که نجسها روی چمنهای انگلیسی آن بیتوته می‌کردند و اتومبیلها، در شب، گاوهای پوست و استخوانی و مقدس نمیده بر آسفالته خیابانهای مجلل را دور می‌زدند. استالین را در حال شنیدن این جمله مجسم کردم: «ساختن حکومتی عادلانه با وسایل عادلانه» و نیز جانشینان کوچک و بزرگش را و در گذشته هیتلر را، و بخصوص مائوتسه‌تونگ را، که مانند نهرو آسیایی و مانند نهرو رهایی‌دهنده است و اگر آن را می‌شنید با خود می‌اندیشید که یگانه واقعیت موجود فقر دهقانان هندی است و کاستها را می‌توان در هم شکست چنانکه خود او رباخوار و ملاک را در هم شکست و يك ارتش کمونیستی ده میلیون نفره خواهد توانست املاک شاهزاده سیدهارتا ۱ و آخرین مهاراجه‌ها را پاکوبان و دست‌افشان به «کمونهای خلقی» تبدیل کند - و سرانجام روزی خیل خدایان چویی همراه خاکستر مردگان بنارس به دست امواج رود گنگ سپرده خواهند شد.

نهرو دنباله سخن خود را گرفت:

- از لحاظی، چطور می‌توان دشوارترین کار را مشخص کرد؟ از دید گاندی، دشوارترین کار غلبه بر سنگدلی مردم روشنفکر و مذهب بود. رهبران مبارزه در راه استقلال برای خود رسالتی داشتند... و حالا هند

باید با خودش مبارزه کند. اما هر سال اندکی بهتر از سال پیش است... آیا تا چند سال دیگر چنین خواهد بود؟... و من دیگر کایلاسا را نخواهم دید...

کایلاسا کوه متون مقدس و طور سینای هند است. و نیز یکی از زیباترین کوههای هیمالیاست. نهرو در جوانی به کشمیر علیا عشق می‌ورزید و در آرزوی سفر اکتشافی به آنجا بود. در زندان نقشه سفر را بدقت کشید: زمین خاکی حیاط زندان مناسبترین جا برای طرح زیباترین دریاچه تبت و زیباترین کوه کشمیر بود. سپس وظایف سنگین حکومت دوباره آن را به صورت رؤیا درآورد و نهرو چنین نوشت: «شاید بار اداره هند بر دوش من چنان سنگین باشد که به پیری برسم و نتوانم دریاچه و کوه آرزوهایم را ببینم.»

بی‌خیال، بر روی میز، به جلد يك مجله مخصوص کودکان می‌نگریست. هن آن را در کاپیتول با مطبوعات دیگر که طبق معمول همراه صبحانه می‌آوردند ورق زده و مصاحبه‌ای از او خوانده بودم که در آن می‌گفت: «گاهی فراموش می‌کنم که از زمان کودکیم سالیان درازی گذشته است...» سر برداشت و گفت:

- شما هم در زندان بوده‌اید، گمانم موقع جنگ؟ ما دیگر نمی‌توانیم کسی را ببینیم که به زندان نیفتاده باشد...

سیزده سال در آنجا گذرانده بود. به یاد جمله‌هایی از کتاب خاطراتش افتادم (که آن هم اتفاقاً در طی يك دوره زندان نوشته شده است). در آنجا کشف خود را درباره رنگ ابرها و شادیش را از شنیدن پارس سگ برای اولین بار پس از هفت ماه و علاقه‌اش را به سفرنامه‌ها و نیز به نقشه‌های جغرافیا در موقع شدت گرما (برای تماشای یخچالهای طبیعی) شرح می‌دهد. به او گفتم:

- به یاد سنجابی افتادم که می‌آمد و روی زانویتان می‌نشست و هر وقت که نگاه شما در چشم او می‌افتاد فرار می‌کرد. گویا در دهرادون بود؟ - در لکنهو بود... بچه سنجابها هم بودند که از شاخه‌ها می‌افتادند.

مادرشان بسرعت پایین می‌پرید و آنها را گلوله می‌کرد و با خود می‌برد. من نمی‌دانستم که سنجاب را بشود گلوله کرد، اما سنجابهای هند دم چتری سنجابهای ما را ندارند. دنباله سخن خود را گرفت.

- گانندی می‌گفت: اگر طنز نبود نمی‌توانستم به زندگی ادامه دهم...

من می‌دانستم که نهرو بارها همراهان خود را در وسط مراسم رها کرده و به میان جمعیت مردم رفته و به عهده دیگران گذاشته است تا هر طور که صلاح می‌دانند توضیح بدهند. لحن صدایش شبهه تظاهر را رفع می‌کرد: آنچه در دل داشت بر زبان می‌آورد و از این لحاظ به آن چند مرد تاریخ که من دیده‌ام و نیز به اغلب نقاشان شباهت داشت. به خاطرات زندان بازگشت:

- پس از این همه سال، آیا می‌دانید کلمه «زندانی» چه به یاد من می‌آورد؟ يك ساختمان با پنجره‌های شبیه به هم و مبارزه که در بیرون ادامه دارد و پهلوی حصار زندان، يك شاخه گیاه که از خاک سر برآورده و گویی تعجب کرده است... شما چطور؟

- شکنجه شده‌هایی که آنها را از زیر طاقناهای بلند می‌برند و افراد گشتاپو همانجا جفتک چارکش بازی می‌کنند...

و مشغول گفتگو درباره زندان شدیم. زندانهای او (در این قسمت از گفتگو لبخند از لبش دور نمی‌شد) مرا به یاد عمارت‌های زردرنگ کیریکو<sup>۱</sup> می‌انداخت که سایه‌های بلند خود را در کوچه‌های خلوت می‌گسترند. در این زندانهای انگلیسی (زندانهای «اداری») زندانی حق داشت که برای دیدن مرگ پدرش بیرون برود و با قطارهای مخصوص، رهبران مبارزه برای استقلال را - که آنها هم زندانی بودند - نزد گانندی و نهرو می‌آوردند. و با این همه نوعی نیستی بود، گسیخته از زندگی، اما محصور در زمان. شکنجه در کار نبود. و در میان این سنگهای هندسی و لحظه‌های خالی، عبور يك جانور و رویش آهسته يك شاخه بر دیوار... خاطرات من کنجکاویش را برانگیخت: زندانهای ما این شباهت را

۱. Chirico، نقاش و نویسنده معاصر ایتالیایی.

با هم داشتند که ما را از مبارزه‌ای که در بیرون ادامه می‌یافت جدا می‌کردند «و با این همه، چه تفاوتی!...»

سفیر کبیر رفته رفته احساس شرمساری می‌کرد که حتی او را به کلانتری جلب نکرده‌اند، اما از دیدن اینکه مأمور تشریفات لحظه به لحظه بیهوده سرک می‌کشید بدش نمی‌آمد. نهرو گفت:

- فردا در روزنامه‌ها حرفهایی را که اینجا زدیم خواهیم خواند...  
- شما لابد می‌دانید که به رسم کاتولیکها عروس و داماد باید پیش از ازدواج (روز پیش از عروسی) به گناهان خود اعتراف کنند. مادرم نزد کشیش می‌رود و چند دقیقه بعد برمی‌گردد. نوبت به پدرم می‌رسد. پنج دقیقه، ده دقیقه، پانزده دقیقه! چه گناهایی کرده است که شمارش آنها این قدر طول می‌کشد؟ پدرم برمی‌گردد و بیرون کلیسا مادرم محجوبانه سؤالی می‌کند. پدرم می‌گوید: «اعتراف، نه بابا! ولی کشیش، قاضی عسکر سابق هنگ ما بود و با هم اختلاط می‌کردیم...»

نهرو جواب داد:

- ولی روزنامه‌ها حتی اگر بدانند که ما «با هم اختلاط می‌کردیم» گناهانمان را شمارش خواهند کرد.

برخاست و به من گفت:

- خدا حافظ، شب همدیگر را می‌بینیم.

سفیر کبیر دعوتنامه او را برای شام رسمی امشب قبلاً به من داده بود.

بر مجلسهای شام کاپیتول نیز مانند دهلی نو سایه امپراتوری سنگینی می‌کرد. در باغ، خیابانهای هندسی پوشیده از سنگ سرخ گویی گلهای باغچه را به حال خیردار و می‌داشت. نهرو با همان لباس خاکستری دودی که همه می‌شناسند و با شیکلاه پلیسی سفیدش در تالار بزرگی، زیر سقفی با نقش و نگارهای ساده قصه‌های ایرانی، از صد و اندی مهمان پذیرایی می‌کرد. به من گفت:

- آیا دلستان نمی‌خواهد به تماشای غارهای مقدس هند بروید؟

مشتاقم که بدانم نظرتان درباره کار اداره باستانشناسی ما چیست...

آیا می‌خواست خوش‌آمدی به من بگوید؟ با قدمهای کوتاه و سریع از میان مهمانان زیورپوشیده دور شد و من سخنرانیش را در روز استقلال، خطاب به جمع کثیری در برابر «لعل قلعه» بیاد آوردم: «سالها بود که ما با سرنوشت وعده دیداری داشتیم و اینک سرنوشت!»

گفتگوی بعد از ظهرمان را بیاد می‌آوردم و شاخه گیاه را که با تعجب در زندگی زمینی سر برمی‌آورد و جانوران تقریباً دست‌آموز را. برای او نیز مانند من، زندان دیواری بود که زندانی را از حوادث جدا می‌کند و برای او در پشت این دیوار - و مدت سیزده سال - سرنوشت هند جریان داشت. امشب او در صحنه زندگی و حتی در صحنه نمایش بود. و در میان حلقه احترام: نه مانند رؤسای دولتهای پارلمانی، بلکه مانند دیکتاتورها - و البته بنا به دلایل متفاوت. می‌دانستم که زمانی این سؤال را پیش خود مطرح کرده بود که اگر مادرش را پلیس کتک بزند آیا می‌تواند به عدم خشونت خود وفادار بماند؛ و می‌دانستم که پدرش يك شب روی سیمان خوابیده بود تا بداند که در زندان چگونه می‌خوانند؛ و می‌دانستم که زنش در دم مرگ به او گفته بود: «هرگز قول نده که دست از مبارزه برداری.» به یاد نامه پدرش افتادم که بر گرد جهان به دنبال او رفته بود تا عاقبت پنج سال پس از مرگ پدر به دستش رسید. این زندگی خصوصی البته شخصیت او را نشان می‌داد اما برآتب کمتر از نفوذ غیر مستقیمش در جهان و نفوذ مستقیمش در هند. بیشتر از سخنرانی «لعل قلعه» به یاد دفاعش در دادگاه گوراخ پورا می‌افتادم (۳ نوامبر ۱۹۴۰، روز نخستین فرار من از اردوگاه آلمانیها): «آن که شما می‌خواهید محاکمه و محکوم کنید من نیستم، بلکه صدها میلیون مردم هندی، و این کاری است نه آسان، حتی برای امپراتوری مغروری چون شما... همان احساسی که در پارلمان به من دست داده بود این بار قویتر بروز کرد: نهرو مانند گاندی «مرشد» ملت بود.

انتظار شام نمایندگان کشورهای خارجی یادآور تصاویر بزرگ تاریخ نیست. و تازه هند هم این تصاویر را در به‌خود راه نمی‌دهد، زیرا

حماسه‌اش غیر از حماسه آنهاست. از مراسم تقدیس ناپلئون به دست پاپ و از توپهای رزمناو «اورورا» که با انگشتهای بزرگشان «کاخ زمستانی» تزار را برای هدف‌گیری جستجو می‌کنند در جهان «بهاگاواد گیتا» اثری نیست. تصاویر زندگی نهرو چندان به کار نگارخانه نمی‌آمد. گویی افسانه از آن گاندی بود، از زمان راهپیمایی برای نمک تا لحظه کشته شدن. و تازه آن هم دور می‌نمود و در کندی و خیال پروری و گستردگی هند محو می‌شد. انبوه مردم در صحنه بودند، نه مانند افواج جمعیت در انقلاب اکتبر، بلکه مانند ستاره‌ها در آسمان شب هند. من همه جا تصویر گاندی را دیده بودم و نهرو از نزد این گروه به نزد آن گروه می‌رفت، اما از همه آنچه کرده بودند تنها حماسه عمیق و مبهمی برجا مانده بود. پانصد میلیون تن زیر قانون بیگانه زندگی می‌کردند و به فاصله يك نسل، نفوذ اخلاقی چندمرد آنها را رهایی بخشید، اما نه با يك رشته نبرد، بلکه با يك مجموعه سرمشق که از هم اکنون در افسانه استقلال ناپدید می‌شد. با این همه، آگاهی و استقامتی که به این انبوه مردم داده شده بود نهرو را چنان در میان می‌گرفت که گورستان پهناوری آرامگاه فاتحان را.

وانگهی، گفتگوی نمایندگان کشورهای بیگانه نشان می‌داد که کار هنوز پایان نرسیده است. هنگامی که از نهرو پرسیدم: «دشوارترین کار چه بوده است؟» بسرعت جواب مرا داد تاگویی جواب دیگری ندهد - که بی شک این بود: پاکستان. نه به این معنی که نگران حمله پاکستان باشد - چنانکه روزنامه‌های اروپایی آن را القا می‌کردند - بلکه از آن رو که می‌دانست تجزیه هند، بیش از مبارزه با انگلستان، اصل عدم خشونت را در معرض تردید قرار داده است. گاندی در گذشته گفته بود: «من با سه دشمن می‌جنگم: انگلیسیان و هندیان و خودم.» او پیروزی نهایی را در تزکیه نفس مردم هند می‌دید. از يك سو آن موعظه بی‌پایان و از دیگر سو این شکار مرگ از دهکده به دهکده و خانه‌های سوخته هندومذهبان و

۱. Aurora، رزمناوی که در انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، روز ۲۵ اکتبر، کاخ زمستانی تزار را در پتروگراد بمباران کرد و در نتیجه کاخ سقوط کرد و بدست بلشویکها افتاد.

خانه‌های غارت شده مسلمانان و این سیکها که با شمشیر آخته بر زانو، در ایستگاه امرتسر، منتظر رسیدن قطار پناهندگان مسلمان بودند، چنانکه مسلمانان نیز در ایستگاههای بنگال انتظار پناهندگان هندومذهب را می‌کشیدند؛ از آن موعظه پایان‌ناپذیر در کوه، خطاب به آن همه جان باختگان، تا این تل آتش که جسدش در آن سوخته شد.

نهر و چند ساعت پیش - و پیش از آنکه دم از «سالهای بهتر» بزند - به من گفت: «اکنون هند باید با خودش بجنگد...» جانشین آن پیر پیامبر خندان، پشت کرده بر اهریمنان خون - چنانکه هم اکنون بر بخاری سرخ دیوار تالار - هند را می‌ساخت. پس از فاجعه‌ای که گاندی آن را «رقص مرگ هند» نامیده بود، اکنون این ماجرای بزرگ تاریخ بشری لرز لرزان می‌کوشید تا یک ملت چهارصد میلیون نفری را با ایمان به پیروزی مسلم بخشایش برپا دارد.

از میان دو ردیف نیزه‌داران بنگالی بسوی میز شام می‌رفتیم. و در این تالار غذاخوری، که تصاویر بزرگ نواب انگلیسی هنوز دیوارهایش را می‌پوشاند، صفی از خدمتکاران با نیمتنه‌های سفید و عمامه‌های سرخ، به عدد مهمانان، تا در ورودی دوردست - آنجا که دورنمای نیزه‌های خمیده از نظر ناپدید می‌شد - ادامه می‌یافت. هنگامی که از آپارتمان بیرون آمده و سوار آسانسور شده بودم، متصدی جوان آسانسور از من خواست که دفتر یادبود او را امضا کنم. به تقلید استادان بزرگ، قلمی روی کاغذ چرخ دادم و ناگهان حیرت زده در کنار ده دوازده امضای شاهان، دست بازداشتم. آیا شاهان هنوز این همه بودند؟ این حدیث پروست‌وار به صورت قصه‌های ولتر ادامه داشت.

کی و کجا این احساس به من دست داده بود که گویی در مجلسی حضور یافته‌ام که مهمانانش با سپیده سحر ناپدید خواهند شد؟ این فضای

۱. اشاره و تشبیه به موعظه معروف عیسی در کوه که در ضمن آن می‌گوید: «با شریر مقاومت مکنید، بلکه هر که به رخساره راست تو تپانچه زند دیگری را نیز بسوی او بگردان... دشمنان خود را محبت نمایید و برای لمن کنندگان خود برکت بطلبید.» (در فصلهای آینده، به مناسبت، توضیح بیشتر خواهد آمد.)

حکومت‌های موقت و فضای بازبازیه‌های سرنوشت بود. ولی نه از نوع تصرف کاخهای مشهور به دست انقلابیان بورژوا شده یا از نوع حکومتی چون حکومت هند. حتی اگر سپیده دیر می‌دمید سرانجام روزی می‌دمید، همراه مردانی اندوده به خاکستر سفید یا همراه جماعات نجس با مشعلهای افراشته - یا همراه اسلام جاودانه که می‌گوید: «ذلت با گاو آهن به خانه در می‌آید.»<sup>۱</sup>

نهر و به نطق متعارف وزیر امور خارجه یکی از کشورهای اسکندیناوی جواب متعارفی داد و من در دل تکرار می‌کردم: «کی و کجا این احساس حضور در یک مجلس محکوم به فنا همراه این احساس که گویی قبلاً آن را دیده‌ام به من دست داد؟» در هتل دوبوآرنه<sup>۲</sup> بود که اکنون محل وزارت همکاری است و سر در آن را پیکره زنانی بر ستونهای دوره بوناپارت روی سر خود نگه داشته‌اند. سران و بزرگان کشورهای افریقای مرکزی که برای استرداد پرچم فرانسه آمده بودند<sup>۳</sup> از یک یک پله‌های در ورودی عمارت بالا می‌آمدند. نمایندگان مجلس از برابر جامه‌های افریقای آنها خود را واپس می‌کشیدند و خنیاگران جادوگر شعر شکوه نژاد خود را به آواز می‌خواندند و به قهقرا می‌رفتند.

۱. روایت شده است که چون ابوامامه باهلی، از صحابه پیامبر، گاو آهن یا یکی دیگر از آلات کشاورزی را دید گفت: «سمعت النبی یقول: لا یدخل هذا بیت قوم الا ادخله الذل.» (از پیامبر شنیدم که فرمود: این به خانه هیچ قومی داخل نمی‌شود مگر اینکه بدان داخل کند ذلت را.) رجوع شود به: الدكتور جواد علی، «المفصل فی تاریخ العرب قبل الاسلام»، جلد ۷، ص ۲۶. (از دوستان آقای عبدالمحمد آیتی که این اطلاع را در اختیار ما گذاشتند سپاسگزاریم.)

۲. Hôtel de Beauharnais، نام ساختمانی در پاریس که در سال ۱۷۱۴ بنا شده است. در سال ۱۸۰۳ پرنس اوژن دوبوآرنه آن را در اختیار گرفت و به دستور او معماری به نام باتسای نمای سردری به سبک مصری برای آن ساخت (در مورد اوژن دوبوآرنه و نسبت او با ناپلئون بوناپارت رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۲۰۳).

۳. هنگامی که مستعمره‌ای به استقلال می‌رسد، رسم است که پرچم کشور استعمارگر را طی مراسمی به آن کشور بازگرداند.

پس از شام، نهر و من و چند تن از مهمانان خاص را از پلکانی مارپیچ بسوی يك صحنه نمایش زیرزمینی برد که در آن رقصهای سنتی اجرا می شد و نوازندگان آهنگی می نواختند «که باید در شب نواخته شود». هنگامی که همه نشستند سرش را بسوی من خم کرد و گفت:

– زندان برای شما اتفاق بوده است و برای ما هدف. هنگامی که یکی از یاران ما دستگیر می شد گاندى برایش تلگراف تبریک می فرستاد. در آن زمان می گفت: «آزادی را غالباً میان دیوارهای زندان باید جست و گاهی بر سر دار، ولی هرگز در انجمنها و دادگاهها و مدرسه ها یافته نمی شود.»

پیچ و تاب اندامهای اثری بر نغمه های حسرت بار قرون گسترده می شد.

پس از پایان رقص، همه ما را در کاپیتول گذاشت و به خانه بازگشت.

۱۹۴۴/۱۹۶۵

«آزادی را میان دیوارهای زندان باید جست.» این را، هم گاندى گفته است و هم نهر و. زندانهای من به تمام معنی زندان نبود و زمان آنها هم طولانی نبود. در ۱۹۴۰ به بازداشتگاهی افتادم که، با وجود کفشهای بسیار تنگم، با آسانی از آن گریختم: مرغزار پهناوری بود به صورت منطقه نظامی درآمده، با تابش گلگون فلق و گاریهای روی جاده پشت سیمهای خاردار و قوطیهای خون آلود کنسرو و کلبه های بابلی مرکب از الوارهای کلفت و تنبوشه ها و شاخه های درخت که در آنها سربازان، به خود خزیده چون مومیاییهای پرو، نامه هایی می نوشتند که فرستاده نمی شد.

در ۱۹۴۴ قضیه جدیدتر<sup>۱</sup> بود. رفقای من که نیروهای امنیتی آلمان و معمولاً گشتاپو<sup>۲</sup> آنها را دستگیر می کردند با طی مراحل که همه می دانند بسوی مرگ می رفتند و حال آنکه من با لباس نظامی به چنگ نیروی زرهی لشکر داس رایش<sup>۳</sup> افتادم.

زندانهای من در يك کشتزار آغار می شود. در تخت روانی که روی علفها نهاده بودند به هوش آمدم و دو سرباز آلمانی آن را بلند کردند. زیرپایم خیس خون بود. از روی شلوار، با چیزهای دم دستی، زخمهایم را

۱. مالرو در آن زمان در نهضت مقاومت فرانسه فعالیت می کرد و در اواخر جنگ فرمانده «بریگاد آلزاس - لورن» شد. نام مستعار او «سرهنگ برژه» از نام قهرمان کتابش «گردوبنهای آلتنبورگ» گرفته شده بود.  
۲. Gestapo، نام پلیس سیاسی آلمان نازی.

بسته بودند. جسد افسر انگلیسی ناپدید شده بود. در اتومبیل، تن بیجان دو رفیق را دیدم. يك آلمانی پرچم کوچک را از روی اتومبیل بازمی کرد. سربازانی که تخت روانم را می بردند بسوی گراما راه افتادند. فاصله تا شهر به نظرم طولانی آمد. کنار تخت روان، يك درجه دار راه می رفت. من رفته بودم تا درباره اختلاف میان دو گروه از پارتیزانها داوری کنم. در راه بازگشت - بیست دقیقه پیش - نرسیده به شهر گراما چرت می زدیم و پرچم کوچک «فرانسۀ آزاد» بالای سپر اتومبیل در باد گرم تکان می خورد. صدای رگبار گلوله درست شنیده نشد. شیشه عقب به هوا پرید. اتومبیل يك دور چرخید و در گودالی افتاد. مرگ راننده - بر اثر گلوله ای به سرش - باعث شده بود که پایش به شدت روی ترمز فشار بیاورد. مستحفظ من روی سلاحها فرو غلتید. افسر انگلیسی از سمت راست روی جاده پرید و در حالی که دو دست خون آلودش را روی شکم می فشرد بر زمین افتاد. من از سمت چپ پریدم و دویدم. پاهایم بر اثر سه ساعت نشستن در اتومبیل کرخ شده بود. صدای شلیک مسلسل این بار بوضوح بگوشم رسید. اتومبیل از شلیک مسلسل دوم حفظم کرد. يك گلوله بند زانوی من پیچ راستم را برید که باز شد و پایین افتاد و به بند کف پا آویزان ماند. ناچار شدم که بایستم تا آن را از پایم جدا کنم. يك گلوله به پای راستم خورد. درد بسیار خفیف بود. فقط جریان خون نشان می داد که تیر خورده ام. اما پای چپم بشدت پیچید.

دو نفری که مرا مثل يك بچه می بردند موذی بنظر نمی آمدند. تا دیگران از چه قماش باشند. همه چیز سخت نامفهوم می نمود. مگر ممکن بود که آلمانیها در گراما باشند؟

پس از این جاده که آسمان درخشان تابستانیش گویی در ابدیت پابر جا بود و این دهقانان که با دستهای تکیه داده بریلهایشان به عبور ما می نگریستند و این زنان روستایی که گویی به نشانه بدرقه اموات بر خود علامت صلیب می کشیدند همه چیز همین جا پایان می رسید و خدا می

۱. Gramat، شهرکی در ایالت لو (Lot) در جنوب قسمت مرکزی فرانسه.

دانست چگونه. من پیروزیمان را نخواهم دید. زندگیم چه معنایی داشت، چه معنایی می توانست داشته باشد؟ در عین حال با کنجکاوای دردناکی بسوی آنچه در انتظارم بود کشیده می شدم.

با آغاز نخستین خانه ها صفی از تانک در سر تا سر خیابان کشیده شده بود. عبور ما را فرانسویها با اضطراب و آلمانیها با تعجب می نگریستند. تخت روانم را به يك دفتر گاراژ بردند. يك درجه دار از درجه دار همراه من پرس و جو کرد و سپس به من گفت:

- برگ شناسایی!

مدارکم در جیب نیمتنه ام بود و بی دشواری به آنها دست یافتم. کیفم را بسوی او پیش بردم و گفتم:

- اوراق جعلی است!

کیف را نگرفت و ترجمه کرد. دو درجه دار حالت ابلهانه مرغی در برابر گرامافون را داشتند. تخت روان دوباره براه افتاد. این بار وارد انبار کوچکی شدیم. تخت روان روی پاهای تاشونده اش گذاشته شد. آلمانیها بیرون رفتند. کلید در قفل چرخید. در برابر پنجره باریک، نگهبانی کشیک می داد. سعی کردم که روی تخت روان بنشینم. پای چپم درد خفیفی داشت. گیج و منگ بودم. لابد خیلی خون از تنم رفته بود زیرا، با وجود دستمالهای بسته به رانهایم، هنوز جریان داشت.

نگهبان پیش فنگ کرد. کلید چرخید. افسری شبیه باسترکیتون<sup>۱</sup> وارد شد.

- حیف از خانواده بیچاره تان! شما کاتولیک هستید، نه؟  
- بله.

ساعت مناسب بحث لادریگری نبود.

- من قاضی عسکر کاتولیکم.

نگاهی به دستمالهای خون آلود کرد.

۱. Buster Keaton، هنرپیشه و کارگردان امریکایی (۱۸۹۵ - ۱۹۶۶) که پس از چارلی چاپلین بزرگترین هنرپیشه فیلمهای سینمای صامت بشمار می رود.



- حیف از خانواده بیچاره‌تان!

- پدر مقدس، مصائب مسیح هم برای خانواده‌اش چندان خوش‌آیند نبوده است. و من هم البته مسیح نیستم.

گیجتر از من به من نگاه کرد، اما گیجی او ذاتی بود. پرسید:

- بچه هم دارید!

- متأسفانه بله. مرا محاکمه می‌کنند یا نمی‌کنند؟

- نمی‌دانم. ولی اگر احتیاج به تسلائی مذهبی داشته باشید می‌توانید

دنبال من بفرستید.

در را باز کرد: هیکل سراپا سیاهش برزمینه آسمان درخشان نقش

بست. سپس گویی برای خداحافظی گفت:

- راستی که حیف از خانواده بیچاره‌تان...

چه قاضی عسکر مضحکی یا چه مذهب مضحکی! اگر کشیش قلبی

بود دست کم سؤالهایی می‌کرد.

یک درجه‌دار به من اشاره کرد که خارج شوم. حیاط پر از سرباز بود.

چند قدمی می‌توانستم راه بروم. مرا رو به دیوار چرخاند. دستهایم روی

سنگهای بالای سرم بود. صدای یک فرمان نظامی به گوشم خورد:

«آختونگک!» سربگرداندم: در برابر جوخه آتش بودم.

- دوش‌فنگک!

و سپس:

- پیش‌فنگک!

پیش‌فنگک برای کسی می‌کنند که باید تیرباران شود. خوابی که تازه

دیدم بودم به سراغم آمد: در اتاق یک کشتی هستم که پنجره‌اش کنده شده

است و آب سیل‌آسا از آن به درون می‌ریزد و من در برابر این امر چاره

ناپذیر که زندگیم بی‌پایان رسیده‌است و جز آنچه بود نمی‌توانست چیز

دیگری باشد دچار خنده بی‌پایان می‌شوم (برادرم رولان<sup>۲</sup> چندی بعد در

۱. Achtung (لفظ آلمانی) = خیردار!

۲. Roland، برادر کوچک مالرو (۱۹۱۰ - ۱۹۴۵) که در ۲۱ مارس

۱۹۴۴ به دست آلمانیها افتاد و پس از شکنجه به یکی از اردوگاههای -

ماجرای غرق کشتی «کاپ آرکونا» کشته شد). چندبار دیگر نیز از کنار مرگ فجیع گذشته بودم.

- رو به هدف!

سرهای خم شده برقنداق تفنگها را می‌نگریستم.

- آزاد!

سربازها تفنگها را زیر بغل گذاشتند و با خنده دماغ سوختگی بی

کارشان رفتند.

راستی چرا به دوروبر من شلیک نکردند؟ هیچ خطری برای دیگران

نداشت، چون من در برابر دیوار بودم. و چرا در آن لحظه مرگ را واقعاً

باور نکردم؟ در جاده گراما آن را به خودم نزدیکتر دیده بودم. نه آن

احساسی که برایم سابقه داشت، احساس اینکه بسویم تیراندازی می‌شود،

به سراغم آمد و نه احساس جدایی قریب‌الوقوع از زندگی. زمانی سنت

اگزوهری عقیده‌ام را درباره شجاعت پرسیده بود و من جواب داده‌بودم که

شجاعت به نظرم نتیجه عجیب و طبیعی احساس کسی است که خود را

آسیب‌ناپذیر می‌انگارد. و «سنت‌اگز» البته با تعجب، حرف مرا تصدیق

کرده بود. نمایش مسخره‌ای که شاهد آن شدم به این احساس من لطمه‌ای

نزد. ولی مگر فضایش، مگر آدابش فضا و آداب مرگ نبود؟ شاید

← آلمان فرستاده شد. یک سال بعد، در روزهای پایان جنگ، بعضی از سران

نازی به فکر افتادند که اسیران جنگی را وسیله معامله با متفقین قرار دهند

تا امتیازی به نفع خود بگیرند یا دست کم بتوانند فرار کنند. قریب بیست

هزار تن اسیر و از جمله رولان را از بازداشتگاهها به بند لسوبک (Lübeck)

در شمال آلمان کوچ دادند و در انبار سوخت سه کشتی بساری، در دریای

بالتیک، محبوس کردند تا اگر مذاکرات به نتیجه رسید آنها را به سوئد

بفرستند. روز ۴ مه ۱۹۴۵ هواپیماهای امریکایی که از فراز بالتیک می

گذشتند سه کشتی با پرچم صلیب شکسته دیدند و با بی‌سیم به آنها دستور دادند

که تسلیم شوند. افسران نازی به جای اینکه پرچم سفید بالا ببرند احمقانه

سوار قایقهای نجات شدند تا بگریزند. آن‌گاه هواپیماهای امریکایی کشتی را

بمباران کردند و تقریباً همه اسیران به فجیعترین وضع در انبارهای کشتی

سوخته یا خفه شدند. چهار روز بعد، جنگ جهانی دوم به پایان رسید.

انسان فقط وقتی مرگ را باور می‌کند که رفیقش در کنارش بر زمین بیفتد. به انبار که دیگر برایم مأنوس شده بود برگشتم. دوباره دراز کشیدم. يك افسر وارد شد، با دوسرباز که تخت روان را بلند کردند. بیرون رفتیم. افسر که ستوان دوم بود جوان نمی‌نمود؛ چهل ساله، بلندقد، راست قامت، سرخ مو، زبرپوست بود. با صورت تراشیده. چند لحظه بعد، از تخت روان پیش افتاد و من فقط پشتش را می‌دیدم.

به درمانگاه رفتیم. زن پرستاری با نفرت نگاهم کرد. افسر پزشک و پرستاران که نظیر مرا بازهم دیده بودند پام را بدقت زخم‌بندی کردند. تخت‌روان دوباره براه افتاد. از پله‌های يك زیرزمین پایین رفتیم. می‌دانستم که زیرزمین برای چه کاری است. دامین<sup>۱</sup> می‌گفت: «روز سختی در پیش است.» نه، خبری نشد. از پله‌ها بالا رفتیم. نزدیک به يك کیلومتر راه پیمودیم. وگرنه شهر بزرگی نیست. همه جا تانک بود. مردم شهر از برابر تخت روان می‌گریختند. به مزرعه‌ای رسیدیم، کمی دور افتاده، و وارد انبار آن شدیم. يك کلوخ کوب، چند شن‌کش، چنگکهای چوبی. در اثنای نبرد ۱۹۴۱، از این انبارهای قدیمی بسیار دیده‌ام اما متوجه نشده‌ام که این آلات و ادوات (بخصوص کلوخ کوب) چه شباهتی به ابزار شکنجه دارند. دار و دسته ما باز هم راه افتاد و در دو محل مشابه دوباره ایستاد. احساس می‌کردم که گویی به دنبال جای مناسب شکنجه می‌گردم. گویا سربازان را جایی برده بودند، زیرا دیگر به آنها بر نمی‌خوردم. خلوت تنهایی بود و شهری که ساکنانش تانکهای خفته بودند با خانه‌هایی پر از چنگک و کلوخ کوب برای آویختن نعشها. پنج دقیقه بعد، حمل‌کنندگان من ایستادند. ستوان گفت:

۱. Damiens، سرباز و سپس خدمتکار دربار فرانسه (۱۷۱۵-۱۷۵۷) که پس از مشاهده زندگی دربار به این نتیجه رسید که لوئی شانزدهم به وظایف و مسؤولیتی که در برابر ملت دارد عمل نمی‌کند و در سال ۱۷۵۷ با چاقوی جیبی به او حمله کرد. شاه فرانسه از این سوءقصد جان سالم بدربرد و دامین را در یکی از میدانهای پاریس شقه کردند. ماجرای او تا مدتها بر سر زبانها بود.

«کوماندانتورا».

اینجا «هتل دو فرانس»<sup>۲</sup> بود و محل اصلی صندوق پست پارتیزانها... آلمانیها دفتر هتل را تازه در اختیار گرفته بودند. خانم صاحب هتل پشت صندوقش نشسته بود، با موهای سفید و چهره خوش‌ترکیب و یقه برجسته، عین يك خانم مدیر پانسیون. قبلاً دو بار او را دیده بودم. افسر آلمانی فرصت را مناسب دید و سرسری پرسید:

– او را می‌شناسید؟

خانم صاحب هتل نیم نگاهی به من کرد و بی‌اعتنا جواب داد:

– من؟ نه.

افسر از من پرسید:

– شما چطور؟

– پارتیزانها با هتل سروکار ندارند، متأسفانه!

دفتر هتل با يك نیم در به سرسرا وصل می‌شد. ستوان دوم پشت میز تحریر نشست. بی‌آنکه پایه‌های تخت روان را بازکنند مرا روی آجر فرش سیاه و سفید گذاشتند. سربازی وارد شد که يك دفتر یادداشت بدست داشت. با نگاهی که کنجکاوی در آن بیشتر از خصومت بود مرا برانداز کرد و در سمت چپ افسر نشست. کسوچه تنگ بود و از چند لحظه پیش چراغهای برق را روشن کرده بودند. منشی با پیشانی و چانه برآمده‌اش شباهت به لوبیا داشت و بازپرس به گنجشک؛ دماغش برگشته و دهانش کوچک و گرد بود و فقط موهای سرخ راست ایستاده و تراشیده تا بالای گوشهای برجسته‌اش به آلمانیها می‌رفت. هر دو راحت لم داده بودند.

– اوراق شناسایی!

برخاستم، قدمی پیش گذاشتم و کیف بغلیم را به او دادم. برگشتم و دوباره دراز کشیدم: بیهوشی نزدیک می‌شد. با این همه، حضور ذهن داشتم، زیرا بازی در گرفته بود.

– به همکاران گفته‌ام که این اوراق تقلبی است...

۱. Kommandantur (لفظ آلمانی) = دفتر فرمانده نظامی ستاد.

2. Hôtel de France.

گنجشک پیر آنها را با دقت نگاه می‌کرد: شناسنامه و گواهینامه رانندگی و کاغذپاره‌های دیگر با نام برژه؛ حدود هزار فرانک به صورت اسکناس؛ یک عکس از زن و از پسر. آنها را توده کرد و کنار کیف گذاشت.

- آلمانی می‌دانید؟

- نه.

- نام خانوادگی، نام کوچک، سمت؟

- سرهنگ دوم مالرو، آندره، معروف به سرهنگ برژه. من فرمانده نظامی این منطقه‌ام.

مردد به نیمتنه افسری بی درجه‌ام نگریست. انتظار شنیدن چه داستان دیگری را داشت؟ مرا در اتومبیلی با پرچم فرانسه آزاد دستگیر کرده بودند.

- کدام تشکیلات؟

- تشکیلات دوگل.

- شما یک عده... اسیر هم با خودتان دارید، نه؟

- لهجه خشن آلمانی‌های شمال را داشت. پرسشها تهدیدآمیز بود، ولی پرخاشگرانه نبود.

- در واحد تحت فرماندهی من، قریب صد نفر.

سرنوشت بازی عجیبی می‌کرد! اسرایی را که پارتیزانها می‌گرفتند رسم بر این بود - نمی‌دانم چرا - که در دادگاه زمان جنگ محاکمه کنند. من در یک گروه از پارتیزانهای کمونیست، به اتفاق چند رهبر پارتیزان که خود را از قضات عالی‌مقام بشمار می‌آوردند، در محاکمه‌ای از این نوع شرکت کرده بودم. کیفرخواست، محکمه‌پسند بود - زیرا نفرت همیشه به نفرت شباهت دارد - و با تقلیدی از مدافعات رایج دادگستری صورت می‌گرفت، آن هم از طرف مرد منشی‌صفتی که از ده سال پیش آرزو داشت تا در نقش وکیل مدافع بازی کند. در تالار کوتاه و خنک یکی از قصرهای منطقه لوا بودیم و بیرون، در گرمای شدید، گل‌های زرد بود و صدای بزها... روز پیش، در مقام رئیس یکی از همین دادگاهها لباسی را که اکنون

بتن داشتم از نو پوشیده بودم. تا آن زمان، قریب بیست تن از اسیران آلزاسی را آزاد کرده بودیم، زیرا هم در میان گروههایی که با ما می‌جنگیدند و هم در میان گروههای پارتیزانی ما آلزاسیها فراوان بودند (و چندی بعد بریگاد آلزاس-لورن از همینها بوجود آمد). یکی از افسران ما، که در ناحیه کولمار<sup>۲</sup> معلم مدرسه بود، پیشنهاد کرد که وکیل مدافع آلمانیها شود و به زبان فرانسه و سپس به زبان آلمانی گفت: «این افراد هیچ کدام جزو اساس<sup>۳</sup>ها یا گشتاپو نیستند. اینها سربازند و نمی‌توان سرباز را تیرباران کرد به جرم اینکه وارد خدمت نظام شده یا دستورهایی را که به او رسیده اجرا کرده است.» یاران ما در ته تالار بسیار بودند و در میان آنها اضطراب آلزاسیها را حس می‌کردم. دادگاه تصمیم گرفت که اسیران را به نخستین واحدهای متفقین که با آنها برخورد کنیم تحویل دهد.

- با آنها چطور رفتار می‌شود؟

منشی که تندنویسی می‌کرد مدادش را روی میز گذاشت.

- وقتشان را به بازی در هوای آزاد می‌گذرانند و از غذای خود ما

می‌خورند. برای آنها جنگ تمام شده است.

گنجشک پیر مردد بود که مبادا دستش انداخته باشم، ولی حس می‌

۱. دو ایالت آلزاس و لورن، در مرز آلمان و فرانسه، سالها مورد نزاع این دو کشور بوده است. آلمان پس از پیروزی در جنگ ۱۸۷۰ این دو ایالت را ضمیمه خاک خود کرد و پس از شکست ۱۹۱۸ آنها را به فرانسه برگرداند و در ۱۹۴۵ دوباره بازپس گرفت. مردم آنها طبعاً گرایشهایی به هر دو طرف نشان می‌دادند. (و نیز رجوع شود به صفحه ۳۸ متن کتاب حاضر).

۲. Colmar، شهری در آلزاس در جنوب استراسبورگ.

۳. S.S. (مخفف Schutz-Staffel=واحد محافظت)، پلیس نظامی آلمان نازی که در سال ۱۹۲۵ نخست به عنوان گارد محافظ شخصی هیتلر بوجود آمد و هنگام جنگ مأمور نظارت بر اردوگاههای مرگ و اردوگاههای اسیران جنگی گردید. این تشکیلات از سال ۱۹۴۰ به بعد به صورت واحدهای رسمی نظامی درآمد.

کرد که چنین چیزی نیست. گفتم:

- سربازهای شما منتظر دیدن وحشیهای ژندهپوش بودند، ولی با سربازهای اونیفورمپوش روبرو شدند.

- آنهایی که با چتر نجات فرود آمده‌اند؟

- نه، پارتیزانهای فرانسوی.

- کجا هستند؟

- کی؟ اسیرها؟

- فرق نمی‌کند!

- به هر حال پارتیزانها از اسیرها بیشترند.

- کجا هستند؟

- خوشبختانه هیچ نمی‌دانم. صریح بگویم: آنها در جنگلهای

سیوراک<sup>۱</sup> بودند، اما دست کم از دو ساعت پیش افراد من می‌دانند که من در دست شما هستم و از یک ساعت و نیم پیش جانشین من فرماندهی را به عهده گرفته است و او یک افسر ارتش است. در این لحظه، در اردوگاه نه یک نفر از سربازهای ما هست و نه یک نفر از سربازهای شما. به فکر فرو رفت:

- شغل غیر نظامی شما چیست؟

- استاد و نویسنده. من در دانشگاههای شما سخنرانی کرده‌ام: در

ماربورگ، در لایپزیگ، در برلین.

استاد از نظر آنها مهم بود.

- شما حتماً آلمانی می‌دانید، ولی مهم نیست.

- اولین کتاب من «فاتحان» را ماکس کلاوس<sup>۲</sup> به آلمانی ترجمه کرده

است.

معروف بود (ولی به اشتباه) که ماکس کلاوس نازی شده است و مقامی در حد معاونت وزارتخانه گوبلز را دارد. مخاطب من هر لحظه بیشتر دچار تردید می‌شد. بازی موش و گربه را آغاز کرد. ده دقیقه بعد گفتم:

- جناب سروان، به گمانم داریم وقتمان را هدر می‌دهیم. معمولاً شما از اسرایی بازپرسی می‌کنید که خودشان را بیگناه جلوه می‌دهند یا واقعاً هم بیگناهند و شما باید آنها را به اقرار بیاورید. من هیچ چیز ندارم که اقرار کنم: من از روز اعلام متارکه جنگ آلمان و فرانسه با شما دشمنم.

- ولی مارشال پتن خودتان بود که قرارداد متارکه را امضا کرد!

- به هر حال من نبودم. پس من نظامی نیستم و بنابراین شما می‌توانید اعدامم بکنید - البته به شرط سنجیدن عواقب امر. از اینکه بگذریم، معاون من فرمانده «لژیون مراکش» بوده است و من فرمانده... جای دیگر و بنابراین پارتیزان بازی درنیاورده‌ایم. قرارگاه ما در یک نقطه نیست و هرگز تشکیل جلسه نمی‌دهیم مگر در جاده‌های آزاد شده، آن هم با مراقبت چهار دیده‌ور. نیروهای آلمانی تا حالا حتی یک نفر از سربازهای مرا اسیر نکرده‌اند و من برای این اینجا هستم که شما اخیراً یک حرکت جنگی بسیار ماهرانه کرده‌اید و من ابلهانه خودم را به مقابل مسلسلهای شما انداختم. ولی شما با دستگیر کردن من زنگ خطر را بصدا در آورده‌اید و تا شعاع صد کیلومتر رو به شمال همه مراکز فرماندهی تخلیه شده است. برای اطلاع از وسعت نیروهای ما - و همچنین برای اطلاع از طرز سلوک ما با اسرا - بهتر است از «چریکهای دولتی» پرسشی بکنید. این را هم بدانید که اگر احیاناً از سربازهای من کسی را دستگیر کردید هر قدر شکنجه بدهید چیزی بدست نمی‌آوردید، برای اینکه آنها چیزی نمی‌دانند. همه تشکیلات ما مبتنی بر این اصل است که هیچ موجود بشری نمی‌تواند بداند که زیر شکنجه چه خواهد کرد.

- ورماخت؟ شکنجه نمی‌کند.

- وانگهی واحدی مثل واحد شما، وقتی که همه لشکر یکجا جمع

شوند، طبعاً کارهای دیگری دارد که انجام دهد.

از من پرسید که مراکز سابق فرماندهی کجا بوده است و من

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۴۲

۲. Wehrmacht، ارتش آلمان نازی.

قصرهایی را که دیگر کسی در آنها نبود یا میدانگاههای میان جنگل را که در آنها راهروهای زیرزمینی و آثار آتش خاموش پیدا می شد برشمردم. البته از بیشه های بلوط کوتاه که به نظر آلمانیها قابل استفاده نبود حرفی نزدیم. اما درباره هویت فرماندهان دیگر گروههای پارتیزانی، هم گشتاپو و هم چریکهای دولتی اسم مستعارشان را می دانستند و اسم حقیقیشان را من هم مثل آنها نمی دانستم (جز چندتایی...). گنجشک پیر مسلماً دستور داشت که با من مثل اسیر جنگی رفتار کند. اما معلوم بود که همه اینها مقدمه ای بیش نیست. در باره پارتیزانها سخن گفتم. من عده خودمان را بیشتر از آنچه بود جلوه دادم. جلسه رنگ گفتگوی عادی به خود می گرفت.

دو آلمانی، شاید برای شام خوردن، رفتند. يك نگهبان، در آن سوی نیم در، مراقب من بود: فقط تا زانوهایش را می دیدم. گاهی حرف می زد: آلمانیهای بسیاری از سرسرای کوچک رد می شدند. کاش می توانستم فکر کنم، اما ذهنم را فقط بازجویی بکار انداخته بود: در خستگی خود غرق شدم.

ساعت نه شب شد (بالای میز تحریر يك ساعت دیواری بزرگ تیره رنگ بود). دو آلمانی دیگر با کاغذهایی که لابد خلاصه بازپرسی من بود به درون آمدند. همان سؤلهایی را که قبلاً شده بود تکرار کردند و من هم همان جوابها را دادم. می خواستند امتحان کنند؟ مهم نبود. دو آلمانی رفتند.

سه ربع ساعت بعد، صدای پاشنه های پا نزدیک شد. نیم در که معمولاً با شدت باز می شد این بار آهسته کنار رفت. يك سرهنگ آمد و پشت میز نشست. منشی نداشت. شبیه آلمانیهای قبلی بود. نه، در حقیقت من عادت نداشتم که آدمها را از پایین به بالا ببینم. اما موهایش سفید بود. پرسید:

- چه امیدی دارید؟

- از فعالیتان یا از... سرنوشتم؟

- از فعالیتان.

- معلوم است: کار شما را به عقب بیندازیم.

سرش را خم کرد، گویی حرف مرا تصدیق می کرد یا می خواست

بگویند: همان که خودم حدس می زدم.

- چرا دست به خرابکاریهایی می زنید که ما می توانیم بسرعت ترمیم کنیم؟

- نقشه این است.

(گاهی هم برای این بود که کار بهتری نمی توانستیم بکنیم.)

- شما در جنگ اول شرکت نکرده اید؟

- خیلی جوان بودم. شناسنامه ام جعلی است، اما تاریخ تولدم درست

است: ۱۹۰۱

- در این یکی جنگ شرکت کرده اید؟

- بله.

- کدام رسته؟

- تانک.

(آن هم چه تانکهایی! اما این به او مربوط نبود. همین دیروز به تانکهای آنها رشک می بردم.) سرسری به اوراق هويت من نگریست، گویی می خواست دستهایش را به کاری مشغول کند.

- پارتیزانهای شما اسلحه ضد تانک دارند؟

- بله.

گشتاپو ممکن نبود بی خبر باشد که از يك ماه پیش لندن با چترنجات برای ما بازو کا پایین می فرستد. پس او هم از آن خبر داشت یا، درستتر بگویم، از آن بیم داشت. در جنگل، فقط پیاده نظام می تواند از تانک محافظت کند. البته لشکرهای زرهی آلمان همیشه پیاده نظام همراه داشتند، اما افراد پیاده نظام اگر در کامیونها می ماندند نمی توانستند از تانکها در برابر بازو کا دفاع کنند و اگر در دو سوی جاده از تانکها محافظت می کردند تانکها نمی توانستند سرعتی بیش از سرعت قدم داشته باشند. مخاطب من نه متعجب می نمود و نه حتی علاقه مند. فقط کنجکاو بود. آیا آرزو داشت که با یکی از افسران این پارتیزانهای مرموز که محاصره اش کرده بودند دیدار کند؟ آیا می خواست يك بار دیگر آن ارتش کذایی فرانسه، آن باصطلاح «کله خرها»ی جنگ اول را ببیند؟

دوباره کاغذها را کنار کیف روی هم چید. برخاست و میز را دور

زد. هنگامی که از کنار من می‌گذشت کیف خالی را از روی میز برداشت و به من پس داد. به محض اینکه به آن دست زدم فهمیدم که خالی نیست. سرهنگ بیرون رفت. نگهبان، در بیرون، پاشنه‌ها را به هم کوبید. آلمانی، در یکی از خانه‌های کیف، عکس زن و بچه‌ام را گذاشته بود.

بعد از او کسی نیامد. آیا برای آن شب همین کافی بود؟ هتل به خواب می‌رفت. چراغ برق دفتر همچنان روشن بود. باور نمی‌کردم که خوابم ببرد. اشتباه می‌کردم. خواب بر من فرود آمد: عین زمان گذشته در اسپانیا که چون پس از نبردهای هوایی غذا می‌خوردیم مثل مرده می‌افتادیم.

سپیده زد. روز شد. درهای طبقه‌های بالا بهم می‌خورد و نیم‌درهای طبقه همکف پیش و پس می‌رفت. صدای ریزش آب. گنجشک سرخ مو باز گشت و بی‌آنکه چیزی بگوید پشت میز نشست. صدای چکمه‌ها در پلکان، صدای مهمه هتل از اتاقها، و بخصوص صدای بیرون رفتن پاها از هتل. چرا زبان آلمانی چون به صدای بلند ادا شود گویی همیشه بیان خشم می‌کند؟ صداها به هم آمیخته می‌شد:

- خانم، کره دارید؟

- نه!

- شیر کاکائو دارید؟

- نه!

- خانم، نان دارید؟

- فقط با کوپن!

دیگر چیزی نمی‌خواستند. لابد خانم مدیر هتل از پشت صندوقش رفته بود. چند لحظه سکوت. صدای بالا رفتن چکمه‌ها از پلکان، همراه صدای به هم خوردن یقلاویها. سپس از طبقه‌های بالا مهمه عجیبی برخاست که هرچه نزدیکتر می‌آمد بیشتر می‌شد: مهمه کودکانی که ناگهان درخت شب عید میلاد را در برابر خود می‌بینند. دو لنگه نیم در از هم باز شد: یک سینی و روی آن یک پیاله شیر قهوه داغ که بخار از آن بر

می‌خاست با چند تکه درشت نان سفید کره مالیده به درون آمد و، پشت سینی، خانم مدیر هتل. موهای سفیدش به دقت مرتب شده بود. پیراهن سیاهی، گویی برای رفتن به کلیسا، بتن داشت، ولی روی آن یک پیشبند سفید بسته بود، چون از آشپزخانه می‌آمد. به آجر فرش خون‌آلود نگاه کرد (شب پیش، از زخمهای من باز هم خون رفته بود)، بسوی من آمد، زانو زد: اول با یک پا، بعد با پای دیگر. برای زن مسن آسان نیست که سینی به دست زانو بزند. سینی را روی سینه من گذاشت، از جا برخاست، بسوی در رفت، واپس چرخید - دو لکه بزرگ سرخ روی پیشبند سفیدش در محل زانو‌ها بود - و با لحنی که لابد چهل سال پیش هنگام گفتن این جمله بکار می‌برد: «نبینم که نان کره‌ایهای برادرهاتان را کش بروید! آ!» ولی با حالتی که به طور نامحسوس رسمی بود گفت:

- این هم برای افسر فرانسوی زخمی.

و در میان صدای چکمه‌هایی که خود را از سر راه او کنار می‌کشیدند از پله‌ها بالا رفت.

گنجشکم با منقار گشوده به من می‌نگریست. حتماً دون شان خود می‌دانست که نان یک مرد زخمی را بزور از او بگیرد، اما ممکن بود به وسوسه بیفتد! به او گفتم:

- بیایید قسمت کنیم.

برخاست، بیرون رفت. با یک لیوان برگشت. یکی از تکه‌های نان را برداشت، روی میز گذاشت. پیاله را برداشت تا نصف شیر قهوه را در آن بریزد. دستش سوخت. لیوان را روی میز گذاشت، پیاله را با دستمالش گرفت، بدقت سنجید و ریخت. پیاله به جای خود برگشت. روی آجر فرش سفید، اکنون آثاری از تخت کفشهای بزرگ خون‌آلود تا دم میز کشیده شده بود - و نیز از تخت کفشهای کوچک.

حدود ساعت هشت از آنجا رفتیم. خانم مدیر سرچایش برگشته بود. - خانم، از شما متشکرم. شما نمونه صفا و جمال بودید: مثل فرانسه.

دست از نوشتن برداشت. چهره‌اش بیحرکت ماند و نگاهش مرا تا دم در هتل بدرقه کرد.

مرا به درمانگاه بردند و نوار زخمهایم را عوض کردند. اکنون می توانستم سرها بایستم و شاید چند قدم بردارم. لازم نبود. مرا در يك ارابه زرهپوش انداختند - شاید آمبولانس بود. در عقب، يك جفت در داشت که از بیرون قفل می شد و در داخل، چهار قسمت مجزا. تنها بودم. دراز کشیدم. از يك پنجره مشبك كوچك كه روی در تعبیه شده بود کامیونها و منظره واپس رونده را می دیدم. آیا ممکن بود پارتیزانها حمله کنند؟ بعید می نمود، زیرا منطقه روی هم رفته کوهستانی و بی درخت بود. می دانستم که تا رسیدن به رود گارون گروه پارتیزانی مهمی وجود ندارد. حتماً لشکر زرهي مشغول عملیات تنبیهی بود: در بالای جاده و در پیچ و خم رودخانه، از دهکده های ما رشته دود دراز و موژی برمی خاست. هنگامی که ستون می ایستاد، حق پیاده شدن داشتم. در فیواک<sup>۱</sup> (محل اقامت روزه مارتن دوگاز<sup>۲</sup>...) يك دهقان عصایی به من داد و ناپدید شد.

نگاه هر فرانسوی به من می گفت که کارم ساخته است. باور نمی کردم - دست کم هنوز. با خود می اندیشیدم که مرا به يك بازجویی دیگر یا به دادگاه می فرستند. اما حتماً اتفاقی می افتاد. در ویل فرانش دو روترگ<sup>۳</sup> که کلیسای نیمه اسپانیاییش را می شناختم - زیرا چند صحنه از فیلم «امید» را در آن تهیه کرده بودم - ستون ایستاد تا بیتوته کند. مرا در دیر جا دادند. به محض اینکه دراز کشیدم، رئیس دیر برایم قهوه آورد. چهل سالی بیشتر نداشت و زیبا بود.

۱. Figeac، شهرک دیگری از ایالت لو.

۲. Roger Martin du Gard، نویسنده معاصر فرانسوی (۱۸۸۱-۱۹۵۸) و صاحب رمان معروف «خانواده تیبو» که در سال ۱۹۳۷ جایزه نوبل ادبیات به آن تعلق گرفت.

۳. Villefranche-de-Rouergue، شهرکی در ایالت روترگ در جنوب ایالت لو.

۴. اشاره به فیلمی که خود مالرو، در گرماگرم جنگهای داخلی اسپانیا (سال ۱۹۳۸) از روی رمان معروفش «امید» کارگردانی کرده و از فیلمهای مشهور تاریخ سینماست.

هنگام عبور، به سرباز نگهبان من لبخند زد - لبخندی دور از دسترس. گاهی این سؤال برایم مطرح شده بود که در دم مرگ کتاب انجیل چه معنایی پیدا می کند.

- مادر مقدس، ممکن است انجیل یوحنا را به من امانت بدهید؟  
- البته! البته!

يك جلد كتاب مقدس برایم آورد و رفت. دنبال متن یوحنا گشتم، اما کتاب در جایی که مسلماً خود او تازه علامت گذاشته بود باز شد. بارها ممکن بود که من در آسیا یا اسپانیا یا فرانسه کشته شوم. فکراینکه به جای انتظار دادگاه نظامی یا اعدام در کنار خندق، ممکن بود اکنون در خانه ام باشم به نظرم مضحك می آمد. حتی امشب، مردن برایم عادی و مبتذل می نمود. آنچه برایم اهمیت داشت خود مرگ بود.

اما هنگامی که من با یوحنا روبرو شدم در برابر مرگ نبود. در افسوس<sup>۱</sup> بود و بویژه در جهان بیژانس و اسلاو - آنجا که گور او را به مثابه گور مسیح محترم می شمارند. تصویر عیسی، از خلال نوشته او، در ذهن من تصویر نسبتاً پیچیده ای بود: تصویری مجاب کننده و آشنا چون تصویر سن فرانسوا داسیز، ولی وابسته به متنی که یوحنا در آن خود را چنین می نامد: «آن که عیسی دوستش می داشت.» کبوترفروشان را به یاد می آوردم که از هیکل (= معبد) رانده شدند و نیز بعضی از جمله های انجیل را که در حد مزامیر تورات است: «... زیرا که ساعت او هنوز نرسیده بود...»، «آیا دیو می تواند چشم کوران را باز کند؟» و همچنین این لحن ناله شبگیر را: «پدر، مرا از این ساعت رهایی ده...» و سخنان عیسی را خطاب به یهودا: «آنچه می کنی زود بکن...»

۱. Ephèse یا اِفَشس، شهر قدیم یونانی در مغرب آسیای صغیر، نزدیک ساحل دریای اژه و اکنون در ازمیر ترکیه. معبد آن به نام معبد ارتیمیس یکی از عجایب هفتگانه است. افسوس از نخستین مراکز دین مسیح بود و کلیسایی در سال ۵۴ میلادی به دست پولس حواری در آن پایه گذاری شد. شهر که در دوره بیژانس رو به انحطاط گذاشته بود در سال ۷۹۴ هجری قمری به تصرف عثمانیها درآمد و بکلی ویران شد. اکنون فقط ویرانه ها و معبد آن باقی است.

به یاد سرگذشت زن زناکار می‌افتادم که غالباً آن را به صورت نوعی داوری نقل می‌کنند و حال آنکه عیسی نه بسوی مدعیان رومی‌کند و نه بسوی زن و می‌گوید: «هر که از شما گناه ندارد بر او سنگ اندازد» و در همان حال نقشهایی بر روی ماسه‌ها می‌کشد. این جمله را یافتیم: «زیرا خدا جهان را آن قدر دوست دارد که پسر یگانه خود را داد تا هر که به او ایمان آورد هلاک نشود بلکه زندگی جاوید یابد. خدا پسر خود را در جهان نفرستاد تا بر جهان داوری کند بلکه تا به وسیله او جهان نجات یابد.»

من آن جوخه آتش مضحك را در گراما باور نکرده بودم، اما چه بسا جوخه دیگری ببینم که مضحك نباشد. روی جاده، ممکن بود مانند راننده گلوله به سرم بخورد و نه به پایم. عمیقاً حس می‌کردم که هر ایمانی زندگی را در ابدیت مستحیل می‌کند، و من از ابدیت منقطع بودم. زندگی یکی از آن ماجراهای بشری بود که شکسپیر آنها را رؤیا می‌نامد تا توجهشان کند، ولی آنها رؤیا نیستند. سرنوشتی است که در برابر ده دوازده تفنگ پایان می‌رسد، در جزو سرنوشت‌های بسیار دیگر، به کم دوامی زمین. آنچه می‌خواست بر سرم بیاید فقط با بخش بی‌ارزشی از وجودم شدیداً پیوند داشت، مانند اراده گریختن از آب هنگام غرق شدن. اما من نمی‌خواستم معنای جهان را از لرزه‌های تنم ببرسم. عظمت دین مسیح در این بود که می‌گفت راه رسیدن به ژرفترین راز، راه عشق است، عشقی که به احساسات بشری محدود نمی‌شود، بلکه از این احساسات به مرتبه جان جهان تعالی می‌یابد، نیرومندتر از مرگ و نیرومندتر از عدالت: «زیرا خدا پسر خود را در جهان نفرستاد تا بر جهان داوری کند بلکه تا جهان را نجات بخشد.» اکنون تنها و بی‌کس در برابر مرگ، آن یاری هزاران ساله را می‌یافتم که بسی نومیدها را در میان گرفته بود چنانکه «داوری» بسی گورها را در میان خواهد گرفت، «خداوند در سكرات موت ما را یاری کن...»

اما ایمان داشتن یعنی باور کردن. من بر آن زمزمه مسیحی که زمین را پوشانده بود آفرین می‌فرستادم و بیگمان خود من بزودی روی این زمین خواهم خفت - هر چند آن را باور نداشتم. خاطره یوحنا در برابر

بدبختی قویتر از حضور او در برابر مرگ است. در کدام نوشته شرقی خوانده بودم: «معنای جهان برای انسان دست نیافتنیتر است از عبور گردونه شاهان برای عقربهایی که زیر چرخهای آن هلاک می‌شوند؟» همه چیز گواه بر این بود که گویی والاترین ارزش من «حقیقت» بوده است - و با این همه آن شب، «حقیقت» برای من چه اهمیت داشت؟

گذشتهام، شرح زندگی هیچ اهمیتی نداشت. به یاد کودکی نبودم. به یاد بستگانم نبودم. به یاد زنان روستایی بی‌دینی بودم که زخمهایم را با علامت صلیب درود می‌گفتند و به یاد عصایی که آن دهقان ترسیده برآیم آورد و قهوه هتل دوفرانس و قهوه رئیسه دیر. در یاد من جز نشان برادری نمانده بود. در سکوت این صومعه‌ای که ساکنانش بی‌شک برایم دعا می‌خواندند - سکوتی که صدای خفه حرکت تانکی از دور آن را می‌آشفتم - حتی هنگامی که درباره عقربهای بابل می‌اندیشیدم آنچه در من به اندازه اندیشه مرگ نزدیک قوت داشت نوازش نومیدانه‌ای بود که چشمهای مردگان را می‌بندد.

در آلبی<sup>۱</sup> (ما همچنان رو به جنوب می‌رفتیم و همچنان دهکده‌ها می‌سوختند) روی نیمکت يك تالاریزرگ که گویا تالار شهرداری بود خوابیدم. نگهبان که نه از لشکر زرهی بلکه از گردانی می‌آمد که در شهر اطراق کرده بود کنار من نشست و از جیبش دو عکس در آورد: یکی عکس مارشال پتن و دیگری - در عین تعجب من - عکس ژنرال دوگل. انگشتش را روی عکس پتن گذاشت و گفت: «خیلی خوب!» و با انکار روی عکس دوگل: «تروریست!» و به من نگریست. منتظر دنباله‌اش بودم. انگشتش را به نشانه جلب توجه بالا برد و گفت: «فردا» و روی دو گل پایین آورد: «شاید خیلی خوب» و سپس روی پتن: «شاید تروریست» و اشاره‌ای کرد که معنایش این بود: «از کجا معلوم؟» شانه‌هایش را بالا انداخت و به سرکار نگهبانش برگشت.

در رول<sup>۲</sup>، در طبقه همکف خانه‌ای متروک، باغ کوچکی در اختیارم

۱. Albi؛ کرسی ایالت تارن (Tarn)، در جنوب ایالت رونرگ). -



بود. بر عصا تکیه دادم و اندکی راه رفتم. سرشام (من از همان غذای سربازان می‌خوردم، چنانکه افسران نیز) در کنار بشقابم يك سيگار و يك دانه کبریت بود.

روز بعد، يك افسر و دو سرباز به سراغم آمدند. روی صندلی عقب اتومبیلی در کنار افسر نشستم. هنگام بیرون رفتن از شهر، چشم‌هایم را بست. خودم را در معرض تهدید نمی‌دیدم و وجود این چشم‌بند را حفاظ خود حس می‌کردم. همینکه افسر آن را برداشت وارد باغ يك قصر نسبتاً زشت می‌شدیم. در برابر پلکان عمارت، ده پانزده اتومبیل متعلق به افسران دیده می‌شد: دادگاه نظامی بود.

آن نمایش اعدام متقاعدم نکرده بود، اما این صف اتومبیل متقاعدم می‌کرد. این قصر ابلهانه - آخرین قصری که می‌دیدم؟ - هیبت چیزهایی را داشت که رقم سرنوشت بر آنها می‌خورد. پدرم، چند روز پیش از خودکشی، به من گفته بود که مرگ کنجکاو شددیدی در او برمی‌انگیزد. من این کنجکاو را نه نسبت به مرگ بلکه نسبت به این دادگاه احساس می‌کردم - زیرا شاید این دادگاه تنها فاصله میان من و مرگ بود. نگاهبانان با تعجب از شتاب من به دنبالم می‌آمدند. درهای بالای پلکان به سراسری باز می‌شد که در پشت آن، در تالار بزرگی، ده بیست افسر با زنان نظامی می‌رقصیدند.

پس دادگاه نظامی نبود، مجلس رقص بود...

به طبقه اول رفتیم. يك راهرو دراز و يك در مجفتی. افسر مرا به درون برد، پاشنه‌هایم را به هم کوبید، سلام هیتلری داد و بیرون رفت. کنار در، که پشت سرم بسته شد، ایستاده بودم. اتاق پهناوری بود که از سه پنجره گشوده بر يك باغ و يك دریاچه کوچک نور می‌گرفت. پشت میز دوره لوثی پانزدهم، که برنزه‌های زران‌دوش برق می‌زد، يك ژنرال نشسته بود. نشان صلیب آهنی با نقش برگ بلوط. چهره او را که پشت به نور داشت درست تشخیص نمی‌دادم. عینک سیاه زده بود و موهای سفیدش در نور

۲. Revel، شهری در نزدیکی شهر تولوز، در ایالت گارون علیا در جنوب ایالت تارن.

می‌درخشید. بسوی میز کوتاهی محصور از صندلی رفت، نشست، اشاره کرد که بنشینم. روی میز يك جعبه سیگار نقره‌ای بود. آن را بسوی من دراز کرد.

- متشکرم. دیگر نمی‌کشم.

سیگاری آتش زد. نور ناگهانی کبریت نقاب عجیبی را آشکار کرد که دوباره در نور پشت سر محو شد.

- می‌خواهم از شما بپرسم که چرا قرارداد صلح را به رسمیت نمی‌شناسید. مارشال پتن سرباز بزرگی است و، به قول خودتان، فاتح وردن است. فرانسه خود را متعهد کرده است. و ما نبودیم که به شما اعلام جنگ دادیم.

- هیچ ملتی خود را متعهد به مردن نمی‌کند، آن هم با وکالت. اجازه بدهید فرضی مطرح بکنم: مارشال فون هیندنبورگ رئیس جمهور آلمان است، جنگ جهانی در می‌گیرد. آلمان شکست می‌خورد، چنانکه ما شکست خوردیم، مارشال تسلیم می‌شود، هیتلر - که مسلماً صدراعظم نیست - از شهر رم برای جنگجویان آلمانی پیام می‌فرستد که جنگ را ادامه دهند. آن که آلمان را متعهد می‌کند کیست؟ و شما جانب که را می‌گیرید؟

- بگویید بینم چرا دوگل در لندن است؟

- رؤسای دولت همه در لندنند، بجز یکی که در ویشی است. ژنرال دوگل فرمانده يك گروه نظامی فرانسوی نیست که در خدمت متفقین باشند. - کاری که می‌کنید چه فایده دارد؟ خودتان می‌دانید که در مقابل هر سرباز آلمانی که شما می‌کشید ما سه نفر از گروگانها را تیرباران می‌کنیم.

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۱۸۹

۲. Hindenburg، مارشال آلمانی (۱۸۴۷ - ۱۹۳۴) و فاتح نبرد تاننبرگ در جنگ جهانی اول. هیندنبورگ از ۱۹۱۶ تا ۱۹۱۸ رئیس ستاد ارتش آلمان بود و در ۱۹۲۵ رئیس جمهور آلمان شد. در سال ۱۹۳۳ هیتلر را با مقام صدراعظمی به کار دعوت کرد. پس از مرگ او در سال بعد، هیتلر همه اختیارات حکومت را در دست گرفت.

- در مقابل هر گروگان که تیرباران می‌شود سه سرباز به پارتیزانها می‌پیوندند. ولی به نظر من مسئله این نیست. حال که می‌خواهید بدانید، عقیده‌ام را به شما می‌گویم. در میان پارتیزانها همه نوع آدمی هست...  
- بخصوص کسانی که از «وظیفه کار اجباری»<sup>۱</sup> می‌ترسند.  
- بله، حتی کسانی که از خدمت به آلمان سرباز می‌زنند. خودتان می‌دانید که هر مبارزه باید روحی داشته باشد. روح مبارزه ما را شما نمی‌شناسید. خیال می‌کنید که ما برای شکست دادن می‌جنگیم.  
سرش را بلند کرد. چشماهای ظاهر آ متعجبش پشت عینک سیاه پنهان بود. ادامه داد:

- داوطلبان «نیروهای فرانسه آزاد» و «نهضت مقاومت» در مقام مقایسه با ورماخت مشتکی بیش نیستند. دقیقاً برای همین است که وجود دارند. فرانسه در سال ۱۹۴۰ یکی از وحشتناکترین شکستهای تاریخ خود را متحمل شد. کسانی که با شما می‌جنگند می‌خواهند به زنده بودن فرانسه شهادت دهند، چه پیروز شوند و چه شکست بخورند، چه تیرباران شوند و چه شکنجه ببینند.

- ورماخت شکنجه نمی‌دهد. اما گمان می‌کنم که منظور شما را می‌فهمم و تا اندازه‌ای هم دلم به حالتان می‌سوزد. شما پیروان دو گل کم و بیش در حکم «اس اس»های فرانسوی هستید. یعنی بدبختتر از همه خواهید شد. اگر ما در این جنگ شکست بخوریم شما دولتی خواهید داشت مرکب از جهودها و فراماسونها، یعنی خدمتگزار انگلستان. و کمونیستها آن را خواهند بلعید.

- اگر شما در جنگ شکست بخورید به نظر من هیچ کدام از چیزهایی که من و شما می‌توانیم حدس بزنیم پیش نخواهد آمد. در سال ۱۹۲۰ همه گمان می‌کردند که مهمترین واقعه ناشی از جنگ ۱۹۱۴ انهدام قدرت نظامی

۱. Service du Travail Obligatoire، اشاره به قانون زمان جنگ که به موجب آن افراد ملت موظفند تعدادی از ساعات روز را مجاناً برای دولت کار کنند. به استناد این قانون، کارگران فرانسوی را گروه گروه به آلمان اعزام می‌کردند تا در کارخانه‌ها کار کنند.

آلمان است. اکنون می‌دانیم که مهمترین واقعه انقلاب روسیه بوده است. این بار مهمترین واقعه شاید پایان کار اروپا در مقام سرور جهان باشد. مدت بیست سال، پنجاه سال، برای فرانسه، برای آلمان، وضع وخیم خواهد شد. و بعد باز فرانسه‌ای خواهد بود و باز آلمانی - و شاید دوباره جنگ دیگری...

از جا برخاست. گمان می‌کردم که می‌خواهد به پشت میز تحریرش برگردد. اما بی‌هدف راه می‌رفت و به فرش نگاه می‌کرد. در برابر پنجره وسط، چهره‌اش در روشنی قرار گرفت. فهمیدم که چرا در نور کبریت از دیدن آن منقلب شده بودم: زیر لکه‌های سیاه دوشیشه عینک، استخوانهای برجسته و بسیار بالا رفته گونه‌هایش حالت سر عروسکهای خیمه شب‌بازی به این نقاب می‌بخشید.

- واقعاً به آنچه درباره آلمان گفتید معتقدید؟

- ما سرانجام دوباره دشمن شما خواهیم شد. ولی سرنوشت جنگ هر چه باشد و هر حکومتی با هر مراسمی که بر سر کار بیاید من کمتر روشنفکر فرانسوی می‌شناسم که بخواهد هولدرلین<sup>۲</sup> و نیچه و باخ و حتی واگنر را نادیده بگیرد...

- شما روسیه شوروی را می‌شناسید؟

- بله. آلمان از اروپا جدایی‌ناپذیر است.

- چی گفتید؟

- آلمان را نمی‌توان از اروپا یا از جهان جدا کرد.

- ولی سعی خواهند کرد... از این طرف، کله خرهای زبان نفهم شرق، از آن طرف، موتور فروشها و کنسرو فروشهایی که هرگز جنگیدن را یاد نگرفته‌اند و از طرف دیگر، انگلیس که دنباله‌رو بدمستهای شکسپیری است...

بسوی من برگشته بود. شیشه‌های دودی نگاهش را پوشیده می‌داشت. ژنرالهای دیگر آلمانی در همان زمان نقشه قتل هیتلر را می

۲. Hölderlin، شاعر بزرگ آلمانی (۱۷۷۰ - ۱۸۴۹) که آثارش در پیدایش شعر امروز اروپا تأثیر بسیار داشته است.

کشیدند<sup>۱</sup>. من این را نمی دانستم. چه بسا او می دانست.

زنگ زد.

همه آنهنگ رقص به درون اتاق هجوم آورد و مارپیچ وار بر گرد این نقش اجل مردد که لباس ژنرال آلمانی به تن داشت چرخیدن گرفت. از پنجره، يك دریاچه کوچک برای قایقرانی با کابینه های متروکش پیدا بود. همان افسری که مرا همراهی می کرد وارد شد و اشاره کرد که به دنبالش بروم.

در رول، باغچه گل های میخکم را، سیگار و دانه کبرتم را باز یافتم.

روز بعد، اتومبیل زره پوش دیگری برای بردنم آمد. روی صندلی عقب، يك سرباز با مسلسل دستی در کنارم نشست. این بار نه بسوی جنوب که بسوی شرق می رفتیم. پس از چند ساعت، وارد شهر تولوز شدیم. شب می شد. میدان ویلسون و کافه لافایت را - که در زمان جنگ اسپانیا بارها در آن نشسته بودم - دیدم. روزی در یکی از میدانگاه های کوچک این شهر، در جیب پالتوم با تپانچه ای که لوله اش رو به زمین بود بازی می کردم. دستم سهواً ماشه را چکاند. صدا توجه کسی را جلب نکرد و فقط سوراخ سوخته ای در جیبم باقی ماند. از شادی سوت می زدم، زیرا پشت شیشه کتابفروشیها «خانواده تیبو»<sup>۲</sup> را با نوار «برنده جایزه نوبل» دیده بودم...

مرا به یکی از خانه های میدان بردند. به طبقه زیرین رفتیم. اتاق -

۱. اشاره به توطئه معروف به «توطئه ژنرالها» برضد هیتلر در تاریخ ۲۵ ژوئیه ۱۹۴۴. در این توطئه سرهنگ اشتوفن برگ، رئیس ستاد داخلی، بسبی در کیف دستی خود به جلسه ای که هیتلر در آن شرکت داشت برد. بمب منفجر شد، ولی هیتلر معجزاً سنا نجات یافت و فقط چند زخم سطحی برداشت. به دنبال این توطئه، گروه کثیری از ژنرال های آلمانی به وحشیانه ترین صورت محاکمه و اعدام شدند. آخرین نفر آنها مارشال رومل معروف بود که او را مجبور به خودکشی کردند.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۲۷۲

يك تالار پذیرایی اعیانی - به جای پنجره يك روزن نیم دایره بالای در داشت.

همه درها با میله های آهنی پوشیده بود. در بیرون، زنها و مردها دو بدو گرد میدان می گشتند، در ایوان کافه ها می نشستند: زندگی شبانه آغاز می شد، گویی سربازان آلمانی در میانه نبودند. زن برادرم (خود برادرم يك ماه پیش دستگیر شده بود) در کوچه آلزاس - لورن، در صد متری میدان، زندگی می کرد... يك سرگرد آلمانی دستور داد که برایم تخم مرغ و ژامبون با يك بطری شراب بوردو بیاورند. آیا مرا از اسپران صاحب نام می شمردند؟ حکومت ویشی در این کار مداخله نداشت، زیرا هیچ فرانسوی از من بازجویی نکرده بود. به یاد نصیحتی افتادم: هرگز بطری را خالی نکن، زیرا گشتاپو آن را برای ضربه زدن بکار می برد، و بطری خالی دردآورترین گرزهاست. کارم به اینجا نرسیده بود. گفتگو بازهم چندان رنگ بازجویی نداشت و دوباره طبق معمول: «مارشال پتن قرارداد صلح را امضا کرده است» و: «ورم ساخت شکنجه نمی دهد». سخن از وردن به میان آمد و سرگرد گفت: «در آن زمان من اسیر فرانسویها بودم.»

اتومبیل زره پوش ما را به محله ای با خیابانهای پهن برد، بنای بزرگ یادبود شهدا را دور زد، در برابر هتل مجللی ایستاد. يك سرسرای خالی با يك میز تحریر که پشت آن دو درجه دار کار می کردند. سرگرد اوراق مرا که زندانبانانم دست بدست گردانده بودند به آنها داد. درجه دار گفت: «سی و چهار» (آیا شماره اتاق بود؟) همکار او و سرگرد در دو سوی من راه افتادند. آسانسوری آنجا بود. از پلکانی که قالی ضخیمی با میله های مسی سرخ بر آن کوبیده شده بود بالا رفتیم. با دشواری بالا می رفتیم، اما دو آلمانی گامهایشان را با گامهای من هماهنگ می کردند. در راهرو طبقه اول، نگهبانان نظامی جز تپانچه های توی غلاف اسلحه دیگری نداشتند. به طبقه دوم رفتیم. اتاق شماره ۳۴. يك نگهبان در را باز کرد، پشت سر من بست، و قالی راهرو صدای گامهای سه آلمانی را که دور می شدند در خود خفه کرد.

اینجا حمام بزرگی بود که به اتاق تبدیل شده بود. در گوشه ای

يك تختخواب با پتو و ملافه‌های سفید. در گوشه دیگر، گنجه‌ای مخصوص لباس. زنگ نبود و در دستگیره نداشت. با مشت به در کوفتم. نگهبان آمد و نگاه نفرت‌باری به من کرد.

- توالت؟

راهنماییم کرد. به اتاقی که دست کم ده جایگاه عمودی ادرار از جنس چینی داشت، مانند ادرار گاه کافه‌ها. پشت سرم ایستاد. برگشتم. شروع به نعره زدن کرد. لابد فحش می‌داد که چرا مشت به در زده‌ام. تا کی می‌خواست ادامه بدهد؟ نگاهش کردم و با همان شدت فریاد زد:

- من شاید برای این اینجا هستم که تیرباران شوم، اما نه برای اینکه از شما فحش بشنوم! کافی است!

چنان حیرت کرد که گویی من پیش چشمهایش به خرگوش بدل شده باشم. خاموش شد و در اتاقم را با دقت تهدیدآمیزی بست.

اینجا به آسایشگاه می‌مانست و با این همه نگهبان عربده کشیده بود. گنجه را باز کردم. روی یکی از طبقه‌ها مقداری خرده‌ریز و چند مداد با خط‌کشی که يك سرش را بدقت تراشیده بودند. نگهبان در را نه باکلید، بلکه با يك دستگیره یدکی باز کرده بود. قفل را واری کردم: زبانه داخل سادگی بود و در فقط به این سبب باز نمی‌شد که دستگیره را از جا درآورده بودند. از سوراخ چهارگوشی که نگهبان دستگیره یدکی را در آن می‌انداخت نگاه کردم و روشنایی راهرو را عیناً گویی از پشت سوراخ کلید دیدم.

سر خط‌کش داخل گنجه در این سوراخ جا می‌افتاد و پیچاندن آن برای بازکردن در کافی بود. من نرم نرم این کار را انجام دادم. نگهبان در راهرو بود، کمی دورتر، پشت به در. بیصدا در را دوباره بستم و خط‌کش را در گنجه گذاشتم.

نمی‌توانستم بدون یا پاورچین راه بروم؛ اما می‌توانستم کفشهایم را در آورم. فرار هرگز به نتیجه مطلوب نمی‌رسد مگر با خطر کردنی که حریف را به حیرت وادارد. مورد کنونی نیز همین کیفیت را داشت. ولی جای شگفتی بود که چنین خط‌کشی در گنجه باشد. آیا زندانی قبلی آن را تراشیده و پیش از استفاده از آن احضار شده بود؟ زندانی مجاز نیست که

چاقو داشته باشد. البته (چنانکه معروف است) می‌تواند تیغ مانندی از اشیای موجود درست کند، اما این خط‌کش بسیار خوش‌تراش بود. مگر گنجه‌ها را بازبینی نمی‌کردند؟ آیا طبق گزارش مرسوم «در حین اقدام به فرار با شلیک گلوله از پا درآمد»؟ این چه نوع زندان بود که گویی فقط به ثبت‌نام زندانیان اکتفا می‌کرد؟

پیش خود فکر می‌کردم که سرگرد نماینده مقاماتی است که لشکر زرهی مرا تسلیم آنها کرده است و حالا این مقامات مرا شایسته يك پانسیون خانوادگی دانسته‌اند که البته عجیب و غریب است، اما به اتساق انتظار جوخه آتش نمی‌ماند. اتاق پنجره نداشت. اگر تصمیم بر این نبود که مرا تیرباران کنند - یا دست کم به این زودی - لابد می‌خواستند برای بازپرسی به پاریس بفرستند. لازم بود بدانم که آیا می‌توان از خط‌کش استفاده کرد و آیا روز در این خانه آبرومندانه شبیه شب است. مشغول کردن لباسهایم شدم. در باز شد. سربازی که سرگرد را همراهی می‌کرد این بار همراه يك درجه‌دار بود. دوباره لباسهایم را پوشیدم. در طبقه همکف، درجه‌دار اوراق مرا تحویل گرفت. بازهم اتومبیل زره‌پوش.

يك محله دور افتاده، يك برج، يك دیوار بسیار دراز. اتومبیل با سروصدای ترمزهایش به دست چپ پیچید و زیر طاق گنبدمانندی رفت. اینجا زندان بود. مراسم معمول ثبت نام. فقط ساعت را گرفتند و يك رسید به من دادند! مرا در تالار بزرگی انداختند، نزد بیست زندانی دیگر که همه را همان روز آورده بودند. هرکس به دیگری بدگمان بود، اما شایعه سازی بر همه چیز غلبه داشت (این همان حالتی بود که قبلاً در بازداشتگاه سانس<sup>۱</sup> هم دیده بودم: «پتن در وسط جلسه هیأت وزیران به دست ویگان<sup>۲</sup>

۱. Sens، کرسی ایالت ایون (Yonne)، در جنوب پاریس. اشاره است به اسیر شدن مارلو در ۱۶ ژوئن ۱۹۴۵ و زندانی شدن او در اردوگاهی نزدیک شهر سانس (رجوع شود به متن صفحه ۲۵۷).

۲. Weygand، ژنرال فرانسوی (۱۸۶۷-۱۹۶۵) که در جنگ جهانی اول و پس از آن (تا ۱۹۲۳) رئیس ستاد مارشال فوش بود. در حکومت ویشی، وزیر دفاع ملی شد (۱۹۴۰) و سپس به نمایندگی از طرف مارشال پتن به الجزایر رفت (۱۹۴۰ تا ۱۹۴۱)، ولی در سال ۱۹۴۲ آلمانیها او را معزول -

کشته شده است! - برو بابا! هم پتن و هم ویگان را مانند! دستگیر کرده است!» امشب شایعات از این قرار بود: «جبههٔ نرماندی شکافته شده و چتربازها شارتر؟ را گرفته‌اند.»

روز بعد، حدود ساعت ده، ما را تقسیم کردند. جای راهروهای مفروش را دالانهای زندان با درهای روزنه‌دار گرفت. منتظر دیدن دخمه بودم، ولی مرا به اتاقی انداختند با دو پنجرهٔ بزرگ میله‌دار و در بیرون آنها جعبه‌هایی که فقط به نور عمودی راه عبور می‌داد. ده دوازده زندانی با لباس غیرنظامی بی‌آنکه از روی تشکهای حصیریشان تکان بخورند ورود مرا تماشا کردند. فقط یکی از آنها که سرخ موی خنده‌رویی بود بگرمی دستم را فشرد:

- من رئیس این اتاقم. از طرف رفقا به شما خیر مقدم می‌گویم. اسم آن‌دره است.

- اسم من هم همین‌طور. متشکرم.

- کی دستگیر شدید؟

- هفتهٔ پیش.

لباس نظامی بی‌پراقم را نگاه کرد:

- شما از رؤسای پارتیزانها هستید؟

- بله.

- شانس آورده‌اید که شکنجه‌تان نکرده‌اند!

- هنوز نکرده‌اند. شاید به علت لباسم. بعلاوه ما هم از آنها خیلی

اسیر گرفته‌ایم.

- نه بابا!

از يك يك تشکهای حصیری، زندانیان برخاستند و مانند صحنهٔ

← و تا پایان جنگ زندانی کردند. پس از پایان جنگ محاکمه و تبرئه شد.

۱. Mandel، سیاستمدار فرانسوی (۱۸۸۵-۱۹۴۴) که در حکومت ویشی به وزارت کشور منصوب شد (۱۹۴۰) و به دست چریکهای دولتی طرفدار آلمان بقتل رسید.

۲. Chartres، شهری در ۹۶ کیلومتری جنوب غربی پاریس، دارای کلیساها و آثار تاریخی پرارزش.

نمایش آهسته آهسته جمع شدند.

- از «جبههٔ دوم» چه خبر؟ تازه‌ترین زندانی اینجا مال سه هفته پیش است. البته تلفن هست، اما همه‌اش دروغهای شاخدار تحویل می‌دهند.

- شما با اتاقهای دیگر ارتباط دارید؟

- چه جور هم! حالا می‌بینی. صبر کن تا آلمانها غذا مان را بدهند، بعد.

غذا آمد. چه غذایی! اما نه بدتر از زندانهای دیگر. همان يك تکه نان برای زنده ماندن کافی بود.

سروصدای حلیبها در دالان تمام شد. آن‌دره دم پنجره رفت و با صدای نسبتاً بلند بی‌آنکه فریاد بزند گفت:

- الو، الو، الو.

سکوت مطلق. اتاق مجاور جواب داد:

- الو.

آن‌دره به گوشهٔ اتاق رفت، روی زمین نشست، با دست به دیوار حایل سه بار کوبید. همان صدا از طرف دیگر دیوار آمد. زندانیان میان او و روزنهٔ در ایستاده بودند، آن‌دره با همان صدا گفت:

- اوضاع رو به راه است؟

دو نفر از زندانیان که گوش به دیوار چسبانده بودند جوابها را بازگو می‌کردند:

- آره، شما چطور؟

- رو به راه. یکی از سرهنکهای دو گل الآن پیش ماست. ۲۳ ژوئیه دستگیر شده. می‌گوید کان<sup>۱</sup> و سن لو<sup>۲</sup> را گرفته‌اند و هواپیماهای متفقین در روز روشن چترباز پایین می‌فرستند. از آن به بعد، دیگر چیزی نمی‌داند.

- خبرها موثق است؟

- آره.

۱. اشاره به واقعهٔ مهم جنگ جهانی دوم و پیاده شدن نیروهای متفقین در خاک فرانسه (ایالت نرماندی) در روز ۶ ژوئن ۱۹۴۴.

۲ و ۳. Saint-Lô و Caen، دو شهر از شهرهای ایالت نرماندی در شمال فرانسه.

(آندره به من گفت: «ناراحت نشو: اینجا همه خبرها موثق است!»)

- خوب، الآن مخایره می کنیم.

همان کار را با دیوار سمت چپ کردند. پشت سرم دالان بود و پیش رویم پنجره‌ها. تشک حصیری پهلوی آندره خالی شد و ما بعد از «تلفن» توانستیم آهسته با هم حرف بزنیم. دیگران چرت می زدند. دیگر چیزی نداشتند که برای هم تعریف کنند.

- به نظر تو اینجا خبرچین نیست؟

- فقط راجع به خودت خیلی حرف نزن، همین.

فهمیدم. جاسوسها فقط می توانستند مقدمات نامحتمل فرار یا لافزنیها را گزارش بدهند. زندان سن میشل منزلگاه موقت بود. مدت اقامت قدیمترین زندانی از سه ماه تجاوز نمی کرد. هر ماه عده‌ای را به آلمان می فرستادند. از این‌رو حالت نگرانی انتظار در ایستگاه راه آهن، حالت بخت آزمایی، حالت اقامت در حصار حکمفرما بود و نه حالت بازداشتگاه. ما را به هیچ کاری مجبور نمی کردند. نگهبانان يك مشت سرباز معمولی بودند و با وجود فریادهایی که می کشیدند کاری به کار ما نداشتند. آندره می گفت: «پا توی کفشان نمی کنند.» از انتقال اخبار بی اطلاع نبودند، زیرا هر اتاقی شایعات را همان‌طور «می گرفت» که رادیو امواج را می گیرد. حتی در زندان فرنا از این کار دست برنداشته بودند. ولی هیچ چیز اهمیت نداشت به شرط اینکه «محموله» کامل باشد و زندانی کم نیاید. رفتن به آلمان، از نظر ما، فقط محتمل این خطر بود که خیلی دیرتر آزاد شویم. اما ساعت شش در دالان صدای پای دو سرباز و يك کارمند را می شنیدیم. اغلب یکی دو در را باز می کردند و یکی دو زندانی را با خود می بردند.

آنها را برای گشتاپو می بردند.

همینکه کلیساها زنگ ساعت شش را می نواختند، سکوت مرگ بر

سراسر دالان چیره می شد.

۱. Fresnes، نام زندانی در حومه پاریس که آلمانیها آن را به اردوگاه زندانیان سیاسی تبدیل کرده بودند.

بعضی از این زندانیان برگشته بودند. یکی از آنها در اتاق ما بود. شکنجه «وان حمام» را با همان طنز تلخ رایج در زندانها شرح داد: - خیلی درد نمی آورد، ولی هی تکرار می شود و آخرش آدم دیگر هیچ چیز نمی فهمد. آن وقت چون هی فحش می دهند و هی کتک می زنند اگر خیلی مواظب خودت نباشی ممکن است جوابشان را بدهی. باید خیلی مواظب باشی، بخصوص دفعه چهارم خیلی سخت است. و وان هم نفرت می آورد: قی و این حرفها. خیال می کردم که می خواهند مثل موش تسوی آب خفه ام کنند!

قهقهه تشنج آمیزی سرداد و روی رانهایش کوبید:

- مثل موش! گفتم «موش» بیاد زنی با لباس نظامی افتادم! که او هم آنجا بود، اما برای ماسشین نویسی. می دانید در دور سوم، سلیطه درآمد به من چسی گفت؟ گفت: «اه، بس است دیگر، تمامش کن، از کثافتکاریهاست چندشم شد!» زنکه لکاته خیال می کرد من ادا درآورده‌ام. چندش شده بود! اگر از اینجا جستم باید دعا کند که به چنگم نیفتد... اما این ماجراها «داستان نامه» زندان سن میشل را تشکیل می داد. پیش از رسیدن من، يك افسر آمده بود تا به اتاقها سرکشی کند و از هر کس اسمش را می پرسید، لابد برای واری. زندانیان همه سرپا ایستاده بودند، جز مرد شکنجه دیده که نمی توانست بلند شود. نوبتش که رسید اسمش را گفت. افسر به صورت اسامی نگاه کرد و گفت: «تروریست». یکی از میان جمع، که بعداً اسمش را «استاد» گذاشتند (و مدتی پیش به آلمان فرستاده شد)، قدم پیش گذاشت و انگشتش را به نشانه ایراد لفظی بالا برد و محترمانه تذکر داد: «تروریست نه، توریست.» و به جای خود برگشت. افسر واری خود را ادامه داد و هنگامی که خواست بیرون برود نگاهش را دایره واری جمع چرخ داد و با تحقیر خشم آلودی فریاد زد: «همه تان توریست!»

در با صدای محکم بسته شد و مسخرگی در گرفت...

۱. زنان نظامی آلمانی را فرانسویان به طعنه «موش خاکستری» (souris grise) لقب داده بودند.

مسأله عمده این بود که جزو «محموله» آینده نباشی. آنهایی که قرار بود با آخرین کاروان رفته باشند دوباره با «بار و بندیلشان» به سر جای خود برگشته بودند. اما زندانیان هیچ تأثیری در این انتخاب نداشتند. فقط سعی می کردند که جلب توجه نکنند، زیرا ممکن بود خارج از نوبت انتخاب شوند. برای همین بود که آندره به من گفت: راجع به خودت حرف نزن. با این وصف، همه - جز چندتایی که به مناسبت بازار سیاه بازداشت شده بودند - وضع دستگیری خود را شرح می دادند. موضوع عادی و اصلی و تمام نشدنی همه گفتگوها همین بود و من پس از مدتی گوش دادن فهمیدم که هتل نزدیک بنای یادبود شهدا - که پیش از انتقال به زندان چند ساعتی در آن بسر برده بودم - مرکز گشتاپوی تلولوز بوده است و وان حمام را در آنجا برای بازجویی بکار می برده اند. اما معمولاً آنجا تختخواب برای زندانی نداشت. نگهبان عربده جویی که حقتش را کف دستش گذاشتم و آن طور بهتشی زد بی شک از مأموران شکنجه بوده است. این دیدار هم، مانند دیدار مجلس رقص در قصر، طنز شومی داشت. و نیز احساس می کردم که از کنار سرنوشت گذشته ام. آنچه بر شدت این احساس می افزود این بود که پس از تعویق حرکت آخرین کاروان، روح این زندان گویی انتظار عاجزانه سرنوشت بود: رفتن به آلمان یا شکنجه شدن به دست گشتاپو.

روزها می گذشت، یکنواخت چون روزهای همه زندانها. فقط گاهی تقسیم هدیه هایی از طرف صلیب سرخ یا از طرف مارشال و هر شب، ساعت شش، صدای چکمه مأموران شکنجه تغییری در این یکنواختی می داد. تا اینکه يك روز صبح لرزه ای طولانی با صدای خفه، که از دور می آمد، از دیوارها بالا رفت. دیگر هیچ کس تکان نمی خورد. چند زندانی گوش بر زمین چسبانند: صداهای زمین را سنگ بهتر از هوا منتقل می کند. يك ساعت گذشت. دو ساعت. شب بازیها، خیالبافیها، هیچی از سر گرفته شد. يك لرزه دیگر، ضعیفتر از قبل. این صدای توپخانه نبود. آیا پارتیزانها جاهایی را منفجر می کردند؟ اما صدای پلی که منفجر می شود شبیه صدای انفجار بمب هواپیماست. آیا حمله هوایی متفقین بود بی آنکه توپهای ضد هوایی به آن جواب بدهند؟ به آنچه در سال ۱۹۴۰ شنیده بودیم هیچ شباهت نداشت: لحظه ای از آن نبردهای طولانی و ساکن بود

که از راه زمین منتقل می شد، غرش نبرد وردن<sup>۱</sup> بود که هیچ کدام نشنیده بودیم.

این لرزه نامفهوم که به دینامیت گذاریهای ما شباهت نداشت نشانه پیشروی متفقین بود - گو اینکه غرش دوم دورتر از غرش اول می نمود. هیچ فریادی از کوچه برنخاست. هیچ گلوله ای شلیک نشد. آنچه می گذشت دور از ما می گذشت. زندگی زندان تغییری نکرده بود. اما طولی نکشید که تغییر کرد.

ساعت دو، يك گروه گشت به چند اتاق سرزد. سپس در اتاق ما باز شد. يك آلمانی با لباس شخصی گفت:

- مالرو، ساعت شش.

بازجویی گشتاپو بود.

متوجه شدم که خیال کرده بودم گشتاپو فراموشم کرده است.

کوشیدم تا از رفقا اطلاعات دقیقتری در باره آنچه می دانستند بدست آورم. برادری آنها که پس از بسته شدن در مرا در میان گرفته بود به شب زنده داری بر سر مرده می مانست، حتی از جانب دلان بازار سیاه. بیشتر رفقایم پلیس نظامی را که کتکشان زده بود گشتاپو می نامیدند. فقط آن که با وان شکنجه شده بود می دانست موضوع از چه قرار است. ولسی آلمانیها از او بازجویی کرده بودند تا وادارش کنند که محل دستگاههای فرستنده گروهش را به آنها نشان دهد. دوبار به فاصله سه روز شکنجه اش کرده بودند. هنگامی که یکی از اعضای گروه دستگیر می شد محل دستگاههای فرستنده تغییر می کرد. بار اول مقاومت کرده و بار دوم نشانی يك آپارتمان خالی شده را داده بود.

بیهوده می کوشیدم تا بدانم که دقیقاً در چه زمینه ای باید مبارزه کنم. آندره گفت:

- آنچه رفقا تعریف می کنند به هیچ درد نمی خورد: وضع همیشه يك جور نیست.

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۱۸۹.

آیا بازجویی دربارهٔ پارتیزانها بود؟ ولی من از مدتها پیش دستگیر شده بودم. آیا می‌خواستند مرا با کسی روبرو کنند؟ یا به عنوان طعمه بکار ببرند؟ ولی اینها همه پیش‌بینی شده بود. پارتیزانهای مونتیاک غارهایی در اختیار داشتند که آلمانیها نمی‌توانستند آنها را در آنجا تعقیب کنند. قرار بر این بود که اگر یکی از یاران در حال خواراندن بینی نزدیک شود بدین معنی است که آلمانیها پشت سرش هستند. آن وقت دوستان پیش از اینکه فرار کنند سر او را هدف گلوله قرار می‌دادند تا دوباره به زیر شکنجه نیفتد. و من دو رفیق اسپانیایی آنجا داشتم.

اما گشتاپو ظاهر آ پروندهٔ کامل مرا در دست داشت و چون اطلاعاتش دقیقتر از مطبوعات بود می‌دانست که من هرگز عضو حزب کمونیست یا بریگادهای بین‌المللی نبوده‌ام، اما می‌دانست که یکی از سران کمیتهٔ جهانی ضد فاشیسم و جبههٔ مبارزه با ضد یهودم و نیز در زمانی که احزاب کمونیست هنوز نمی‌دانستند چه باید بکنند فرماندهی نیروی هوایی خارجی اسپانیا را بر عهده داشته‌ام. مدارکی در اختیار داشت که به استناد آنها می‌توانست ده بار تیربارانم کند. پس بازجویی برای چه بود؟ هیچ کس نمی‌تواند شکنجهٔ خود را با سرخوشی مجسم کند. با خود می‌اندیشیدم که من در بارهٔ شکنجه بسیار نوشته‌ام و این گویی احساس پیش از وقوع بوده است.

ساعت شش شد. زندانیان نزدیک در رفتند و در دو سوی آن ایستادند. هنگامی که در باز شد یک یک دست خود را بسوی من پیش آوردند.

همان مرد بعد از ظهری، که لباس شخصی پوشیده بود آمد. با همان دو نگهبان. پایین رفتیم. گمان کردم که به هتل بر می‌گردیم. ولی به سمت مخالف کوچه پیچیدیم. وارد حیاطی شدیم که اطرافش طاقما بود. نگهبانان آلمانی جفتک چارکش بازی می‌کردند. یکی از آنها هنگام جستن لغزید و افتاد و به من که می‌گذشتم فحش داد. مقابل یک در نسبتاً کوتاه

۱. Montignac، قصبه‌ای در ایالت دوردونی (Dordogne)، در شمال غربی ایالت لو) و محل غارهای معروف باستانی لاسکو.

مانند در اتاقهای سربازخانه‌هایمان ایستادیم. پیش از آنکه نگهبانان بر آن انگشت بزنند باز شد. دو سرباز بیرون آمدند. مرد بدبختی را که قیافهٔ یهودی داشت حمل می‌کردند: چهرهٔ باد کرده، باریکهٔ خون در گوشهٔ دهان، جنبشهای ریز بازوهای کوتاه که گویی هنوز می‌خواست ضربه‌ها را از خود دفع کند.

وارد نوعی پاسدارخانه شدیم. هیاهوی غریب: سربازی با چکش بر صفحه‌ای آهنی که با زنجیر به دست چپش آویزان بود می‌کوبید تا صدای نعره‌ها شنیده نشود.

یک زن زندانی با حرکات تشنج‌آمیزی سراسیمه می‌کوشید تا قاشق چایخوری را لای دندانهای مردی که خطوط چهرهٔ در هم شکسته‌اش تشخیص داده نمی‌شد و ظاهر آ بیهوش بود، فرو کند. چای را چنانکه گویی بخواهد دور بریزد به اطراف می‌پاشید و دوباره از سر می‌گرفت. دستهایم را پشت سرم دستبند زدند.

وارد اتاق مجاور شدیم. در سمت چپ و سمت راست، دو در گشوده. کنار درها دو مرد، دستها به پاها بسته. آنها را با ضربه‌های لگد چکمه و نوعی چماق که درست نمی‌دیدم می‌کوبیدند. با وجود هیاهوی اتاق مجاور، احساس می‌کردم که صدای خفهٔ برخورد ضربه‌ها را به تن لخت می‌شنوم. نگاهم را برگرداندم، شاید بیشتر از روی شرم و نه از سرترس. مردکی با موهای بور مجعد، از پشت یک میز، با نگاه بیحالت براندازم می‌کرد. نخست منتظر بازجویی از هویتم بودم:

- جوابهای احمقانه بیفایده است: گالیتزینا! حالا برای ما کار می‌کند.

منظور چه بود؟ اگر خود بیراهه می‌رفت چه بسا می‌توانست به سود من باشد. مهم این بود که، با وجود این فضا و سر و صدا و احساس بی‌دستی، حضور ذهنم را حفظ کنم.

- پس شما هجده ماه در روسیه شوروی بوده‌اید؟

- من از ده سال پیش هرگز از سه ماه بیشتر در خارج از فرانسه



نبوده‌ام. می‌توانید از اداره گذرنامه بپرسید، خیلی ساده است.

- يك سال هم در کشور ما بوده‌اید؟

مجبور بود که فریاد بزند و من نیز.

- هرگز از پانزده روز بیشتر نشده است. من تاریخ و محل

سخنرانیهایم را به پلیس نظامی که بازجوییم کرد داده‌ام.

چنانکه گویی دچار حمله عصبی شده باشد (حمله ساختگی) از جا

برخاست و نعره زد:

- پس شما بیگناهیید؟

- چه گناهی؟ من بدون هیچ فشاری از همان اول اعلام کردم که

فرمانده نظامی این منطقه‌ام.

نشست و پایه آهنی آب خشک کن را با شدت به صورت من پرتاب

کرد. ضربه به هدف نخورد و او هم بی آن را نگرفت. چیزی باعث تعجبش

می‌شد. لباس نظامی بی‌یراق و نشان و یکتا مسج پیچم را برانداز می‌کرد.

- گفتید: از ده سال پیش؟

- بله.

- و خودتان سی و سه سال دارید؟

- چهل و دو.

سلمانی زندان، روز پیش به اتاقمان آمده بود. ریش بلند ژولیده مانع

تشخیص سن است، ولی با ریش دیروز تراشیده پیدابود که بیش از سی و

سه سال دارم.

زنک زد. آهن کوب دست نگه داشت. فریادها که به صورت ضجه در

آمده بود دور شد. آیا نمایش بسر رسیده بود؟ با این همه، بیش از موسمی

که در برابر مسلسل‌های جاده گراما یا شبه جوخه آتش بودم خودم را در

معرض خطر می‌دیدم. آلمانی با صدای عادی خود که دیگر تقریباً لهجه

خارجی هم نداشت گفت:

- شما ادعا می‌کنید که پسر فرنان مالرو و برت لامی که مرده‌اند

نیستید؟

- چرا، هستم.

- پدرتان به چه بیماری مرد؟

- خودکشی کرد.

پرونده را ورق می‌زد.

- در چه تاریخی؟

- ۱۹۳۵ یا ۱۹۳۱. اما ممکن نیست اشتباه شده باشد: در خانواده

ما فقط اسم او فرنان بود.

نگاهی به من کرد تا انگار پرخاشگرانه بگوید: پس توضیح بدهید

که قضیه از چه قرار است! به فکر حرکت دستهایم افتادم که می‌توانست

چنین نشان دهد: من هم مثل شما سر در نمی‌آورم. ولی دستهایم در پشتم

بسته بود. با این همه، رفته رفته حدس می‌زدم که چه شده است.

برادرم رولان بود که سی و سه سال داشت و يك سال در آلمان (پیش

از زمان هیتلر) و هجده ماه در شوروی بسر برده بود و معشوقه‌ای به نام

گالیتزین داشت که خودش را «شاهدخت» می‌دانست. پاریس پرونده‌ای او را

به جای پرونده من فرستاده بود. رولان در اسارت آنها بود. و اینکه

آنها هنوز نتوانسته بودند پرونده مرا پیدا کنند به این سبب بود که من

همیشه فراموش می‌کنم که نام اصلیم «آندره» نیست. البته هرگز مرا به نام

دیگری نخوانده‌اند، ولی در شناسنامه و اداره ثبت احوال نامم «ژرژ» است.

از قرار معلوم، لشکر زرهی همه صورت جلسات بازجویی را فرستاده است،

بلکه فقط پرونده آندره مالرو را مطالبه کرده و اداره ثبت احوال هم

نتوانسته است آن را پیدا کند، زیرا چنین پرونده‌ای وجود ندارد، و از

میان پرونده‌های خانواده مالرو (در منطقه دنکرک<sup>۱</sup> من پنجاه و دو

خویشاوند نزدیک دارم که حدود سی نفرشان همنام منند) پرونده کسی را

که بیشتر از همه مظنون بوده بیرون کشیده است.

اما در پرونده چیز دیگری هم وجود داشت، زیرا بازجویی را با

کنک شروع نکرده بودند و بازجو به من «تو» نمی‌گفت:

- شما ادعا کرده‌اید که با اسرای ما خوشرفتاری می‌شود؟

پس صورت جلسه‌های بازجویی لشکر زرهی کاملتر از آن بود که من

تصور می‌کردم.

تا حالا خودتان توانسته‌اید صحت گفته مرا از روی گزارش پلیس تأیید بکنید.

- لازم نبود، چون اسرا را پس گرفته‌ایم.  
من شك داشتم.

- پس اسم شما همان برژه است؟  
- بله.

- پس تصدیق می‌کنید که مقصرید؟  
- از نظر شما جای تردید نیست.

پشت سرم، منشی غیرنظامی یادداشت می‌کرد. بازجو همچنان پرونده را ورق می‌زد:

- باید همه اینها را از نو شروع کرد!...

سپس، مانند سگ گم کرده شکار، به من نگریست و با لحن برآشفته‌ای در برابر این همه حماقت فریاد برآورد:

- لعنت بر شیطان! آخر به شما چه که خودتان را آلوده این کارها می‌کنید؟

پس از لحظه‌ای تردید گفتم:

- معتقداتم.

چنانکه گویی تف بیندازد جواب داد:

- معتقداتتان! حالا خواهیم دید!

از پشت میز برخواست، به اتاق مجاور رفت. اکنون هر اتفاقی می‌افتاد به هر حال من اینجا مانند بسیاری دیگر شاید یکی از دلیرانه‌ترین کارهایی را کرده بودم که می‌توانستم بکنم.  
دست کم مدت پنج دقیقه.

اکنون همه چیز آغاز می‌شد، یا پایان می‌رسید.

صدای زنگ احضار.

منشی غیرنظامی به اتاق مجاور نزد همکارش رفت، بیدرنگ برگشت، به نگهبانان گفت که مرا ببرند، دوباره رفت.  
از همان راهی که آمده بودیم بازگشتیم. زیر طاقماها، نگهبانان

همچنان بازی می‌کردند.

در ذهنم شروع کردم به «دیدن» اتاقی که در آن از من بازجویی شده بود و گمان می‌کردم که به آن نگاه نکرده‌ام. روی دیوار، بالای یکی از پرونده‌ها، آگهی تبلیغاتی مشروب «پرنو پونتاریه»<sup>۱</sup> بود که سابقاً بر دیوار همه کافه‌ها دیده می‌شد. حشراتی حرکت می‌کردند. مرد دست و پا بسته‌ای که مأمور شکنجه سمت راست به ضرب چکمه از زمین بلندش می‌کرد، موبور و خون‌آلود بود. خطوط قیافه بازجوی موفرفری من - چشمهای نزدیک به هم، بینی کوچک، دهان کوچک - در دایره‌ای بسیار کوچکتر از دایره صورتش جا گرفته بود.

پلکان. اتاق زندان. دست فشردنها. بهت همگانی. گفتم:

- به بعد موكول شد: پرونده عوضی بود<sup>۲</sup>.

تلفن دیواری به صدا درآمد. تبریک از اتاقهای مجاور. خبر دادند که شهرهای نانت<sup>۳</sup> و اورلئان<sup>۴</sup> به دست ما افتاده است و واحدهای آلمانی کورز<sup>۵</sup> تسلیم شده‌اند. اگر این خبر صحت داشته‌باشد حتماً تسلیم جانشین من

#### 1. Pernod Pontarlier

۲. باید دانست که اگر مالرو را اعدام و حتی شکنجه نکردند دلیل دیگری نیز داشته که او طبعاً در آن زمان از آن بی‌اطلاع بوده است. ماجرا از این قرار است که دوستان مالرو، به محض شنیدن خبر دستگیری او، شروع به اقدام می‌کنند و از طریق رئیس فرانسوی یکی از بیمارستانهای نظامی به سرهنگ بومر (Böhmer)، فرمانده پادگان شهر بریو، اطلاع می‌دهند که اگر مالرو تیرباران شود چهل و هشت تن اسیر آلمانی در منطقه کورز که در دست فرانسویان بودند متقابلاً به همین سرنوشت گرفتار خواهند شد و برای اتمام حجت حتی صورت اسامی و مشخصات اسیران را هم برایش می‌فرستند. سبب توجه سه تن از بازجویان مالرو به سرنوشت اسیران آلمانی نیز همین نکته بوده است. رجوع شود به مآخذ ذیل:

Jean Lacouture, André Malraux, une vie dans le siècle, Paris, 1973, p. 294

۳. Nantes، کرسی ایالت لوار آتلانتیک (Loire-Atlantique) در ۲۹۴ کیلومتری جنوب غربی پاریس.

۴. Orléans، کرسی ایالت لواره (Loiret) در ۱۱۶ کیلومتری جنوب پاریس.

۵. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۴۲

شده بودند و همین خیلی از مسایل را توضیح می‌داد... رفیقان زندانیم امید داشتند که در باره آنچه «بمباران» می‌نامیدند اطلاعاتی بدست آورند. يك صدای انفجار دیگر، نزدیکتر از دو انفجار سابق، شنیده بودند. در طی شب، صدای سه انفجار دیگر هم شنیدیم - شاید به سبب سکوت شب.

صبح روز بعد، انفجارها چنان نزدیک و چنان شدید بود که گمان کردیم تولوز را بمباران می‌کنند. اما هیچ صدای هواپیما شنیده نمی‌شد. آندره در زیر یکی از سایبانهای معکوسی که پنجره‌های زندانمان را می‌پوشاند سوراخی باز کرد: فقط گوشه‌ای از آسمان را دیدیم که دود از روی آن می‌گذشت. آیا از توپهای دورزن بود؟ جبهه کجا می‌توانست باشد؟ بعضی از انفجارها انفجار گلوله توپ نبود. «الو! الو! آلمانیها دارند چیزهایشان را منفجر می‌کنند!» چه چیزهایی؟ انبارهای آلمانی یا ساختمانهای فرانسوی را بر طبق نقشه آلمانی و نه به ترتیب پیشرفت متفقین. و به همین سبب بود که صدای انفجار گاهی دور و گاهی نزدیک می‌شد. گوش دادن، انتظار کشیدن، حدس زدن، این بود زندگی زندان...

آنچه روی می‌داد بی‌شک همان بود که ما از زمانی که اینجا بسر می‌بردیم انتظارش را داشتیم: جبهه شکافته شده بود و سپاه غاصب از جنوب بسوی پاریس عقب می‌نشست.

صدای همه درها را که يك يك باز می‌شد شنیدیم. نگهبانی در حال عبور فریاد زد: «همه با وسایلتان بروید پایین!» و بسوی اتاق بعدی دوید. «با وسایلتان» قاعدتاً به معنای رفتن به آلمان بود. هنگامی که من دستگیر شدم اغلب راههای عمده خط آهن قطع شده بود. آیا می‌خواستند ما را با کامیون از میان بیشه‌زارهای ماسیف سانترال عبور دهند؟ ما را به تالار بزرگی بردند که من شب اول را در آن گذرانده بودم. آیا همه زندانیان را جمع کرده بودند؟ بیش از پانصد نفر بودیم، با بچه‌های مندرس و گونه‌های گودافتاده محکومان به اعمال شاقه. تقریباً همه روی زمین

۱. Massif Central، مجموعه ارتفاعات مرکزی فرانسه که تا جنوب

کشیده شده است.

نشسته بودیم. اردوی همیشگی شکست خوردگان. شایعات دهان به دهان می‌گشت و در میان جمع ناپدید می‌شد و دوباره از گوشه‌ای سر بر می‌کشید. پس از سه ساعت انتظار، ما را به اتاقهایمان برگرداندند.

آیا رفتن به آلمان منتفی شده بود؟ اکنون می‌بایست یا دست از ما بردارند یا تیربارانمان کنند. کشتن هزار نفر خیلی مسلسل نمی‌خواهد. از غذا خبری نبود. چند تن از زندانیان با خشم مشت به درها کوبیدند. نگهبانان به میان دالان شلیک کردند. سکوت.

سراسر شب، دسته‌های سربازان عبور می‌کردند. یکی از جاده‌های اصلی از برابر در زندان می‌گذشت. صبح هم غذا نرسید. نزدیک ساعت ده، تاپ تاپ شتابزده تانکها جانشین صدای کامیونها شد. یا جنگ در شمال تولوز در گرفته بود (ولی ما نه صدای توپ می‌شنیدیم و نه صدای هواپیمای بمب افکن) یا آلمانیها شهر را ترك می‌گفتند.

و ناگهان از جنبش بازماندیم و به یکدیگر نگرستیم: از حیاط زندان صدای چند زن که فریادکشان «مارسیز» می‌خواندند برخاست. اما این آن سرود پر شکوهی نبود که زنان اسیر هنگام رفتن به اردوگاههای مرگ می‌خواندند، نعره‌ای بود که شاید زنان پاریس هنگام هجوم به زندان باستیل از حنجره برکشیده بودند. مسلماً آلمانیها رفته بودند. آیا زنها کلیدهایی با خود داشتند؟ چند مرد در دالان می‌دویدند و فریاد می‌زدند: «بیاید بیرون، بیاید بیرون!» در طبقه همکف، صدای ضربه‌های بلندی که برتخته عظیم سنج ماندنی فرود می‌آمد برخاست و به صورت تام تام طبل ادامه یافت.

دیگر فهمیده بودیم. در هر اتاق، تنها ابزار موجود يك ميز بود: همان ميز زندانهای قدیمی، شاید بازمانده از دوران ناپلئون دوم، سبتر و سنگین. همه با هم آن را از جا کندیم و راست در برابر در گذاشتیم و تا دم پنجره‌ها عقب رفتیم. آندره شمرد: «يك، دو، سه!» ضربه مهیب ناقوس - واری اتاق را لرزاند. با اینکه تلاشهایمان کاملاً هماهنگ نبود، در گویی مانند چوب کمان کشیده شد. تکه‌های گچ فرو ریخت. آندره تکه‌ای برداشت و زوی در، در ارتفاع مناسب، يك علامت صلیب کشید و گفت: «همه اینجا را نشانه بگیرید!» از طبقه همکف نیز صدای کوبش برخاست.

تا دم پنجره‌ها عقب رفتیم. «یک، دو، سه!» در چنان خم برداشت که گویی می‌خواست در هم بشکند. دوباره عقب رفتیم. با همه ضعف تن، چون جن زدگان جست و خیز می‌کردیم. از همه سو بانگ ضربه‌ها می‌آمد و صدای شکستن چند در را شنیدیم.

هفته‌ها بود که ما با صدا و تهدید گذران می‌کردیم: مخابره از خلال دیوار و گام‌های شکنجه‌گران. این بنای سکوت، مانند الواری که موریانه‌ها آن را بچوند، همواره گویی با اصوات خفیف سوده می‌شد و ما پیوسته گوش فرامی‌دادیم. اکنون نیز، در میان این غلغله فریادها و لرزه‌های عمیق کوبش درها، همچنان با گوشمان زندگی می‌کردیم. سرتاسر زندان از طنین و لوله می‌لرزید. بر فراز این تام تام مرگ (زیرا آلمانیها ممکن بود برگردند) سرود مارسیز پیام پیشگویانه خود را بازگو می‌کرد: «روز افتخار» همین روز آزادی بود و «ستم» را دیگر می‌شناختیم و «آیا می‌شنوید در دشتهای ما...» صدای تانکه‌هایی را که شاید نزدیک می‌شدند و ندای «اسلحه بگیرید» گویی میزها را بر درها می‌کوبید. در اتاقها جمله‌های مارسیز بی‌ثمر می‌ماند، زیرا در را نمی‌توان به آهنگ سرود شکست. اما ضربه‌ها که بر اثر تعددشان گویی تندتر شده بودند مانند خروش طبلهای عظیم زیرزمینی فریادی را که از بیرون برمی‌خاست همراهی می‌کردند. در پنجمین حمله، در اتاقمان شکست.

می‌بایست میز را از در شکسته جداکنیم. در دالان، سمت راست، زندانیان چند اتاق از لای درهای کنده یا شکسته بیرون می‌ریختند. سمت چپ، از درون پلکان، با مشت‌های افراشته، جمعیت شورشیان از پیر و جوان بیرون آمدند و به آهن‌کوبی زندانیان با سرود پاسخ دادند. این جمعیت رنگی از مجله‌های زنانه داشت، زیرا زنانی که همراه این مردان ژنده‌پوش می‌آمدند خوش‌پوش بودند یا سعی کرده بودند که خوش‌پوش باشند. پیشاپیش آنها مردی که دسته کلیدی در دست داشت شروع به گشودن درهایی کرد که هنوز نشکسته بود. اکنون در طبقه‌های بالا آواز می‌خواندند، اما ضربه‌های آهن‌کوب آزادی همه جا طنین می‌افکند. از لابلای جمعیتی که بالا می‌آمد پایین رفتیم و چون به حیاط رسیدیم فریادهای دردآلودی شنیدیم و دیدیم که در بزرگ زندان با شدت تمام و با بانگ

مهییب به روی غرش تانکه‌ها و مسلسل‌هایی که دور می‌شدند بسته شد. ده دوازده زندانی به درون می‌دویدند: همه خون‌آلود یا دست بر شکم به روی زمین در غلتیدند. در بالا، صدای دور مارسیز و آهن‌کوبی؛ در پایین، سکوت مرگ؛ در بیرون، فریادها. بجز زخمیان افتاده، همه به تالار بزرگ پناه برده بودند: سیصد یا چهارصد نفر.

- فرمانده ما برژه! برژه! برژه!

این فریاد گویا از اتاقهای مجاور اتاق ما می‌آمد. همه می‌خواستند از این آزادی بی‌شکل رهایی یابند و متحداً عمل کنند: آنها بی‌سلاح بودند و تانکه‌های آلمانی در آن سوی در. من تنها کسی بودم که لباس نظامی به تن داشتم و این به من اقتدار غریبی می‌بخشید.

آندره گفت:

- زودباش، معطلش نکن!

روی يك صندوق جستم:

- به ستون سه! از جلو نظام!

همه صف کشیدند.

- پزشکها به پیش.

چهار نفر.

- آیا پرستار هم هست؟

يك نفر قدم پیش گذاشت. ناچار می‌بایست از میان زندانیان عادی انتخاب کرد.

- ده نفر اول به فرمان دکتر برای رسیدن به زخمیهای فعلی یا

زخمیهای بعدی!

يك پزشک پرسید:

- من با اینها چه کنم؟

- هر کاری می‌دانید. نایستید! هشت نفر بعدی!

آنها در کنار من بودند و من همچنان فریاد می‌کشیدم که چه باید بکنیم. در چهار گوشه حصار زندان، برجهای نگهبانی بود.

- در هر برج دو نفر. یکی در برج می‌ماند و دیگری بیدرنگ برای

دادن گزارش می‌آید و در حکم مأمور ارتباط است!

آندره آدمها و برجها را تعیین کرد. من خود او را هم روی یکی از برجهای مشرف بر جاده فرستادم.

هیچ صدایی جز فریاد زخمیان شنیده نمی شد. اگر سربازان آلمانی آنجا بودند حتماً سعی می کردند که در زندان را بشکنند؛ اگر حتی يك تانك آنجا بود در را می شکست. دست کم تا چند دقیقه دیگر، اتفاقی نمی افتاد. در انتهای زندان عده ای می آمدند و عده ای می رفتند.

- افسران و مسؤولان گروههای پارتیزانی!  
سه نفر.

- آنهایی که این منطقه را کم و بیش می شناسند!  
چند هفته پیش، عده ای از زندانیان را به بیگاری گرفته بودند. حدود بیست نفر پیش آمدند.

- آنهایی که جای سلاحها را می دانند!  
دو سبیلو.

- حتماً اسلحه ای نمانده است، اما زود بروید نگاه بکنید!

سپس:  
- آنهایی که جای نردبانها را می دانند!

هیچ کس.  
- آنهایی که جای کلنگها یا چکشها را می دانند!

پنج نفر. بد نبود.  
- زود بروید ببینید!

یکی را که بازویش زخم برداشته بود به اتفاق رفیقی که رگ او را با تسمه می بست صدا زد:

- چه اتفاقی افتاد؟  
- همه با هم دویدیم بیرون، تانکهای آلمانی آنجا بودند، ما را بستند به گلوله.

- بعد؟  
- هر کس توانست، برگشت تو.

- تانکها چه شدند؟  
- نمی دانم...

می بایست دوباره فریاد بزنم:

- زخمیهایی که می توانند حرکت کنند بیایند اینجا!

آمدند. پزشک دوم به آنها رسیدگی می کرد.

- تانکهایی که به شما تیراندازی کردند همانجا ماندند یا رفتند؟

بسیاری نمی دانستند. چهار پنج نفر گفتند رفتند. یکی گفت ماندند.

من دور شدن صداها را بیاد آوردم...

یکی از زنها را که تقریباً آرام بود پیش خواندم:

- شما چطور وارد اینجا شدید؟

- از وقتی که اولین آلمانیها راه افتادند که بروند، خیلی از زنها آنها

را می پاییدند چونکه شوهرهاشان این تو بودند. همین که دیدند سربازهای

زندان دارند می روند بعضی از زنها با قیافههایی که انگار از هیچ چیز خبر

ندارند و با بهانههایی که از پیش آماده کرده بودند داخل شدند. در حتی

بسته نبود. دیدند هیچ کس نیست. فریاد زدند و همه آمدیم تو.

- حتماً تانک هم نبود؟

- هیچ. برای همین بود که دسته اول بی هوا رفتند بیرون.

یکی از سبیلوها برگشت:

- اسلحه پیدا نکردیم. فقط نارنجک پیدا کردیم.

- چند تا؟

- حدود پنجاه تا.

- یکی از آنها را هر جا که می توانید، امتحان کنید. چهار نفر

را با خودتان بردارید و بقیه نارنجکها را از دو طرف در ورودی گنبد

بیاورید.

آندره برگشت.

- پاریس آزاد شد! از روی برج با يك همسایه که همه چیز را دیده

بود حرف زدیم. به عقیده او آلمانیها از زندان رفته اند و دیگر يك نفر هم

این دور و بر نیست. اما هنوز تخلیه تلولوز را تمام نکرده اند و یکی از

راههای عبور آنها از مقابل در زندان است. تانکهایی که رد می شدند

زندان را شناختند و چیزی را که فهمیدنش مشکل نبود فهمیدند و به میان

جمع شلیک کردند.

- دو مأمور ارتباط دیگر هم بفرست.

مأمور برج دیگر جاده نیز رسید و خبرهای آندره را تأیید کرد. کارهایی را که می‌بایست بکنیم باز هم به صدای بلند اعلام کردم، به دم در زندان رفتم، گفتم آن را باز کنند. جاده خالی بود. تانکها سه نفر را له کرده و ملقمه خونینی بجا گذاشته بودند. به یکی از افسران همراهم گفتم:

- توی حیاط ماسه هست. روی خونها را با ماسه بپوشانید. هیچ چیز که توجه آلمانیها را جلب کند باقی نگذارید. از روی برج اگر آمدن آنها را خبر دادند بدون عجله طوری برگردید که انگار دارید طبق دستور مقامات زندان کار می‌کنید.

روبرو، خانه‌های فقیرانه و دکه‌های کوچکی بود که تا همین اواخر از آنجا سبد برای زندانیان می‌خریدند. و پشت آنها، چند باغچه. بیست نفر از اطرافیانم را فرستادم که بروند همه درها را باز کنند. - بعد، از پشت خانه‌ها فرار کنید و هر چند تا در را که می‌توانید، پشت‌سرتان باز بگذارید!

به آن سوی جاده رفتند. کسانی هم که ماسه می‌ریختند همراه آنها دویدند. همه زندانیان به دسته‌های بیست نفری تقسیم شدند. از برج نگهبانی صدای سوت برخاست. بیهوده بود: خودمان صدای تانکها را شنیده بودیم. میله‌های عظیم در زندان را به پشت آن استوار کردیم.

از دو حال خارج نبود: یا تانکها به زندان اعتنا نمی‌کردند و پس از عبور آنها ما دسته دسته بیرون می‌رفتیم، یا می‌آمدند که در را بشکنند. اما صحن زیر گنبد کوچکتر از آن بود که تانکها بتوانند به طور مورب وارد آن شوند. پس می‌بایست پس و پیش بروند و پشت سر خود فضای باز نداشتند، حتی اگر یکی دو دکان را روی هم می‌کوبیدند. و آن وقت ما چند دقیقه فرصت می‌یافتیم. همین که به زیر گنبد می‌آمدند در تیررس نارنجک قرار می‌گرفتند، و حال آنکه ما در پناه زاویه قائم دیوار بودیم. اگر از این تنگنا درمی‌آمدند مهلتان نمی‌دادند، اما نخست می‌بایست از آن دریابید. کافی بود که نارنجکهای ما نخستین تانک را آتش بزنند و آن وقت گذرگاه بسته می‌شد و تانکهای دیگر وقت خود را برای محاصره

زندان بهدر نمی‌دادند.

دو درجه‌دار از واحدهای ضدتانک و دو مرد زورمند آشنا به نارنجک با من همراه شدند. نارنجکهای دسته‌دار آلمانی، که مرد سیلور دو طرف دهنه تاریک گنبد چیده بود، خوش دست‌تر از نارنجکهای ما بودند.

فقط صدای زنجیر تانک (تانک نسبتاً سبک) که نزدیک می‌شد بگوش رسید. یک بار دیگر، در این زندان، زندگی کردن عبارت از گوش دادن بود. تانک نمی‌توانست به چپ و راست بیچد مگر اینکه سرعت خود را کم کند. و سرعت خود را کم نمی‌کرد. شاید نجات یافته بودیم. در برجها نگهبانان با پشت خمیده چشم به راه داشتند. چون رشته‌ای از مورچگان خشمگین، گلوله‌ها بالای در را نقطه‌چین کردند و گذشتند. تانک از زندان دور شده بود.

با دو تانک بعدی نیز همین ماجرا تکرار شد. هر دو، بنوبت، یک رگبار بدروم بسوی ما فرستادند. برای خوشمزگی. اما غائله به همین جا ختم شد، از سر بی‌اعتنایی یا طبق دستور. نه تانک دیگر از برابر زندان همان طور گذشتند که از برابر همه خانه‌ها می‌گذرند... آخرین تانک صداها را با خود برد.

به برج سمت چپ دویدم. تانک وارد خم جاده می‌شد. زنجیرها ماسه و خون را به هم آمیخته بودند: دیگر لکه‌ای در برابر زندان نبود. «در را باز کنید!» نخستین گروه گویی تفرج‌کنان بیرون رفت. اما شور آزادی دیگران را از آستانه زندان، چون شاگردان دلگرفته از درگاه مدرسه، بیرون جهاند. اگر تانکها سر می‌رسیدند کشتار دیگری آغاز می‌شد. قرار نبود که دیگر تانکی سر برسد.

وسوسة غرب

۱۹۶۵/۱۹۵۸

پیش از دیدن غارهای مقدس، می‌خواستیم شهر بنارس را دیگر بار و معابد بزرگ جنوب را نخستین بار ببینیم. اما برای رسیدن به شهر مقدس شیوا می‌بایست از سارناته<sup>۱</sup> که بودا آنجا، در «باغ غزالان»، موعظه کرد بگذرم. در کنار جاده‌ای شبیه شاهراههایی که در آنها آشوکا<sup>۲</sup> بیست و سه قرن پیش اعلام کرده بود: «من این درختان را کاشتم تا مردمان و جانوران را از آفتاب حفظ کند»، دوباره معبدهای متروک را دیدم و کلبه‌های بوریایی را که زیر بامهای چوبیشان تنها ویرانه‌ای از آنها مانده بود و روستاییان را که زیر سایه درختان انجیر هندی آکنده از حلقه‌های گل نذری دایره‌وار نشسته بودند. شترانی که گویی حسرت جهان اسلام را می‌خوردند از برابر یکی از قربانگاههای شیوا می‌گذشتند.

پس از سال ۱۹۲۹، من بارها آثار بودایی را از سیلان تا ژاپن دیده‌ام. کلمبو<sup>۳</sup> یکی از آرامترین جاهای جهان است. مردم کاهل آن زیر رنگ ارغوانی گل‌های بونسیانیس و رنگ بنفش گل‌های کاغذی و میان

---

۱. Sarnath، یکی از مکانهای باستانی هند در شمال بنارس که ویرانه‌های معابد بسیاری در آن باقی است.

۲. Ashoka، نام یکی از امپراتوران بزرگ هند که از سال ۲۵۵ تا حدود ۲۳۷ قبل از میلاد بر قسمت اعظم هندوستان و افغانستان کنونی حکومت می‌کرد. آشوکا در سال ۲۵۷ قبل از میلاد به دین بودایی گروید و سبب شهرت او کوشی است که در ترویج این دین کرد. کتیبه‌هایی متضمن فرمانها و سخنان او در بسیاری از نقاط هندوستان و پاکستان محفوظ مانده است.

۳. Colombo، پایتخت جزیره سیلان (سريلانکای امروزی).



بوته‌هایی که درختان ابریشم صورتی رنگ بر آنها سایه افکنده است پرسه می‌زنند. خیابانهای اسفالت شده، با اتومبیل‌های انگشت‌شمار، عصرها گذرگاه صفی از زنان ساری‌پوش است که ساری‌پوشان به رنگ همان نقاشیهای دوشیزگان انگلیسی است که در گورستانهای مجاور آرمیده‌اند. در کنار بناهای یادبود دوران ویکتوریا، صف کشیده و مجلل چون زره‌پوشهایی در میان گل‌های ثعلب، یک نوازندهٔ سیلانی مشغول نواختن ساز است و تماشا می‌کند که آنچه زمانی امپراتوری بریتانیا بود چگونه در زیر خارها زنگار می‌بندد...

در بیرمانی (ولی آیا کسی جادهٔ ماندلای<sup>۱</sup> را بیاد می‌آورد؟) هزاران گلایول را دیدم که با دعای زنان، مانند گندمهایی که باد بر آنها می‌وزد، در برابر بودا کرنش می‌کردند. در ژاپن معبد نارای<sup>۲</sup> را هنگامی که دیوارهایش هنوز از مشهورترین نقاشیهای آسیا پوشیده بود - بودای گلناری، شاهزادگان تاجدار با دستهای نیلوفری شکل - دیدم و سالها بعد آن دیوارها را دوباره دیدم: سفید چون چشم کوران بر گرد ستونهای سوخته. همهٔ اینها هنوز هند بود.

«آنگاه، در مرز نپال، شاهزاده سیدهارتا<sup>۳</sup> در کاپیلاواستو<sup>۴</sup> زاده شد...» هند، سرزمین این شاهزاده که چنین نرم و آرام از کنار تاریخ می‌گذرد و رؤیاهای بسیار برمی‌انگیزد، برای من گردنبندهایی از گل مریم نمناک بر روی گورهای شاهانه است. باری آن تاجها را و آن گردنبندها را من هرگز ندیده‌ام؛ این گل‌های مریم را که بوی حوضهای بهشت می‌

۱. Mandalay، پایتخت قدیم بیرمانی (از ۱۸۵۷ تا ۱۸۶۵) که هنوز هم مرکز فرهنگی آن کشور شمرده می‌شود. این شهر در جنگ جهانی دوم دوبار (در سالهای ۱۹۴۲ و ۱۹۴۵) بر اثر بمباران هواپیماهای متفقین ویران شد.  
۲. Nara، یکی از شهرهای ژاپن در جزیرهٔ هونشو، دارای معابد و بناهای متعدد بودایی.

۳. نام اصلی بودا

۴. Kapilavastu، شهر قدیمی در شمال هند (امروزه در جنوب نپال)، پایتخت قبیلهٔ شاکیا و زادگاه بودا. ویرانه‌های آن در سال ۱۸۹۵ میلادی از زیر خاک بیرون آورده شد.

دهند فقط برگردن دیدار کنندگان دیده‌ام: اینها گل‌های حلقه‌هایی است که برای خیرمقدم برگردن مهمانان می‌آویزند. اما تاجهای آجانتا<sup>۱</sup> و پیکره‌های یونانی-بودایی پیوسته زندگی عظیم افسانه‌ای آن روزگار را به ذهن من می‌آورند. و در سارناته همه چیز، در وهلهٔ نخست، یادآور جمله‌ای است همتای جمله‌های فخم منقوش بر رواق ادیان بزرگ: «در ابتدا کلمه بود»، این نخستین جملهٔ انجیل یوحناست و شاگردان بودا می‌گویند: «اندوهبار است تمامی زندگی». در سارناته بود که شاهزاده سیدهارتا را شاکيامونی<sup>۲</sup> نامیدند. در آن ساعت که به مراقبه می‌پردازد، «شاه ماران کبرا» که کفچهٔ خود را گشوده است تا او را از تابش آفتاب در امان بدارد به او می‌گوید: «بر فراز سرت، دسته‌ای سبزه‌قبا از چپ به راست در آسمان می‌چرخند...» و این پیش درآمد اشراق است. آنگاه اهریمن (و قصه‌ها همواره با اساطیر به هم می‌آمیزند) با پیکانهای گل-آذینش و سپاه شیاطینش با پوستهای خاکستری پر لک و پیس از راه می‌رسد. «و در ساعتی که سپیده می‌دمد و تیره می‌زنند و هنگامی که ستارگان چهارمین شبگیر را اعلام کردند، او به اشراق واصل شد.» بودا دیگر جز تبلیغ «حقیقت» فکر و ذکر نداشت تا مرگ فرامی‌رسد. «میان این دو درخت، بستری رو به شمال قرار دهید...» درختان شکوفه می‌کنند و شکوفه‌ها می‌ریزند و جسد او را در میان می‌گیرند. و خرمن آتش مرده‌سوزان خود بخود افروخته خواهد شد.

زبانهای نازک این آتش را، که از خلال قرون گذشته‌اند، من در

۱. دهکده‌ای در ناحیهٔ اورنگ آباد هند (شمال غربی حیدرآباد)، دارای غارها و مقبره‌هایی مزین به هنر بودایی از سالهای ۲۰۰ تا ۶۰۰ میلادی که تأثیر هنر دورهٔ پادشاهی سلسلهٔ گوپتا و مکتب گندهاره در آن مشهود است (از جمله تصویری از شرفیابی یکی از سفیران دربار ساسانی به حضور یکی از پادشاهان هند در غار شمارهٔ یک).

۲. شاکیا (Śakya) نام یکی از قبایل آریایی شمال هند (مرز نپال) در سدهٔ ششم قبل از میلاد است. بودا را که از این قبیله بوده است شاکيامونی (Śakyamuni) لقب داده‌اند، یعنی «حکیم شاکیایی».

بنارس دیده بودم. باغهایی که بر جاده‌های آنها شاهزاده با زندگی آشنا شد، خواب زندهای پراکنده بر بستر گلها با گلبرگهای گوشتالود، پریزاده‌ای که دروازه شهر را می‌گشاید، «خانه بی جاده زاهد بی بازگشت»، درختان دوست، پرندگان پیشگو، طاوسانی که چتر می‌زنند و سلام می‌دهند، شاهزاده زاهد شده و اسب «زاری کننده» که تنها به قصر باز می‌گردد، همه اینها هند است. جامه خاکی رنگ، جامه جنایتکارانی بود که به شکنجه گاه می‌رفتند و جامه‌ای بود که اصیلزادگان راجپوتی<sup>۱</sup> می‌پوشیدند تا به پیشباز مرگ محتوم بروند. «رهایی» یکی از ذروه‌های اندیشه هندی است و بوداهای پیایی تجسدهایی از بودای ازلی هستند که با «حکمت بالغه» یکی شده است.

اما باغ غزالان اکنون نمایشگاه ویرانه‌های جارو شده‌ای است که، مانند ابوالهول و مانند همه آن گذشته‌ای که قرن ما از تباهی نجات داده است، به باستان‌شناسی تعلق دارد. در سوی دیگر آن، باغ مبتذل و ناسازی، با چمنهایش برای مهمانیهای نایب‌السلطنه، گسترده است. جانوران خرمایی رنگ از دور می‌گذشتند. جاده نمی‌گذاشت به آنها نزدیک بشویم. من غزالان سارناته را هرگز نخواهم دید...

مهربانی فرانسیسکن وار<sup>۲</sup> راهبان بودایی، در این سرزمین برهنه‌ها؛ دسته‌های فشرده گل، درخشنده از قطره‌های خنک، در کوره حدادی نیمروز... اما در برابر این معبد محقر با معماری اسپرانتسو و نقاشیهای مضحک دیواری به سبک ژاپنی، راهب عالیمقام نحیفی که مرا به زبان مقدس پالی<sup>۳</sup> تقدیس می‌کرد به زاهدانی می‌مانست که شاهزاده سیدهارتا را تقدیس کردند.

۱. راجپوتها نام گروهی از هندیان (ساکن راجپوتانا در شمال غربی هند) است که به دلاوری و جنگجویی مشهورند و خود را از اشراف کهن می‌شمارند، از مشاغل غیرنظامی می‌پرهیزند و پیشه‌وری را دون شأن خود می‌دانند.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۱۶۵.

۳. یکی از زبانهای کهن هند، نزدیک به زبان سنسکریت، که امروزه راهبان بودایی در جنوب هند و جزیره سیلان آن را بکار می‌برند. کتابهای دینی بودایی اغلب به این زبان است.

با این همه، بودا در بنارس بیش از هر جای دیگر حضور داشت، گرچه هنگامی که در دوهزار و پانصد سال پیش قدم به آنجا گذاشت این شهر وقف شیوا<sup>۱</sup> شده بود. از سال ۱۹۲۹، مسجد اورنگ‌زیب دو مناره عظیم خود را، که چون دو بازوی هول‌انگیز بر سر شهر گرفته بود، از دست داده است. اما گنگ همچنان «ترعه بزرگ»<sup>۲</sup> شومی است که ارواح در آن گذر می‌کنند. معابدی که تا نیمه در آبهای رود فرورفته‌اند اندکی بیشتر در میان زورقها فرومی‌نشستند، و کودکان مانند گذشته از فراز آنها شیرجه می‌رفتند. میمونها هنوز در رواق کاخها می‌دویدند. شهر با وجود لکه سفید بیمارستان و اعلانهای بزرگ، همچنان به رنگ کف هندی و خاک‌رس بود. در زیرطاقها، همان پلکانهای بابلی بسوی معبدی بالایی رفت که ابرهای حماسه آنها را ترک کرده بود؛ فصل بارانهای موسمی سپری شده بود.

در این ساعت، بنارس همان گنگ است. از میان آتشیایی که هر لحظه تجدید می‌شد و از میان تل‌های هیزم مرده‌سوزان، کشتی ما را یک شاهین دنبال می‌کرد. در جنب و جوش رود، که مانند شهر به رنگ کف بود، صدایی در من می‌خواند:

اینک آبهای مقدس گنگ که دهان نیم‌گشوده مردگان را  
تطهیر می‌کند...

نیایش بزرگ هند که شاید غرب هنگام بیدارشدن مؤمنان با نخستین  
طنین ناقوسها در آغاز سلسله مروونژینها<sup>۳</sup> با آن آشنا شده‌باشد از این

۱. از خدایان عمده آیین هندویی که با ویشنو و برهما تثلیث هندویی یا تریمورتی (trimurti) را تشکیل می‌دهد. برهما آفرینشگر است و ویشنو نگهدار و شیوا ویرانگر. در نظر شیوا پرستان، شیوا، هم مظهر نابودی است و هم مظهر زایش دوباره. مقر او در کوه کایلاسا است و معمولاً او را به شکل مرد عبوسی تصویر می‌کنند که بر پوست ببر یا نره‌گاو سفیدی نشسته و سارهایی بر گرد تن و گردنش حلقه زده‌اند.

۲. اشاره به ترعه بزرگ شهر ونیز.

جماعتی برمی‌خواست که از سالیان پیش به همین رود و همین آفتاب با همین سرود درود می‌فرستادند - و با همین آتش که آنچه را غرب زندگی می‌نامد بی‌اعتنا می‌سوزاند...

همچنان که تن جامه‌های فرسوده را بدور می‌افکند  
جان نیز که به جامه تن آراسته است  
تن فرسوده را بدور می‌افکند...

صدای مؤمنانی که در آب مقدس غسل کرده بودند بی‌معبد و بی‌قصر و بی‌طلسم و بی‌شهر نیز - در خم آتشناك يك رود پهناور و کندرو افریقای - از قدرت نفوذش کاسته نمی‌شد...

در سال ۱۹۱۴ من و شاگردان همکلاسم را، چند روز پس از پایان نبرد مارن<sup>۱</sup>، به میدان این نبرد بردند. ظهر میان ما نان تقسیم کردند که ما وحشت‌زده بدور افکندیم، زیرا باد آن را با لایه نازکی از خاکستر مردگان - که کمی دورتر آنها را سوزانده بودند - پوشانده بود. در اینجا زن کدبانویی در میان دود جسد‌ها سر از پنجره بیرون می‌کرد، و مردم عبور این دود را همان‌طور می‌نگریستند که نخستین ساکنان بنارس عبور آرام پرنندگان مهاجر را. «جامه‌ای که بدور می‌افکنی...» پسر ارشد هیزم مرده سوزان پدرش را روشن می‌کرد، خویشان سیگار می‌کشیدند و گپ می‌زدند، سگهای لاغر، پوزه بر زمین، از برابر صف لاشخورهای شکیبا - و از برابر آتشیهای بزرگ توانگران و آتشیهای کوچک تهیدستان و از برابر مرتاضان که مانند گذشته فراوان بودند - می‌گذشتند. شیب توده هیزم چنان تند بود که مردگان گویی ایستاده از آن فرودمی‌آمدند. شهر مقدس، با تسلیم و رضایی از سر غفلت، به زندگی که می‌گذشت تن می‌داد. این توده‌های هیزم که از صلیبهای گورستانهای ما بیشتر بود و این جمعیت که با تلاوت نامهای باریتعالی آهسته کناره‌های رود را رو به بالا می‌پیمود یادآور صفهایی بود که آهسته آهسته از جاده مقدس

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۹۷.

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۱۵۶.

وردن<sup>۱</sup> و از جاده استالینگراد بسوی بمبارانها پیش می‌رفتند. این تسلیم به سرنوشت، در اروپا، به صورت جنگ است. در اینجا به صورت وارستگی از زندگی است و مرتاض و مرده‌سوزان بیان کننده آن. برای همین است که بودا اینجا در زادبوم خویش است: «رهایی از چرخ‌زایش و مرگ!» شهرهای همتای بنارس شهرهای زندگی دیگرند و حال آنکه بنارس شهر مرگ دیگر است. یعنی پایتخت تناسخ؟ اما آنچه تناسخ می‌پذیرد تناسخ از روح به روح است و نیز از جسم به جسم. این سنت، محکم و مستمر، در «میلینداپانه»<sup>۲</sup> منعکس است که شرح گفتگوی ناگاسنای<sup>۳</sup> بودایی است با شاه مناندر<sup>۴</sup> در یکی از کاخهای گندهاره<sup>۵</sup> که شاهبازان از پامیر به آنجا می‌آمدند، چنانکه سرغان نوس<sup>۶</sup> از اقیانوس می‌آیند، و در آنجا «هرآنچه خورده یا خاییده یا مکیده یا نوشیده یا چشیده می‌شود به وفور فراهم می‌آید».

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۱۸۹.

۲. Milindapanha (= پرسشهای میلیندا)، از کتابهای کهن بودایی به زبان پالی، به صورت مکالمه‌ای میان ناگاسنا، راهب بودایی، و شاه یونانی بلخ به نام میلیندا (یا مناندر). شاه یونانی از مبلغان ادیان گوناگون که به کشورش رفت و آمد داشتند به شیوه سقراط (در «مکالمات» افلاطون) پرسشهایی می‌کند و همه را در بحث شکست می‌دهد تا سرانجام با ناگاسنا روبرو می‌شود و پس از مغلوب شدن در بحث به حقانیت مذهب او ایمان می‌آورد و از سلطنت و لذائذ جهان چشم می‌پوشد. این کتاب از شاهکارهای نثر پالی است.

3. Nagasena.

۴. Ménandre = میلیندا.

۵. Gandhara، از نواحی تاریخی هند که اکنون در پاکستان غربی در کناره رود سند قرار دارد و پیشاور از شهرهای آن است. در زمان هخامنشیان از ایالات تابع شاهنشاهی ایران بود و اسکندر مقدونی در ۳۲۷ قبل از میلاد آنجا را مسخر کرد و مردمش در اواسط قرن سوم قبل از میلاد به آیین بودا گرویدند. آثار هنری آن، به سبک مختلط یونانی و رومی و بودایی، هنوز باقی است.

۶. مرغ نوس یا مرغ نوروزی (به فرانسه goéland، به انگلیسی gull) از مرغان دریایی و از نوع مرغان کاکایی است.

مردی با مشعلی به طبقه بالای خانه خود می‌رود و آنجا غذا می‌خورد. مشعل پوشال سقف را آتش می‌زند و پوشال خانه را و خانه دهکده را. مردم ده آن مرد را می‌گیرند و می‌گویند:

- چرا ده را آتش زدی؟

- من ده را آتش نزد. آتشی که در روشنایی آن غذا خوردم غیر

از آتشی است که ده را سوزاند.

- آتشی که ده را سوزاند از همان آتش اول برخاسته است.

بی‌شک آن‌که از نو زاییده می‌شود غیر از همان کسی است که مرده است، اما از آن برمی‌آید. پس نمی‌توان گفت که از گناهان پیشین مبرا است.

بی‌شک هر تمدنی، به‌طور آشکار یا نهان، درگیر اندیشه‌ای است که دربارهٔ مرگ دارد. حقیقت مرگ، این قلمرو تحقیق‌ناپذیر، فقط می‌تواند موضوع وحی قرار گیرد. اما وحی در اینجا رابطهٔ هند و جهان است در کلیت آن. آیین بودایی می‌گوید: «شعله همان شعله است و شمع هنگام سوختن پیوسته تغییر می‌کند...» و آیین برهمنی می‌گوید: «امواج پیوسته تغییر می‌کنند و رود گنگ همواره همان رود است...» جانی‌ها در میدانها شکر می‌ریزند تا مورچگان بخورند و افسانه‌ها يك كودك برهنه را (که همان ویشنوس<sup>۲</sup>) به ما نشان می‌دهند که به حضور ایندرا<sup>۳</sup> می‌رسد و به دیدن صفی از مورچگان خنده سر می‌دهد.

- ای ذات رازگونه که به قالب کودکان درآمده‌ای، چرا می‌خندی؟

- هر يك از این مورچگان در گذشته يك ایندرا بوده است و باید

۱. Jain، یکی از مذاهب متعدد هندی که مانند آیین بودا، در قرن ششم قبل از میلاد، در تقابل با آیین برهمنی پدید آمد. پیروان آن خدایان ودایی را منکرند و کشتن هر جانوری حتی جانوران موذی را گناه می‌دانند.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱، ذیل صفحه ۳۱۱.

۳. Indra، خدای آسمان و طوفان در آیین ودایی و آیین هندویی. ایندرا، که بر طبق سرودهای «ریگ ودا» از عمده‌ترین خدایان آریایی بود، با تحول آیین برهمنی مقام والای خود را در برابر تثلیث برهما-ویشنو-شیوا از دست می‌دهد.

بیست و هشت دورهٔ پادشاهی ایندرا بگذرد تا يك شبانروز برهمنی کامل شود. و این سخن البته اشاره است به يك زمان مقدس، نظیر ابدیت مسیحی، اما متضاد با ابدیت، چنانکه تناسخ نیز با رستاخیز متضاد است. يك دور کیهانی بیش از چهارمیلیون سال است و يك روز برهمنی چهار میلیارد سال و يك دور برهمنی بیش از سیصد هزارمیلیارد سال. عدد هرچه بزرگتر باشد آیین هندویی آماده است تا رقمی بر آن بیفزاید. اما این زمان که با زایش و زندگی و مرگ دوره‌ها «جان می‌گیرد» رابطهٔ بی‌پایان دیالکتیکی با ذات جهان دارد که هرگز مشابه آنچه هست زاده نخواهد شد (با وجود بازگشت جبری به مبدأ ازلی). دوره‌های کیهانی ما را به یاد سالهای نوری می‌اندازد، جز اینکه ما در سالهای نوری زندگی نمی‌کنیم و حال آنکه هندو در دوره‌های کیهانی زندگی می‌کند. نه شیوا بلکه ویشنو-خدای زندگی - است که می‌گوید: «اعصار جهان جلوه‌های مایای من است. نام من مرگ جهان است.» استادان دانشگاه زبان سنسکریت به من گفته‌اند که سرگذشت نارادا<sup>۱</sup>ی مرتاض را در دانشگاه آنها (درختان مقدس، تالارها به سبک گوتیک انگلیسی، استادان با ردهای زرد) در کتاب «ماتسیا پورانا»<sup>۲</sup> درس می‌دهند، اما دایه‌ها نیز آن را نقل

۱. maya، ماده نخستین (یا مادهٔ مواد) جهان است. مایا، در آیین شیوا، قدرت آفرینشگر ذات الهی و بنابراین ازلی و حقیقی است و، در آیین بودا و در فلسفه ودانتا، وهمی است که هستی از آن پدید می‌آید و بنابراین عالم محسوس حقیقت ذاتی ندارد و پنداری بیش نیست. مایا در حقیقت همان قدرت خلاق ذات مطلق است که به صورت عالم محسوس جلوه‌گر می‌شود.

۲. Nārada، حکیم اساطیری هند، شاعر خنیاگر و پیک خدایان آیین هندویی، که کتابهای مذهبی و علمی بسیاری را به او نسبت می‌دهند.

۳. «پورانا» (Purana)، مجموعه‌ای از کتابهای کهن هندی است به زبان سنسکریت دربارهٔ الهیات و جهان‌شناسی و نیز مسائل دنیوی آیین هندویی، بویژه برای استفادهٔ کاستهایی که حق خواندن «ودا» را نداشته‌اند. این مجموعه که در آغاز يك کتاب بوده بعدها به هجده کتاب افزایش یافته است. «ماتسیا» (Matsya = ماهی) نام پورانای هجدهم است که در عین حال مکمل و ملخص همهٔ پوراناهای قبلی است.

می کنند...

در خلوت جنگل، نارادا به برگ کوچک درخشانی خیره شده و در اندیشه فرو رفته است. برگ شروع به لرزیدن می کند و زمانی نمی گذرد که درخت بزرگ، در جنگل ساکن و در میان خواب طاووسها، چنانکه گویی در گذر بادهای موسمی قرار گرفته باشد، سراپا به لرزه می افتد: ویشنوست.

زمزمه برگها در میان خاموشی می گوید:

- از آرزوهایت یکی را انتخاب کن.

- چه آرزویی می توانم داشت جز شناختن راز مایای تو؟

- باشد. اول برو و برای من آب بیاور.

و در گرمای هوا، درخت شعله می کشد.

مرتاض به نخستین کلبه می رسد و صدا می زند. جانوران در خوابند. دختر جوانی در را باز می کند. «آوازش چون کمند زرینی بر گردن مرد بیگانه می پیچد»، و با این همه، ساکنان کلبه با او چون آشنایی که مدتها منتظر بازگشتش بوده اند رفتار می کنند. مرتاض همیشه از خود آنها بوده است. آب را از یاد می برد. با دختر ازدواج می کند و همه منتظر این وصلت بوده اند.

با زمین نیز ازدواج می کند و با خورشید تابنده بر جاده خاکی که ماده گاوی از آن می گذرد و با شالیزار نیمگرم و با چاهی که چون روی الوار افقیش پا بگذارند جان می گیرد و با روشنایی شفق روی بامهای پوشیده از نخل و با شعله گلگون آتش تپالهها در شب. با شهری آشنا می شود که جاده بی پایان از آن می گذرد و جایگاه بندبازان و رباخوار و معبد کوچکی با خدایان کودکوار است. جانوران و گیاهان یاری دهنده را می بیند و فرود شامگاه را بر روی تن خسته و ژرفای آرامش را پس از درو و بازگشت فصلها را مانند بازگشت گاو میشی از آبشخور در پایان روز. و نیز لبخند کودکان لاغر را و خشک سالیها را. پدر زنش می میرد و او سرور خانواده می شود.

در یکی از شبهای سال دوازدهم، سیل موسمی چهارپایان را غرق

می کند و خانهها را می برد. او دست زنش را می گیرد و دوکودکش را در پیش می کند و کودک سوم را بر دوش می نشاند و در سیل بیجان و زمین کن پا به گریز می گذارد. کودک از دوشش فرومی افتد. زن و دو کودک دیگر را می گذارد تا او را بگیرد: سیل همه آنها را می برد. در میان تاریکی آکنده از هیاهوی مداوم، تازه کمر راست کرده است که يك كنده درخت بر او فرود می آید. سیلاب تن بیهوش او را بر تخته سنگی می افکند و چون اندکی به هوش می آید خود را در میان لجنزاری می بیند که لاشههای درختان پُر میمون بر سطح آن سرگردانند...

در باد گریزنده زاری می کند: «بچه هایم... بچه هایم...»

صدای باد که ناگهان پرشکوه شده است به او پاسخ می دهد:

- فرزندم، آب چه شد؟ نیم ساعت بیشتر است که من منتظرم...

در جنگل با درخششهای آرام و در برابر درخت بلند لرزان، ویشنو

منتظر اوست.

همین افسانه به شکل دیگری در دین مسیح نیز هست. در یکی از صومعههای دورافتاده جنگل در قرون وسطی، راهبی می پرسد که اولیا در بهشت به چه کار مشغولند.

- هیچ، خدا را تماشا می کنند.

- تا ابد؟ اینکه خیلی طولانی است...

راهب بزرگ پاسخ نمی دهد. راهب برای زراعت به جنگل بر می گردد. بالای سرش پرندۀ شگفتی بر درخت می نشیند. سپس می گریزد، اما به درختی نه چندان دورتر؛ زیرا نمی تواند خوب پرواز کند. راهب به دنبال او می رود. پرندۀ دوباره می پرد و راهب چنان شیفته زیبایی و شگفتی او شده است که نمی تواند به دنبالش نرود. این تعقیب تا شامگاه به درازا می کشد. پرندۀ ناپدید می شود و راهب شتاب می کند تا پیش از رسیدن شب به صومعه باز گردد. صومعه را بدشواری باز می شناسد: ساختمان خیلی بزرگ شده است، برادران سالمند مرده اند و راهب بزرگ اکنون پیرمردی است:

- حال که يك ك پرندۀ کافی است تا بیست سال در نظرت چند ساعت

جلوه کند ابدیت برای اولیا چه مقدار است؟

در پس این تمثیل عارفانه، جهان دیگر را می‌یابیم و زمان خدای ابدیت مسیحی را. اما زمانی که در وهم بر راهب گذشته است زمانی جادویی است، مانند آن پرنده. این زمان متعرض زندگی آدمیان نمی‌شود. راهب شاهد افسونی بوده است و مرتاض نیز. اما افسون مرتاض زندگی او را به هم می‌زند، زیرا زندگی زمینیش، حتی در چشم خود او، از همان جنس زندگی مایایی است. از کتاب «پوراننا» تا قصه‌های دایه‌ها، بازگشت به «واقعیت» نیز وابسته به یک دور پندار است - و حتی خود ویشنو وابسته به یک دور متعالی است... زندگی دوم نارادا نه بدین سبب که رؤیایی بیش نیست بحساب نمی‌آید، بلکه بدین سبب که مانند زندگی نخستینش واقعی است. البته مایا به سیطره زمان محدود نمی‌شود، اما هر آنچه معروض زمان است مایاست.

همان مایای پنهان و زوال ناپذیر که چندان در بند این جشنواره مرگ و این چترهای حصیری آویخته چون سپر بر دیوارهای قصور نیست، بلکه روحبخش این جنب و جوشی است که مرده سوزان و غسل‌های سنتی را بر پا می‌دارد. شهر مقدس، با همه هزار و پانصد معبدش، هیچ یادی از هیچ مجسمه‌ای در ذهن من نگذاشته بود. مایای اعظمش جسدی بود که در قرن انحطاط اروپا - قرن از آن همه قرنهای دیگر و آن همه انحطاط‌های دیگر - در برابر چشم یک مرتاض می‌سوخت و این شعله‌های ناپایدار او را متوجه حقیقت برتر می‌ساخت و او «ریگ‌ودا» را تلاوت می‌کرد:

ای شراره‌ها، این تن را آرام در آغوش گیرید  
او را کامل و نورانی کنید و به جایی ببرید

۱. Rig Veda، کمهترین سندی که از اقوام هند و اروپایی بجا مانده است و در میان «وداها»، یعنی سرودهای مذهبی که به عقیده هندویان از منبع فیض الهی سرچشمه گرفته و به حکیمان باستانی هند وحی شده، از همه قدیم‌تر است. تاریخ پیدایش آن را ۱۲۰۰ تا ۱۵۰۰ سال قبل از میلاد مسیح می‌دانند.

که نیاگان در آنجا دیگر با اندوه و مرگ آشنایی ندارند.

و آن روز مایای اعظم در نظر من تنها چیزی بود که برای هند از مرگ رهایی می‌یابد و باقی می‌ماند: همان حقیقت برتر، همان روح لایزال - یعنی آیین هندو.

دو مظهر نیرومند تناسخ - روح هند مذهبی - احتضار و شفق است، و جلوه شب از همین جاست. از میان تاریکی تنگ کوچه‌ها به خاموشی کدر بازگشتم. پلکانها دیگر حالت بابلی خود را نداشتند. رواقها مطلقاً و پله‌ها تقریباً دیده نمی‌شدند. بر زمین شب که کمتر از کوچه‌ها تاریک بود پرنده‌گان به ردیف خوابیده بودند. کسی از دور ابیات «گیتا» را که در وصف خدا بود ترنم می‌کرد:

من آغاز و پایان همه موجوداتم  
و در زندگان، شعورم  
و برای کسانی که فرزند می‌آورند عشقم  
و از رودها رود گنگم  
و از پاک‌کننده‌ها بادم  
من زمان لایزالم، زیبایی و شوکت.

صدا اوج گرفت:

... و من مرگم...

در دهانه معابد، در برابر حفره‌هایی که در دیوارها برای بتها ساخته بودند و روی شعله‌های مصنوعی زرینی که در سر مرتاضهای سنگی گذاشته بودند، سوسوی سرخی بچشم می‌خورد. یک فروشنده فقیر خدایان کوچک، دکه خود را می‌بست. این همان کوچه‌های کاپیلاواستو بود در زمانی که شاهزاده سیدهارتبا قصر خود را ترک می‌کرد. جماعت جذامیان این

گذرگاهها را که چون آشیانه‌های بی‌پرند خالی بود ترك کرده بودند. اما آتشهای مرده‌سوزان همچنان می‌سوخت و مردان چوب به دست مرده‌ها را که انگشتهای پایشان از هم گشوده می‌شد به درون آتش می‌راندند و بچ بچ آهسته‌ای با جز جز نامحسوس شعله‌ها به هم می‌آمیخت. پلکان پیچید و زیر رواقی ادامه یافت. زیر پای من، جسدی که در میان حلقهٔ مردان ساکن و ساکت جز جز می‌کرد سایه‌های آنها را مانند «چرخ زایش و مرگ» بجنبش در می‌آورد. هنوز صدای مرد مترنم بگوش می‌رسید:

... و من مرگ هر چیزم و زایش هر چیزم  
کلام و خاطره‌ام، دوام و رحمتم  
و سکوت چیزهای پنهان...

حلقهٔ گردوهای خشکیده در آلتزاس برگرد تنهٔ گره‌خوردهٔ درخت به یادم آمد - مانند این حلقهٔ زندگان برگرد تنی که گسویی ناخواسته می‌سوزد. «و از رودها رود گنم...» امواج ناپیدا چند بازتاب آبی و سرخ را در دل شب با خود می‌بردند.

در طی صدها کیلومتر با هنری برخورد نکردم جز با هنر خدایان کوچک پارچه‌ای و چوبی منقوش که درهم و برهم روی برجهای معابد جدید ریخته‌اند. این برجها با رنگهای فراوانشان بر رامایانای سبیلوی میلیونها انسان بیشتر اثر گذاشته است تا بر خدای مطلق غارهای مقدس. اما در میان این وقور خدایان، جلال درختان بود و الفت جانوران و برهنگی کودکان که غمگنانه می‌خندیدند و پیرمردان موقر و جشن ساریها در نخستین پرتو آفتاب طالع. از ورای این هندی که زندگی را باور ندارد

۱. رجوع شود به متن صفحه ۶۲-۶۳ کتاب حاضر.

۲. از منظومه‌های کهن هند که با «مهابهاراتا» و «پورانها»ها ادبیات حماسی هند را تشکیل می‌دهد. تاریخ نگارش آن از قرن پنجم قبل از میلاد تا قرن پانزدهم میلادی است و سرگذشت رامایا شاه را، که یکی از تجسدهای ویشنوست، شرح می‌دهد.

آنچه مقدس بود همان زندگی بود با نجات نومیدانه‌اش و آنچه مقدس نبود همین جلوه‌گاه خدایان بود. اما این جلوه‌گاه، به نحو بیان‌ناپذیر، با بارانهای موسمی که آن را می‌روبد هماهنگ است و نیز با نمادهای جنسی که انگلستان دورهٔ ویکتوریا آن را خلاف عفت می‌شمرد و ما می‌دانیم که آنها برادران پیکره‌های افریقای سیاهند، چنانکه حرکات سنگی خدایان نخستین معبدی که در گذشته دیده بودم با بوی گیاهان معطری که بخار هوا را از باران استوایی می‌آغشت هماهنگ بود...

پل والر می‌گفت: «خرافات ریشه‌دارتر از مذهب است.» قدرت لطیفهٔ او در این است که خرافات را از نوع جادو می‌شمارد. البته جادو در همه جا بوده است، چنانکه در سر تا سر دورهٔ قرون وسطای ما. مگر هم اکنون در لوردا یا فاتیما نیست؟ این گیاه پیچان خود را به همهٔ عبادتگاههای کنار جاده می‌آویخت، چنانکه ساقهٔ پیچان حنظل برپوششهای چوبی بامهای آنها. و این اسبهای سفالی نزدیک برکه‌های مقدس، با گل ختمی میان دو گوش، اتباع فقیر و وفادار اسبهای ایزدی بودند که در طول ستونهای معبد مادورا<sup>۲</sup>، بر دوپا ایستاده‌اند. نهر و به من گفته بود: «حماسه‌های ملی را حتی زنهای بیسواد می‌دانند و آنها را مثل قصه برای بچه‌ها نقل می‌کنند.» رامایانای خاک کوزه‌گران حکایت از «افسانهٔ طلایی» عظیمی می‌کرد که سر تا سر هند را می‌پوشاند و من می‌دانستم که در این سرزمین کودکان را با لالاییهایی که از «بهاگاواد گیتا» الهام گرفته است می‌خوابانند: «کودکم، تو خود، خود خویشتی هنگامی

۱. Lourdes، زیارتگاه معروفی در جنوب فرانسه، در دامنهٔ کوههای پیرنه. نزدیک آن غاری است که می‌گویند در آنجا، در سال ۱۸۵۸، مریم عنرا بر دختری به نام برناتد ظاهر شده است. از آن زمان همه ساله قریب یک میلیون مسیحی برای طلب شفا آنجا به زیارت می‌روند.

۲. Fatima، نام دهکده و زیارتگاهی در کشور پرتغال، در صد کیلومتری شمال لیسبون، که می‌گویند در سال ۱۹۱۷ مریم عنرا در آنجا بر سه بچهٔ چوپان ظاهر شده است. (ظاهراً همان فاطمهٔ عربی است)

۳. Madura، شهری در هند، در جنوب غربی مدرس. معبد برهمنی معروف آن متعلق به قرن هفدهم میلادی است.

که در خوابی و هنگامی که خواب می‌بینی و حتی هنگامی که بیداری؛ پس جهان‌گذران را بنگر... ساده‌ترین دعا که همدیف «آومه‌ساریا» می‌ماست به یاد می‌آید: «مرا از پندار به حقیقت، از شب به روشنایی، از مرگ به جاودانگی راهنمایی کن...»

معبد مادورا بسیار بزرگتر از کلیساهای جامع مسیحی است. برجهای آن با درخششهای آبی در زمینه آسمان آبی بر شهر مسلط است، از خم کوچه‌ها سر برمی‌آورد. عظمت آن، مانند عظمت دریا در شهرهای ساحلی، همواره جلوه‌گر است، گویی ایمان روستایی است که برجهایی به شکل برجهای بابل را، پوشیده از نقش خدایان، برافراشته است، چنانکه برجهای کلیسای شارترا را. به محض ورود به این آنکورا<sup>۱</sup> ناموزون، برهنی با بالاتنه برهنه پیشانیم را با گرد سرخ‌رنگی نشانه گذاشت و در دهلیزی آکنده از ریزش دسته‌های گل مانند گلهای گورستانهای ما در روز مردگان، رطوبت نیمگرم آغاز شد. زعفران هندی برای نشانه‌های کاست، نظرقربانی، ریحان، صندل، کافور که در برابر محرابها می‌سوزانند و عطر سوخته آن به عطر گلها می‌آمیزد، گلهای قرنفل (اینجا، در این فصل!)، حلقه‌هایی از گل یاسمن که برگردن خروشچف دیده بودم و عطر آن تا عمر دارم هند را به یاد خواهد آورد، آن دختر جذامی که یکی از این حلقه‌های گل را با لبخند جگرسوزی بسوی من پیش آورد... هنگامی که باز می‌گشتم، در زیر رواق، همه ارابه‌های بلند با سقفهایی از نخل خشکیده و مالبندهای برافراشته در نور لوزان، گویی در اردوگاه مهاجرتهای بزرگ، صف بسته بودند.

مادورا آسمانی بود متعکس در حفره‌های سیاه آب در حوضهای آیینی پوشیده از کف سبز، سه گل سفید در برابر خدایی ناپیدا، یک کالی<sup>۲</sup> سیاه پوشیده از رختهای کم و بیش خون‌آلود، بسوی تعفن محو شده در بسوی گل مریم، درخشش چرب و سیاه راهروهای صیقلی شده با عرق آدمها و

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۲۸۴

۲. Angkor، پایتخت امپراتوری خمر در کامبوج. ویرانه‌هایی از معابد و کاخ سلطنتی و برج بزرگ بایون در آن باقی است.

۳. Kali، نام همسر شیوا.

عبور جانوران، زائرانی با طرح اندامشان بر منقذهای نور یا گمگشته در اعماق ظلمت. و ناگهان در می‌یافتیم که کلیساهای ما انباشته از مسیحیان «بیحرکت» است. در دهلیزهای بی‌پایان یک کلیسای بی‌صحن راه می‌رفتیم که نه برج آن ناگهان سر بر می‌کشید و چلچله‌ها زیر پرواز پر شکوه عقابها در آنها آشیانه داشتند. این معماری که با دقت بسیار صورت پذیرفته و نقشه‌های آن را مالان کشیده بودند به آشوبی حماسی می‌مانست: روی برجها و در زیر زمین راهروهای آن، مجسمه‌ها ابهتی بیشتر از زائران نداشتند. میمونهای جهنده به دنبال ما می‌آمدند و ناگهان از ما دور می‌شدند. هنگامی که از برابر دورگای خون‌آلودی می‌گذشتم گربه سیاهی از شانه‌اش پایین آمد و آهسته بسوی تاریکی روان شد و زیر صف اسبان ایزدی که بر سر دو پا ایستاده بودند فرو رفت، گویی راز جهان بود...

آنچه در سایه روشن قرار داشت متعلق به سرود ظلمت بود و حال آنکه خدایان درهم و برهم برجها گویی متعلق به زهد نومیخانه‌ای بودند که از دهکده‌ای به دهکده دیگر ادامه داشت. اگر دقیق می‌شدی، روی برج که حالت فوق طبیعیش بر فراز درختان ساکن نارگیل در تلالو بود، ظهور کریشنا<sup>۳</sup> و گاوش را، راما و میمونش را، پانداوا<sup>۴</sup>ها و فیلهایشان را می‌دید، و حتی فیلهای مقدس را که بال دارند و با ابرها سخن می‌گویند و ایندرا را در برابر درخت مراد و نیز ابرها را که زیر دریا در کاخهای مرجانی نورافشان سکونت دارند و همچنین شاهدخت‌مارهایی را که «رقص و هوش و افسونشان معروف است» و چندین سلسله از شاهان دودمان جنوبی نسب از آنها می‌برند. در جهان معنوی هند، مار مانند آنچه به قلمرو چیزهای بزرگ تعلق دارد گاهی با ساده‌لوحی وظیفه‌ای حماسی برعهده می‌گیرد، اما هم اوست که بودا را در لحظه وصول به اشراق حمایت می‌کند و کفچه قتال خود را برای محافظت از او می‌گسترده. یکی از متون مقدسی

۱. Dourga، یکی از نامهای متعدد همسر شیوا.

۲. Krishna، یکی از خدایان بزرگ آیین برهمنی و هشتمین تجلی ویشنو.

۳. Pandava، نام قبیله‌ای از سران طوایف هند در دوران اساطیری. پنج برادران منظومه «مهابهاراتا» از همین قبیله‌اند.



که بیش از هر متن دیگر آکنده از شب است چه بسا همان متنی باشد که برادر ناتنی کریشنا را وصف می‌کند و شرح می‌دهد که روح او با پیچ و تابهای غول‌آسا پیش می‌آید و «ماران در ستایش او نغمه می‌سرایند...»  
 نهر و حق داشت که از قصه سخن می‌گفت. رؤیای آهنگین افسانه، فضای پندارآمیز زندگی را می‌انباشت. در این دینی که تصاویرش اغلب از قهرمانان و خدایان است و بندرت از شاهان، کریشنا و رامانا تنها واقعیت از اکبر شاه<sup>۱</sup> بلکه به اندازه گاندی واقعی بودند. دنیای رومی ما نیز فقط چیزی را تصویر می‌کند که بازتابی از افسانه الهی باشد. قیلهای کوچک گلی که در آستانه معبد فروخته می‌شد تصویری بود از گانشای شکوهمند مادورا، خدای حکمت با سر فیل، که پا روی موشش گذاشته است؛ اما دختر فروشنده به آواز چنین می‌خواند: «و چون گانشا بر موش خود سوار می‌شد/ ماه در میان ابرها می‌خندید...» و چند میلیون سال دیگر، گانشا دوباره بر روی موشش گردش خواهد کرد و دوباره ماه، هنگامی که در شب بی‌ستاره از اقیانوس سر بر آورد، خواهد خندید. ویشنو با سرگراز که حامل الهه زمین است، در برابر دور بی‌پایان زایشها، با صدای اندوهبار جاودانه‌اش می‌گوید: «هر بار که تو را چنین بر دوش می‌برم...»

تنها برهمنان اذن ورود به عبادتگاهی را داشتند که از درون تیرگی آن صاحب معبد، الهه ماهی چشم، می‌درخشید - پوشیده از پولکهای یاقوتی و حامل بادبزی از موی دم و یال گاومیش، با چشمان ماهی‌وار الماس‌گون. و این مجسمه به بتهای روستایی پوشیده از گوهرهای ایزدی بیشتر می‌مانست تا به عجایب این بازار فوق طبیعی.  
 گروهی آهسته آهسته از تاریکی بیرون می‌آمد. مردان و زنان لباس رسمی در بر داشتند و ابهت جامه‌ها رفتارشان را ناشیانه کرده بود.

۱. سومین پادشاه (۹۶۳-۱۰۱۳ هجری قمری) از سلسله تیموری هند، فرزند همایون، نواده باهر.
۲. Ganesha، از خدایان هندو، پسر شیوا و همسرش پارواتی، سرور بازرگانان و مسافران و راهزنان. او را با سر فیل، مظهر خرد و حکمت، نشان می‌دهند و جانور حامل او موش است.

اما زن و مردی که پیشاپیش می‌آمدند اصالت رقاصان حماسه‌ها را داشتند و ساری شاید زیباترین جامه جهان باشد. جمعیت، دوکف بر هم نهاده، در حالت سلام هیجان‌انگیزی که در آثار هنری هندویی کمتر آشکار و در آثار هنری بودایی بسیار جلوه گر است بسوی من می‌آمد. گروه محافظی همراه من بود. راجا راثو<sup>۱</sup> به من گفت: «مراسم عروسی است.» بسوی عروس و داماد پیش رفتم و چون حتی يك کلمه از زبان تامیل<sup>۲</sup> نمی‌دانستم شادباشی به زبان سنسکریت گفتم (زبان‌دانی مستشرقها در حد «مبارک باشد»). ناگهان هر دو در برابرم به خاک افتادند. درمانده و دست و پا گم کرده خواستم زن را از زمین بلند کنم که دوست هندیم مرا از این کار بازداشت و پس از گفتن تهنیت دوباره براه افتادیم و بسوی جماعت خدایان که در تاریکی در هم می‌لولیدند روان شدیم. راجا راثو به من گفت: «آنها شما را تجلی ویشنو می‌بینند و حق هم دارند.»

مدتی بعد برایم توضیح داد. پدرها و مادرها، پس از نامزدکردن پسر و دختر، سالها پس‌انداز کرده‌اند که بتوانند آنها را در روز عروسی به معبد بزرگ ببرند تا عاقبت به خیر شوند. در راه به وزیری از يك کشور دور که هرگز وزیری به مادورا نفرستاده بوده‌است برمی‌خورند: این عجیب است. وزیر بسوی آنها پیش می‌رود: این عجیبتر است. تا به آنها شادباش بگوید: وزیران هرگز به دهقانان شادباش نمی‌گویند، آنها هم به زبان سنسکریت (عروس و داماد سنسکریت نمی‌دانند، اما یکی از برهنها گفته است که... الخ): این دیگر پندار است. پس اصلاً وزیری در کار نبوده است. این شادباش از جانب خدایان بوده است: و آنها به خاک می‌افتند.

وانگهی آیا من واقماً وزیر<sup>۳</sup> بودم؟ این حالت پندارآمیز تأثیری مسری داشت. نخست از آن رو که کارش هنرمندانه نبود. این غلغله اسبان بالدار و

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۲ صفحه ۲۲۶.
۲. tamoul، مهمترین شاخه زبانهای دراویدی، رایج در جنوب شرقی هند.
۳. مالرو در این سفر واقماً وزیر بود، ولی در اینجا کلمه ministre را که به معنای «وزیر» به مفهوم امروزی است بکار نمی‌برد، بلکه لفظ vizir را می‌آورد که همان کلمه «وزیر» فارسی است و یادآور وزیر شاهان قدیم مشرق زمین است و شاهان گورکانی هند.

خدایان به جنبه پندارآمیز جشن تعلق داشت. جانوران عجیب و غریب کاغذی که برای آخرین مراسم ساخته شده بودند در گوشه و کنار می‌پوسیدند. اروپا گمان می‌کند که آنچه از واقعتهای او تقلید نکند، پندار و رؤیاست. این نقشها تقلید پندار و رؤیا نبود، چنانکه نقشهای سردر کلیسای شارتر نیز تقلیدی از شاهان فرانسه نیست. معبد در زیر برجهای آکنده از صحنه‌های شهادت و افسانه طلایش سراسر لبریز از مجسمه‌هاست: اسبهای قد برافراشته و جانوران و خدایان از قرن‌ها پیش، مانند نقشهای روی برجها، رقص سرسام‌آور و سنگی خود را ادامه می‌دهند. مؤمنان، از لحاظ مایای آدمیان، مظهر جهان بودند و معبد، از لحاظ مایای خدایان، مظهر جهان بود. و یوگا یعنی اتحاد و یگانگی.

من این نوع معابد را در بنارس در ذهن مجسم کردم: هیچ کدام از آنها به این خوبی نقشهای حیوانی و انسانی و الهی را در رقص بیحرکتش بهم نمی‌آمیزد. این رقص، رقص کائنات است، و روح معبد، رقص شیواست. اما آنچه کلمه «رقص» به ما القا می‌کند عکس مفهوم آن در هند است که با رقص «بال» آشنایی ندارد. رقص خدایان جلال حرکت است، چنانکه موسیقی مذهبی جلال سخن. در آغاز، شیوا روی جسد دشمنانی که بر آنها پیروز شده بود می‌رقصید؛ اما رقص او رقص مرگ نیز هست، همان رقصی که هندویان در شعله‌های آتش مرده‌سوزان می‌بینند، همان رقصی که شیوا در تاریکیهای متعاقب هر دوره از تاریخ بشر تکرار می‌کند. جهان بار دیگر ناپدید گشته است، آتشی مرده‌سوزان رود گنگ تا هزاران سال دیگر خاموش شده‌اند و، در شب کیهانی، شیوا بازوهای چهارگانه خود را شکوهمندانه بالا می‌برد تا رقص بازگشت به مبدأ زلی را از سر گیرد. از طریق همین صورت منقوش، هندو می‌کوشد تا میان روح، که زندگانیهای پیاپی او را تعالی می‌بخشد، و وجود لایزال که تعالی بخش خدایان و اعصار جهان است، اتحاد برقرار کند:

چون تو، ای شیوا، جایگاه آتش را دوست داری  
من دل خود را جایگاه آتش ساخته‌ام

تا تو در آن به رقص جاودانهات پردازی

مانند بنارس اینجا هم شبانگاه برگشتم. مردم حالتی مذهبتتر از بعد از ظهر نداشتند، ولی آرامتر می‌نمودند - خسته چون گاوان خفته که بر روی آنها قمریان آواز می‌خواندند. معبد در روشنایی چراغها، بی‌حوض و بی‌برج، خیال‌انگیزتر شده بود، اما تقدس کمتری داشت. در برابر معززترین مجسمه شیوا گروهی از زائران، با صدای بلند دعا می‌خواندند:

من در برابرت ایستاده‌ام تا بیرستمت،  
ای خدایی که جز خود من نیستی...

باز هم - در جهت عکس - همان یگانگی خدا و انسان و کیهان بود که در نیایش بعد از ظهر بیان شده بود. حالت جدی آن نیایش اکنون گویی (بر اثر وهم شب؟) مبدل به خواب مصنوعی می‌شد. اما برهمنان همه این مردم خوابگرد را کنار زدند: اکنون ساعت وصلت شیوا و پارواتی<sup>۱</sup> بود. زمزمه گنگ مناجات در زیر غریو شیپورهای بلند قرون وسطایی ناپدید شد. سپس، چنانکه گویی موسیقی هنوز در دل زمان نفوذ می‌کرد، ضربه‌های بریده بریده دهلها که حرکت پدیده‌های فلکی را موزون می‌سازد به نوای نی لبک انجامید. برهمنان شیوا را در هودجی سیاه و سیمین حرکت دادند و جانوران بازگوش و نجیف به میان جماعت پراکنده خفتگان گریختند. موکب در برابر مجسمه پارواتی ایستاد. انبوه خفاشان با فریاد های موش آسایشان در فضا پیچ و تاب می‌خوردند. در زیر نور پیه‌سوزها، رشته بی‌پایان لینگام<sup>۲</sup>ها تا انتهای تاریکی پیش می‌رفت. نوای سوزناک نی، ناله هجرانی را که بر باروهای بابل می‌سرود دوباره سرداد و سپس خاموش شد: وصلت شیوا و پارواتی سکوت و ستاره می‌خواست. بر روی

۱. Parvati، یکی از نامهای همسر شیوا (و نیز رجوع شود به توضیح شماره ۲، ذیل صفحه ۲۲۴)  
۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۱۳۵.

برجهای سیاه، شب ودایی آرام آرام فرود می‌آمد.

خیلی زود فرصت این را یافتم که فرود آن را بر روی الورا<sup>۱</sup> نیز ببینم. (گویی از جانب شیوا به زیارت دعوت شده بودم: بنارس، مادورا، الورا و اندکی بعد الفانتا<sup>۲</sup>...) مانند مصر، مانند آنککور<sup>۳</sup>، رفت و روب سبب زدودن گیاهانی شده بود که در گذشته هماهنگی کاملی با خدایان ویرانی داشتند. اما این غارها کارکوه و کار سردابه‌های دفن اموات کلیسا را به هم آمیخته‌اند. معابد کاپیلاسا<sup>۴</sup> را نساخته‌اند: کوه را کنده و اینها را از آن بیرون کشیده‌اند. این معابد در دل کوه فرو رفته‌اند، و ما هرگز مجموعه‌ای از کلیساها را ندیده‌ایم که بی‌ایوان و بی‌برج در شکاف کوه فرو رفته باشد، و گنبدهای داندانه‌دار آنها مرا به یاد قفسه سینه غولان انسانه‌ای می‌انداخت. پس این خاطره سمج کلیساهای جامع مسیحی از کجا ناشی می‌شود؟ از فضای بی‌پایان. آشکوبها که از سمت کاپیلاسا در شکاف کوه فرورفته‌اند از سمت دیگر بر دشت گسترده مشرفند. هر چند که نقشه معابد کار رمالان است، مجتمع الورا راز غارهای ابتدایی را با خود دارد، گویی پاره‌ای از زمین، در طوفان آغاز خلقت، سر بر کشیده و روزنه‌هایی در آن تعبیه شده باشد. تاریکترین قسمتها مرا به یاد لاسکو<sup>۵</sup> می‌انداخت. در آن سوی دالانی که در سایه روشن آن جنگلی از پیکره‌ها به درون خلأ فرو می‌رود، نور آفتاب چون آبشار بر روی نبرد غولان و

۱. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۲۳۶

۲. Eléphantia (واژه پرتغالی به معنای «فیل»)، جزیره‌ای در بندرگاه بمبئی که به سبب معابد و بویژه غارهایش معروف است. این غارها که در قرن هشتم میلادی در دل کوه کنده شده دارای مجسمه‌های بسیار بزرگی است که از زیباترین آثار هنری هند بشمار می‌رود.

۳. رجوع شود به توضیح شماره ۲ ذیل صفحه ۳۲۲.

۴. رجوع شود به متن صفحه ۲۴۹ و نیز توضیح شماره ۱ ذیل همان صفحه.

۵. Lascaux، غارهایی در ایالت دوردونی فرانسه که نقاشیهای متعددی از دوره ماقبل تاریخ (آخرین دوره پارینه سنگی) در آنها هست.

خدایان تاجدار که بازوان متعددشان را با طلاکاریهای فروریخته در هم آویخته‌اند می‌ریخت. خاطره آشفته‌گی مجسمه‌های مادورا نشان می‌داد که مجسمه‌سازی اینجا چقدر دقیق و سنجیده است. پیکره‌های رودهای مقدس، یعنی پیکره «گنگ» و «جومنا»، گویی به دست کوزه‌گران حماسه‌های ایزدی ساخته شده‌اند. فرشته‌های پروازکننده تک افتاده را با قلم شعله نگاشته‌اند. و این شعله، علی‌رغم حضور شیوا و ایزدمادران ترسناک، همان شعله جسدها نیست. دیوان و پهلوانان الورا بر روی خرمن کلابولهای سرخ شعله می‌کشند...

بزرگترین پیکرترشان این غارها خواسته‌اند که دست نیافتنی را بهتر از اسلافشان یا به گونه دیگر، بدست آورند. «پروردگارا، تو به صوری که بندگانت انگاشته‌اند در می‌آیی...» اما صور خدایان را بندگان ابداع نمی‌کنند: آنها را باز می‌شناسند. نیایش زبیده این مکان پیچیده‌تر بود و از خامه یک پیکر تراش تراوش می‌کرد: «ای خداوندگار همه خدایان، در رویاهایم به من بیاموز که چگونه آثاری را که در ذهن دارم بوجود بیاورم!» نمی‌گویم که الورا رؤیابیتتر از همه این معابد است، ولی آنچه بر آن حاکم است و نیایش هندو همان را می‌طلبد قلمرو جاودانه صور ازلی و تمثیلهای باستانی است که زندگی شبانه خود را از میان نسلهای خفتگان ادامه می‌دهد، چنانکه روح در نظر کسانی که به درگاه این خدایان دعا می‌خوانند بقای خود را در میان خود آنها ادامه می‌دهد.

معبدها، مجسمه‌ها، سنگ‌نگاره‌ها، به مثابه ظهور و تجلی ذات الهی، جزئی از کوه است. هندوها، بوداییها، جاینیها<sup>۱</sup> یک وجود ناپیدا را می‌طلبند بی‌آنکه از او تقلید کنند، زیرا تجلیات پیاپی آن همگی به طور یکسان مطلوب و پذیرفتنی است. رابطه نیروانای بی‌زوال و بی‌تغییر با

۱. Jumna یا جمنا، رودی به طول ۱۳۷۵ کیلومتر در هند مرکزی که از کوههای هیمالیا سرچشمه می‌گیرد و از دهلی و آگره می‌گذرد و در الله‌آباد به رود گنگ می‌ریزد.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۳۱۴

۳. nirvana، در آیین بودا آخرین مرحله «مراقبه» است که هدف غایی سیر و سلوک بشمار می‌رود و به سکوت و سکون و آرامش محض و فنای کامل ←

رقصهای خدایان بدیهی است. رقص شیوا را - که من اکنون نظاره می‌کنم - می‌گویند رقص جوهر وجود است در لحظه‌ای که مرگ آن را از جسم و عقل و نفس آزاد می‌سازد. و این رقص، حتی اگر در موزه باشد، تنها به جهان هنر تعلق ندارد. کمال آن، در اینجا، از مقوله هنر نیست، بلکه مایه‌ای از اسطوره و عالم وحش و گل ثعلب دارد که به صورت معمد گونه‌ای قانع‌کننده است. اثر خدایان. در هیچ کجا تا این درجه احساس نکرده بودم که چگونه هر هنر مقدسی مبتنی بر این حقیقت است که مخاطبانش به وجود رازی در جهان معتقدند و هنر، این راز را بی‌آنکه بر ملاکند منتقل می‌سازد و آنها را در آن شرکت می‌دهد. من در باغ شبانه رویاهای بزرگ هند بودم.

شب حقیقی از راه می‌رسید. سایه‌ای به رنگ سبز مرده دره‌های کایلاسا را می‌انباشت. به یاد نهر و سخنش درباره کوه تبت افتادم: «و من دیگر کایلاسا را نخواهم دید...» از شکافی که مدخل معبد است خورشید هنوز روی گلهای ابریشم خودرو و خاکهای پهناور دشت، سرخی می‌زد، گویی بر دریا می‌تایید. به غارهای بودایی رسیدیم با صفهای مرتاضانشان «چون شعله‌های ساکن بر کنار از دسترس باد»؛ و سپس به غارهای جایی‌ها و هیکل رومی‌وارشان. اما الورا خود همه شیوا بود.

بسوی معبد ماهالینگا<sup>۲</sup> - منظر شیوا و یکی از هشت لینگام مقدس هند - می‌رفتیم. دیگر شب شده بود. معبدی در کار نبود، ایوان وسیعی بود که راه ورود به آن از پلکانهای قصر ویران است. لینگام در گوشه‌ای میان تاریکی بود. آوای خفه شیپور سنتی برخاست و به دنبال آن زمزمه سرودها و موسیقی دوری بگوش رسید. معبد حتماً اندکی دورتر بود و اینجا نیز، مانند مادورا، ساعت وصلت شیوا و پارواتی فرامی‌رسید. جایگاه

— رابطه عامل و معمول و شاهد و مشهود می‌انجامد. نیروانا مقامی است که در آن کلیه تجربه‌ها و دریافته‌ها که نتیجه دوگانگیهای عالم ادراکند محو یا به اصطلاح «خاموش» می‌شوند. فلاسفه بودایی این حالت یا مقام را بیان نشدنی و وصف‌ناپذیر می‌دانند.

۱. رجوع شود به متن صفحه ۲۴۹.

## 2. Mahalinga

حقیقی پرستش همین فضای خالی بود، این سنگفرشهای رامایانا که در روشنی فانوس و در خاموشی جنگل بی‌جانور پدیدار می‌شد.

با این همه، در این شب آکنده از افسانه‌های پیدایش شاهان و خدایان، هرگز آفرینشی نبوده است. از لحاظ «گناه نخستین» و «شفاعت گناهان» و «روز جزا» که مسیحیت عرضه می‌دارد، جهان عرصه گذر است. از نظر دین برهمایی، انسان واقعه‌ای فرعی است. و این فقط به سبب تناسخ نیست؛ بیشتر بدین سبب است که قهرمانان دوره‌های افسانه‌ای - که بازگشتهای پیاپی را از تاریکیها جدا می‌کنند - خدایان و عناصر طبیعتند. لایتناهی را هند همان‌گونه درمی‌یابد که جلال یهوه را ایوب. و کایلاسا و این ایوان خالی که در آن از دیرباز درباره خدایان سخن گفته‌اند و این سرودهای شبانه از خلال لایتناهی با هستی ازلی رابطه می‌یافتند، چنانکه گویی لایتناهی را پسرستند - که در راه خود لحظه‌ای به انسان برخورده است... در معبد چیدام بارام<sup>۱</sup>، در جایگاهی که خدای عبادتگاه می‌بایست نشسته باشد، برهمنان يك فضای دایره‌ای شکل خالی را نشان می‌دهند و می‌گویند: «این شیواست که می‌رقصد...» در میان آن کافور می‌سوزد که از خود خاکستر بجا نمی‌گذارد.

مایا در الورا اصیلترین جلوه خود را می‌یابد، زیرا در اینجا قدیمتر از ادیان است، چنانکه سنگ قدیمتر از نقشهایی است که هرکدام از این ادیان، به نوبت، از آن برانگیخته‌اند. و در نظر گاندی، مانند زاهدانی که شاهزاده سینه‌ارتا را در جنگل پذیره می‌شدند یا مانند شاعران ودایی که سرودهای خود را به نام خدایان تخلص می‌کردند، والاترین وسیله رهایی، وارستگی از قید تعلق بوده است. جلوه یهوده اشیاء نیست که مانع رهایی می‌شود، بلکه وابستگی ما به آنهاست. خواهش نفس، در بسیاری از ادیان، همان شیطان است. و در نظر مسیحیت، شیطان از زمان گناه آدم ابوالبشر در درون انسان جا گرفته است. در نظر هند، وابستگی به قید تعلق به شیوه يك شیطان ماوراء طبیعی در درون انسان است و

۱. Chidambaram، شهری در جنوب هند، در ۲۵۰ کیلومتری جنوب

غربی مدرس.

بیش از آنکه شهوت باشد خود زندگی است، اسارت انسان کور است عاجز از دیدن جوهر وجود که او را تعالی می‌بخشد و به سبب همین کوری دستخوش جهان وهمی قرار می‌گیرد. اگر همه خدایان بمیرند مایا باز هم باقی خواهد ماند، زیرا هندو آن را در خویشتن دارد، چنانکه مسیحی گناه را عامل شکست‌ناپذیر مایا حکم الهی نیست، جبر زندگی بشری است.

سرودها خاموش شده بود. موسیقی شبانه آغاز شد.

قرنهاست که هند با موسیقیهای بامدادی و موسیقیهای شبانگاهی آشناست، چنانکه ما با موسیقیهای رقص و موسیقیهای عزا آشنا می‌ماند دوران زیارت‌های بزرگ و مانند زمانی که کایلاما در زیر جنگل مدفون بود، در ساعت مقرر، انسان فانی سرود ستارگان فانی را می‌خواند. نوری نزدیک شد. برهنان، حامل کافوری که برای پیشکش می‌سوزد، گل‌های پیشباز را می‌آوردند.

شهری که از آن به الورا می‌روند اورنگ‌آباد است: شهری مسلمان‌نشین در پایین مقبره همسر اورنگ زیب، تاج محلی ناهموار در بالای بوته‌های خودرو شده گل سرخ. مرا به یاد موزه باستانشناسی اوتن<sup>۱</sup> انداخت که یک باغ سبزیکاری است و در آن ستونهای سلتی و مجسمه‌های رومیایی در میان بوته‌های کنگر رسته‌اند.

شهری که از آن به الفانتا می‌روند بمبئی است.

بمبئی که در قرن نوزدهم بوجود آمده مانند کلکته ابدآیک شهر هندی امروزی شده نیست: شهری هندی-انگلیسی است، چنانکه آگره یا لاهور یا اورنگ‌آباد هندی-اسلامی است. لعل‌قلعه<sup>۲</sup> که از دروازه کوه پیکرش شتر غم‌زده‌ای بیرون می‌آید؛ گنبدی مرمرین به شکل نانهای شیرینی و محصور از بیشه‌های پر از سنجاب، ساختمانهای تقلید

۱. Autun، شهری در فرانسه در کنار رود لوار، دارای آثار باستانی فراوان از دوره رومیایی و یک کلیسای جامع با شکوه.

۲. رجوع شود به توضیح شماره ۳ ذیل صفحه ۲۲۸

شده از معماری دوره ویکتوریا (از روی گرفته کدام کلیسای جامع؟) که آگهیهای بی‌تناسب دندانسازی با طرحهایی به شکل دعا‌های سنسکریت از آنها بیرون می‌زد، درختان گردآلود نارگیل که لاستیکهای کهنه اتومبیل روی آنها در هم و بر هم سبز شده بود، همه اینها هنگام ورود به غارهای مقدس در صحنه مضحکی بهم می‌آمیخت.

پیوند این غارها با اعماق زمین تصور یک هند زیرزمینی را به ذهن القا می‌کرد که در خفا محافظ هند دهکده‌ها و جانوران و صف زنان حامل خاکستر مردگان و درختان مجلل بود و در همان حال شهرهای خیالی و نمایشی آماده می‌شدند تا به خاک بازگردند. غارهای الورا مشرف و مسلط بر یک دشت پهناور بایر و نفرین زده است و حال آنکه غارهای الفانتا گویی در جزیره خود، در کنار خلیجی که با شادی یونانی‌وار در زیر پرواز مرغان نارس بحر عمان می‌درخشید، پنهان شده است. اما همه آنها در ظلمت مقدسی فرورفته‌اند. به محض ورود به الفانتا، اقیانوس درخشنده ناپدید می‌شد، مانند شهرها، مانند هند انگلیسیان، مانند هند مغولان، مانند هند نهر - که همه در حکم هدایای ناچیزی بودند برای تقدیم به «جبروت» نامور، همان سر سه گانه کوه‌پیکر شیوا.

نه عکسها می‌تواند مقیاسی از آن بدست دهد و نه حتی سینما. این سرهای پنج تا شش متری کوچکتر از سرهای بایون<sup>۲</sup> در آنککور است، اما به نسبت پیکرها و نقشهایی که آن را در میان گرفته‌اند هیبت آور است و فضای غار را چنان پر می‌کند که پانتوکرآتور<sup>۳</sup> فضای کلیساهای بیزانسی

۱. Majesté، نام مجسمه نیمتنه بزرگی از شیوا در یکی از غارهای الفانتا. این مجسمه سه چهره دارد که نمایشگر تثلیث هندویسی یا تریمورتی است (رجوع شود به توضیح شماره ۱ ذیل صفحه ۳۱۱).

۲. Bayon، معبد بزرگ مرکزی شهر آنگکور در کامبوج که در قرن دوازدهم میلادی بنا شده و دارای برجهای متعدد صخره‌مانندی است که یکپارچه به صورت سر انسانی تراشیده شده است.

۳. Pantocrator، از اسامی زئوس، خدای خدایان یونان باستان، به معنای «قدر قدرت» و «قادر مطلق» و نیز از عناوین باریتعالی در نزد مسیحیان. اکنون به پیکره‌هایی اطلاق می‌شود که مسیح را با تمامی شکوه و قدرتش نشان می‌دهد و معمولاً بر محرابها و گنبدیهای کلیسا نقش شده است.